



شماره ۳۷۷۹
چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان




محمد برزگر:
## کاش از پرسپولیس نمی‌رفتم

## سوالی که هر شب از خودم می‌پرسم

## عشق در لیست انتظار پیوند عضو

## با چند ترفند، محبوب دلها شوید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:




صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹






## یادداشت هفته



محمد امین جوادی

# قدر آنان را بدانیم

حادثه دلخراش تصادف کشتی نفتکش ایرانی سانچی و آتش گرفتن آن و نیز مرگ شهادت گونه دهها هموطن ارجمندمان جامعه ایران را در غم و اندوه فرو برد. حادثه‌ای که نه تنها در کشور ما بلکه در دنیا نیز کم‌نظیر و کم‌سابقه بود. معمولاً کشتیهای بزرگ نفتکش از ضریب ایمنی بالایی برخوردارند. این کشتی‌ها با محموله عظیم خود ۲۰۰ هزار تن وزن دارند و به این راحتی نه صدمه می‌بینند و نه در تصادفات خم به ابرو می‌آورند. اینکه چطور چنین حادثه‌ای رقم خورد و منجر به چنین فاجعه‌ای شد در حال حاضر روشن نیست. شایعاتی هم که در فضای مجازی مطرح می‌شود از جمله اینکه ممکن است مورد حمله موشکی واقع شده باشد و یا خرابکاری عامل ایجاد آن باشد، بیشتر شایعات همین فضای مجازی است و نه پایه علمی دارد و نه رنگی از واقعیت. اما اینکه چگونه یک کشتی با این حجم و با این وسعت با یک کشتی باری تصادف کرده و چنین فاجعه‌ای را رقم زده در دست بررسی است که در آینده تحقیقات علمی و دقیق زوایای آن را روشن خواهد کرد و علل پیدایش این حادثه نیز موضوع این مقاله نیست. آنچه که محل بحث است سرنوشت عزیزانی است که حال حتی جنازه‌ای هم از آنان باقی نمانده است. این هموطنان عزیز که اکثرشان جوان بودند پاره‌های تن این کشور هستند که بی‌تردید در راه خدمت به اقتصاد کشور جان بر سر آرمان نهاده‌اند و دولت به حق برای زنده نگه داشتن یاد آنان و همدردی با خانواده‌هایشان یک روز را عزای عمومی اعلام کرد و همه مقامات کشور نیز مثل همه مردم با این خانواده‌های داغدار همدردی کردند. حادثه به قدر کافی تلخ و آزاردهنده بود و به همین خاطر این همه جامعه را دچار آشفتگی روحی کرد. اینکه شاهد باشی عزیزانت در آتش می‌سوزند و کاری از دست برنمی‌آید، اینکه حتی جسدی هم از آنان برجای نمی‌ماند. اینکه هر لحظه شاهد آتش گرفتنشان باشی، به قدر کافی تاب از کف می‌برد. بخصوص حال و روز خانواده‌های این عزیزان در طول این چند روز که این غول آهنین می‌سوخت قابل وصف نیست. خداوند به همه آنان اجر شهید عطا کند و ملت نیز قدردان آنان هستند و همه مسئولان حکومت دولت و دولت نیز باید چنین باشند. این حادثه نشان می‌دهد که جوانان این کشور همچنان پای کار ایستاده‌اند و همچنان در راه وطن و در راه مردم هزینه می‌دهند. مثل آتش نشانانی که در حادثه پلاسکو در آتش حادثه سوختند و مثل مرزبانانی که برای دفاع از کشور و ملت و نظام و در مبارزه با اشرار جان بر سر آرمان می‌نهند و مثل همه خدمتگزاران خدومی که در راه انجام وظیفه به شهادت می‌رسند. همه اینها فرزندان این ملک و ملت هستند و جامعه باید قدر آنان را بداند. فرقی نمی کند کسی که در مبارزه مستقیم با دشمن احساس وظیفه می کند و نیز کسی که برای حراست از سرمایه‌های ملی و یا کمک به اقتصاد مقاومتی جان بر سر ادای وظیفه می گذارد. همه آنها عزیز و محترمند و همه ما باید قدردان فداکاریهای آنان باشیم و به کار آنها بها دهیم. دولت و مسئولین نیز باید قدر این جوانان را بیشتر بدانند. هر که بیشتر به جامعه خدمت می کند باید بیشتر قدر ببیند. حوادثی از این دست باید مسئولان ما را نیز بیدارتر کند؛ آنها که اجازه سوءاستفاده، رانت، پرداختهای کلان و بریز و بپاش را می‌دهند باید احساس خجالت کنند و عرق شرم بر چهره بنهند که با خون شهدای این ملت و نیز همه سنگربانان حافظت از سرزمین و سرمایه‌های این سرزمین چه معامله‌ای صورت می‌دهند. نمی‌شود در گوشه‌ای آرام نشست، کار بی دردسری صورت داد و حقوق کلان هم گرفت و برای خویش دنیای آبادی ساخت اما شاهد نابرابری و تبعیض بود و دم نزد. فداکاری فرزندان این سرزمین را دید و خجالت نکشید و برای فقر و گرفتاری و مشکلات اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی آنان دغدغه‌ای نداشت. به خون شهدایمان خیانت نکنیم و قدر مردم خوبمان را بیشتر بدانیم.



از جست و جوی حق اگر چه کم باشد شر مکن
● امام علی (ع)

## نامه‌های بی‌واسطه

### تلنگری که باید مسئولین را تکان دهد

جامعه ما مدتی است که ملتهب است. از چندین سال پیش آتشهای زیر خاکستر وجود داشته و دارد که هر از چند گاهی اگر بادی بوزد آتش نمایان می‌شود و خساراتی به وجود می‌آورد. اخیراً در اکثر شهرهای کشور، مردم به خیابانها ریختند اما این بار نه برای ۲۲ بهمن و روز قدس بلکه برای رساندن فریادشان به گوشهای بسته و مسدود بسیاری از مسئولین مملکت. کاری به این نداریم که عده‌ای آشوبگر و فرصت طلب با حمایت علنی آمریکا و عربستان سعودی خائن، اهداف دیگری را دنبال می‌کردند اما بسیاری از مردم نسبت به حرفهای تکراری و بی‌عمل مسئولین، رشد فاصله‌های طبقاتی، عدم توجه جدی مجلس و دولت به درد مردم، رانت و فساد اداری و پولپرستی بسیاری از مدیران و افراد صاحب منصب و تجمل گرایی و اشرافی گری لجام گسیخته و... اعتراض جدی و ریشه‌ای دارند. سالها پیش که مردم به پیروی از امامشان انقلاب کردند نسبت به بسیاری از همین موارد فریاد داشتند. بارها و بارها هم امام عزیز و هم مقام معظم رهبری به عدم توجه کافی به مشکلات این مردم خوب هشدار دادند. مگر قرار بود که این همه فاصله بین مسئولان و مردم باشد؟ یا برای جابجایی یک وزیر و وکیل این همه تشریفات و عقبه راه بیفتد و با این همه فسادها و انحرافات مالی، برخی دولتمردان برای خودشان حقوقهای نجومی ببرند و مردم را به هیچ هم حساب نکنند؟ مگر می‌شود عده‌ای دوستان به نام اصولگرا، چهار سال یا هشت سال به عنوان نماینده مردم تهران در مجلس باشند اما چند نشست موثر و کارگشا با مردمی که اینها را به مجلس فرستادند نداشته باشند؟ اصلاً پردازش این مسلکی به دنیا و دنیا دوستی بسیاری از مسئولین امر که انگل آن در جان برخی صاحبان منابر و میکروفن به دستان مجلس ارباب بی کفن افتاده است، با چه توجیهی انجام می‌شود؟ این چه بساطی است که هر که برای منافع خود دارد خود را به آتش می‌زند و اسم خود را هم مسئول نظام می‌گذارد؟ این آتش بازی‌های خیابانی با خروش مردم شهید داده و مؤمن جمع شده و مردم در حمایت از نظامشان و رهبری عزیز اقدام شرعی و عرفی خود را انجام می‌دهند، اما حرف این است که حضرات مسئولین دوباره بعد از این جریان حق ندارند روییه سلطنتی خود در مواجهه با مردم را پی بگیرند و از حضور موثر مردم برای خود کلاه بدوزند و سوء استفاده کنند. باید به فکر فرو روند مردم حرف حسابشان چیست و این حرف باید شنیده شود.

**حسین جوادی**

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عیناً
حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلا

### سرگذشت یک نقطه یا صفر

منظور از سرگذشت، ماجراهایی است که در طول زمان اتفاق افتاده است، مثل ماجراها و اتفاقاتی که در روزگار ما روی داد. از سرگذشت زمین بگیرید تا سرگذشت چهار عنصر آب و خاک و آتش و آب که همگی خواندنی و عبرت آموزند. حال به سرگذشت صفر یا نقطه بپردازیم. در مسائل مشترک ریاضی و ادبی می‌توان نقطه یا صفر را مثال زد که چون شباهتهایی با یکدیگر دارند ماجراهای جالبی هم دارند. مثلاً در ادبیات سرگذشت نقطه گاه فاصله بین مرگ و زندگی است. (محرم به یک نقطه مجرم شود) در ریاضی نقطه اما صفر گفته می‌شود اما صفرهایی که سرنوشت سازند. یک میلیون حقوق ماهیانه با یک صفر یا نقطه می‌شود ده میلیون، یک تخم مرغ ۵۰ تومانی با یک صفر تورمی می‌شود ۵۰۰ تومان و نان ۱۰۰ تومانی با یک صفر اضافی می‌شود ۱۰۰۰ تومان. گرچه اینها تنهایک نقطه یا صفر هستند و صفر هم نباید هیچ ارزشی داشته باشد اما همین صفر چه کارها که نمی‌کند و چه روانها را که پریشان نمی‌سازد، به همین خاطر است که دولت تصمیم گرفته خود را از شرّ این صفر خلاص کند و مثلا ۱۰۰۰ ریال بشود ۱۰۰. یعنی یک صفر از آن کم کند تا کسی متوجه نشود که اگر نان ۱۰۰ تومانی شده ۱۰۰۰ تومان اتفاقی افتاده است. از اسکناسها یک صفر کم می‌شود و مشکلات حل می‌شود. حتی می‌توانند دو تا صفر کم کنند و دو نقطه برچینند. (یعنی دو صفر کم کنند.) آن وقت جنس هزار تومانی می‌شود ده تومان. به همین راحتی! شاید به این شکل دیگر کسی از تورم نناالد... راستی چه کارها که این نقطه یا صفر نمی‌کند. یک نقطه در ادبیات مجرم را محرم می‌کند و یک نقطه در ریاضیات ده برابر از اثر تورمی می کاهد.

**دکتر اسماعیل واعظ جوادی-آمل**

### چرا جوابمان را نمی‌دهند؟

خواهشمندم شما به عنوان یک رسانه از بانکها توضیح بخواهید که چرا برای دریافت وام حدود ۲۰ درصد از مبلغ آن باید تا مدتی در حساب طرف بماند؟ من یک بازنشسته تامین اجتماعی هستم با حداقل حقوق (حدود یک میلیون تومان). چرا بانک رفاه که بانک خودمان است ۲۰ درصد از وام را بلوکه می‌کند و از مبلغ آن می‌کاهد و پیش خود نگه می‌دارد؟! گذشته از همه اینها چرا کسی در بانک جوابمان را نمی‌دهد؟

**عباس طاهریان-بهشهر**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ولادت باسعادت حضرت زینب کبری(س) و گرامیداشت روز پرستار و تبریک به این گرامیان و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.**

***

*** محمد احمدوند ـ ملایر**

شما در مقاله ارسالی به نکته درستی اشاره کردید. نقشه راه کشور دارای اشکالات فراوانی است و به خاطر همین این همه مشکل پیدا کرده‌ایم. نقشه راه کشور را باید جامعه نخبگانی کشور طراحی کنند که از این ظرفیت به درستی استفاده نکرده‌ایم. به هر حال به همکاران گفته‌ام که بخشهایی از مقاله شما را در نوبت چاپ بگذارند. برای شما مدرّس محترم دانشگاه آرزوی توفیق دارم.

*** وجیهه زارعیان جهرمی**

پیشنهادهای خوبی مطرح کرده‌اید که آن را با همکاران تحریریه در میان خواهم گذاشت. در مورد چاپ صفحه خاطرات قبلاً فراخوان داده‌ایم و همین حالا هم خاطرات ارسالی خوانندگان را چاپ می‌کنیم.

*** ناصر پوریوسف–آبادان**

مطالب شما را می‌خوانم و از همکاری خوب و فعالانه شما با مجله خودتان سپاسگزارم. ذوق و استعداد خوبی دارید که انشاالله هر روز بیشتر رشدش خواهید داد. همانطور که شما هم می‌دانید گرانی تخم‌مرغ و بنزین به تنهایی عامل اعتراضات مردم نیست. بلکه بی‌توجهی به مشکلات آنان و تبعیض و بی‌عدالتی و فساد بیشترین درد مردم است که اگر مسئولان به وظایف خود عمل کنند مردم می‌توانند مشکلات اقتصادی را تحمل کنند. اما تبعیض و تحقیر و فساد را نمی‌توانند تحمل کنند.

*** علی بدر کوهی ـ ؟**

نامه تلگرامی شما به دفتر مجله رسید که در آن در ارتباط با روش تقطیع و سوءتفاهمی که در یکی از شماره‌های مجله برای شما ایجاد شده بود بحثی را مطرح کرده‌اید، البته حتماً می‌دانید این روش تقطیع پیشینه‌ای بسیار طولانی در فرهنگ و ادب فارسی دارد و معمولا برای درست‌تر و موزون‌تر سرودن شعرها مورد استفاده قرار می‌گیرد و در اشعار حضرت حافظ هم ممکن نیست که چنین قوانینی رعایت نشده باشد. سربلند باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## ارزش ذهن آزاد

زن و مرد جوانی برای کسب آرامش نزد استادی رفتند. آنها به شدت مضطرب و افسرده بودند و از استاد می‌خواستند تا به آنها روشی برای بیخیالی و آسودگی ذهن بیاموزد.

استاد دستش را به سوی آنها دراز کرد و گفت: "نگرانی خود را در کف دست من بگذارید تا شما را از آن رها سازم!"

زن با لکنت گفت: "اما نگرانی ما قابل گذاشتن در دستهای شما نیست. چیزی در درون ماست و ما نمی‌توانیم آن را مثل یک تکه سنگ در دستان شما بگذاریم.

"استاد تبسمی کرد و گفت: "چیزی که خودتان می‌دانید وجود ندارد چرا درون خودتان زنده می‌کنید و خودتان را عذاب می‌دهید؟ مرد شرمنده گفت: ببینید، ما در گذشته اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ایم و اکنون بار سنگین این خطاها بر دوش‌مان سنگینی می‌کند و ما را عذاب می‌دهد."

استاد چرخی زد و به اطراف نگاهی کرد و آن گاه دستانش را به سمت مرد دراز کرد و گفت: "گذشته را به من نشان بده تا تو را از آن برهانم".

مرد با حیرت گفت: "اما استاد، گذشته برای لحظه‌ای رخ داده و برای همیشه رفته و هر کاری کنیم دیگر بر نمی‌گردد. استاد با لبخند گفت: "یعنی تو به خاطر چیزی که برای همیشه از دسترست دور شده ناراحتی؟" زن و مرد به هم خیره شدند و با اعتراض گفتند: "ولی ما برای آرامش نزد شما آمده‌ایم و شما همه نگرانی‌های ما را مسخره می‌کنید". استاد کاغذی را جلوی زن و مرد گذاشت و گفت: "بزرگترین نگرانی‌های خود را روی این کاغذ بنویسید و به من بدهید" مرد و زن جوان با حوصله و وسواس چندین صفحه کاغذ را نوشتند و به او دادند. استاد هم آتشی درست کرد و کاغذها را در آن سوزاند سپس رو به زن و مرد جوان گفت: "تمام شد! الان می‌توانید آرام باشید" مرد و زن مات و مبهوت به او خیره شدند. مرد با تعجب پرسید: "شما حتی آنها را نخواندید! آنها حرفهای با ارزشی بودند. در واقع به دلیل ارزشمندی این خاطرات و از دست دادن آنها بود که ما مضطرب شده‌ایم."

استاد سری تکان داد و از یکی از شاگردانش خواست تا گرانقیمت‌ترین کاغذ را برای زن و مرد جوان بیاورد سپس آن کاغذ را به آنها داد و گفت: "قیمت این کاغذ بسیار زیاد است. حرفهای عذاب دهنده ولی ارزشمند خود را روی اینها بنویسید! اما بدانید که من بلافاصله این کاغذ گرانبها را با نوشته‌های ارزشمند شما می‌سوزانم. این کار تنها روش خلاصی از خاطرات نگران کننده گذشته است" برای راحت بودن باید ذهن خود را از حمل افکار و خاطرات رها سازید و زندگی خود را از نشانه‌های ذهنی گذشته پاک کنید. فقط ذهن آزاد است که می‌تواند آرام باشد. ذهن آزاد ارزشش خیلی بیشتر از خاطرات طلایی است.



## مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

### این "نهاد مبارک و رحمانی"

اقدامی سترگ در هفته‌ای که گذشت که نمی‌دانم چرا کمتر دیده وشنیده شد:

**حکم رهبر انقلاب در تشکیل شورایی جدیدالتّرکیب برای سیاست گذاری نماز جمعه و نصب رئیسی نسبتاً جوان و جوانگرا در رأس آن.**

نیّت معظّم‌له هر چه بوده‌است، حقیر مایل است آن را به نیکوترین فال بگیرد؛ زان روی که این اقدام، اقترانی معنی‌دار و زمان‌شناسانه با حوادث اخیر کشور داشت و به نظر می‌رسد جزء اولین اقدامات عاجل اصلاحی در پی این اتفاقات و در یکی از مهم‌ترین و رفیع‌ترین نهادهای فرهنگی کشور باشد.

واقع بینانه نظر کنیم، نماز جمعه در ذات خود دارای نیرویی لایزال است که اگر به درستی هدایت شود و از این نیرو خردمندانه و مشفقانه بهره‌برداری شود، بخش عظیمی از معضلات فرهنگی در سیری تدریجی و آرام و مهربانانه، رحمانی، روبه حل‌وفصل می‌گذارد. به‌زعم نگارنده، دو تعبیر "مبارک" و "رحمانی" که در حکم مزبور برای شورای سیاست گذاری و به تَبَع، برای نماز جمعه آورده شده بود، می‌تواند و بلکه باید تکلیف‌زا باشد.

**نماز جمعه در ذات خود چیست؟**

اجتماعی هفتگی و مستمر از مجموعه‌ای از مؤمنان نمازخوان که قاعدتاً باید مهر و محبّت و اخوّت دینی و بلکه ملّی را هر هفته مستحکم کنند و در خیمه سخنان نرم و وحدت بخش یک خطیب، به حکم امّت واحده، ولو با سلایق و ذائقه‌های مختلف سیاسی و دیگر تفاوتهای غیر شکننده گرد هم آیند و گونه گونی افکار و سلایق و آراء خویش را ـ که خود، رحمت است ـ تاب بیاورند و یاد بگیرند که اختلافات را ـ هر چند عمیق ـ زود به مرز کفر و ایمان تحویل نکنند و این ظرفیت را بیابند و بفهمند که اگر خدا می‌خواست، همگان را یکسان می‌آفرید و همگی را هدایت یافته؛ تا بعضی بزرگواران این قدر غصه نخورند، اما خدای، جور دیگری خواسته است! این، انتظاری ست که از مردمان نمازگزار می‌رود؛ حال اگر اقامه کنندگان و برپادارندگان این نماز و یا امامان نماز، خود در این ظرفیت و تاب آوری کم بیاورند، دیگر تکلیف چیست!؟ چگونه تأسف خود را پنهان کنیم که در سالیان اخیر به دلایلی فراوان، از جمله علل ذیل، صفوف نماز جمعه، این انرژی پشت سدّ هفته، از هیبت و همت افتاده است:

۱ـ نمازگزاران می‌آیند تا کمی آرامش یابند؛ می‌آیند تا لختی به تقوا، نه در قول که در فعل و الگوپذیری، فراخوانده شوند؛ آیا امروز این گونه است؟

۲ـ سلایق سیاسی و ذائقه‌های متعارف و متفاوت اجتماعی، با حکم و دستور رنگ عوض نمی‌کنند، بلکه با احترام و رواداری، به مماشات و تعامل و تفاهم اجتماعی می‌انجامند که فرجام نیکویی ست؛ اما آیا امامان جمعه‌ای که منابر پرپژواک‌تری را دارند، بر این رواداری‌ها رعایتی دارند؟ آیا اصولاً خود به رواداری اعتقادی دارند؟

۳ـ سخن گفتن بسیاری از امامان جمعه فعلی آیا گاهی با بدیهیات علمی مدرسه‌ای نمی‌ستیزد؟ اصرار بر اظهار نظر در تمام امور عالم ـ به بهانه مسائل روز ـ البته گاه و بیگاه به لغزش‌های کلامی و در نتیجه، بی‌اعتباری سخن می‌انجامد؛ بویژه در برنگاههایی که سخن از زلزله می‌رود و یا مطلب به مسائل تخصصی و آکادمیک اقتصادی، جامعه شناختی و یا روان شناختی می‌کشد.

۴ـ و از همه مهمتر، همان که در تعبیر رهبری آمد: مبارک و رحمانی. مبارک، با ضربِ هفتگیِ پیامک محقق نمی‌شود، بلکه ضرباهنگ مهر و مودّت را می‌طلبد، نیز رحمانیّت، با خشونت در گفتار و صعوبت رفتار حاصل نمی‌گردد؛ خطاب پرعتاب، زجر می‌آورد و ضُجرت می‌آفریند و خطاب نرم، دلِ گرم می‌زاید؛ و به قول سعدیِ جانم، هرگز این بدان کی ماندَ!؟

# کاتالونیا به سوی استقلال

رضا کیان

ستقلال طلبان کاتالونیا را سه حزب **دموکرات، چپ جمهوریخواه و کوپ** تشکیل می‌دهند که البته جایگاه دو حزب اول با حزب سوم قابل مقایسه نیست. دو حزب دموکرات و چپ جمهوریخواه کاتالونیا که در انتخابات قبلی به صورت ائتلافی حاضر شده بودند موفق شدند مجموعا ۶۲ کرسی پارلمانی را کسب کنند. این دو حزب که در انتخابات مستقل حضور داشتند، حزب اول ۳۴ کرسی و حزب دوم ۳۲ کرسی کسب کردند تا مجموع آرای آنها به ۶۶ کرسی پارلمانی برسد. علیرغم اتفاق نظر تقریبا کامل این دو حزب در خصوص استقلال طلبی، رقابتی داخلی در بین آنها در جریان است چرا که رئیس دولت محلی در این حالت به حزبی می‌رسد که آرای بیشتری کسب کرده باشد. نامزد ریاست ایالت از حزب دموکرات، "**پوجدمونت**" است که همچنان در بلژیک به سر می‌برد و گزینه ریاست حزب چپ جمهوریخواه برای ایالت نیز "**اوریول جونکراس**" است که هم اکنون زندانی است. به این ترتیب، بر اساس نتایج حاضر و با وجود پیش‌بینی اکثر نظرسنجی‌ها، جدول نیروهای استقلال طلب به همان شکل سابق باقی مانده و پوجدمونت ریاست ایالت در دوره جدید را بر عهده خواهد داشت. حزب تندروی کوپ نیز که در پارلمان سابق ۱۰ کرسی در اختیار داشته، در انتخابات اخیر افتی محسوس داشته و فقط به ۴ کرسی اکتفا کرده است. انتخابات کاتالونیا در وضعیت حزب سوسیالیست این ایالت تغییر زیادی ایجاد نکرده و این حزب از ۱۶ کرسی پارلمان قبلی به ۱۷ کرسی در پارلمان جدید رسیده است که البته افزایش یک کرسی برای این حزب، نتیجه خارق العاده‌ای نیست. حزب حاکم اسپانیا و شخص **ماریانو راخوی** را بی‌تردید باید بازنده بزرگ انتخابات کاتالونیا نامید. حزب مردمی در پارلمان قبلی کاتالونیا ۱۱ کرسی در اختیار داشت اما در انتخابات روز گذشته ۸ کرسی از دست داده و فقط به ۳ کرسی اکتفا کرده است. این حزب همچنان در رده آخر لیست نیروهای سیاسی کاتالونیا قرار دارد، با این تفاوت که در پارلمان آتی این ایالت حتی قادر به برخورداری از فراکسیون مستقل هم نیست. رهبران این حزب در روزهای اخیر با این تصور که نیمی از کرسی‌های قبلی را از دست می‌دهند، نگرانی خود را اعلام داشتند اما حالا با اعلام نتایج معلوم شده است بیش از ۷۰ درصد کرسی‌های خود را در پارلمان کاتالونیا از دست داده‌اند. شکست راخوی در این انتخابات را شاید بتوان جان گرفتن حزب شهروندان به عنوان یک رقیب جدی برای حزب

# آینده‌ای نامعلوم در انتظار لیبی

کشور لیبی از زمان براندازی نظام معمر القذّافی، دیکتاتور سابق این کشور تاکنون آرامش و امنیت را در حوزه های نظامی و سیاسی به خود ندیده است. بازیگرهای اصلی عرصه سیاسی در این کشور که همان **فایز السراج**، رئیس دولت وفاق ملی (مستقر در طرابلس) و مورد حمایت جامعه بین الملل و مجلس نمایندگان (مستقر در طبرق در شرق لیبی) و همچنین ژنرال «**خلیفه حفتر**» فرمانده ارتش این کشور با وجود امضای توافق سیاسی موسوم به **الصخیرات** در سال ۲۰۱۵ هنوز نتوانسته اند به یک توافق واقعی برای حل بحران این کشور دست یابند. البته مداخلات خارجی به ویژه از سوی امارات و عربستان در بی ثبات نگه داشتن این کشور نیز نقش بسیار مهمی ایفا کرده است. بازی های سیاسی امارات و عربستان در لیبی سیاستهای توسعه طلبانه امارات در کشورهای عربی به ویژه کشورهای آفریقایی نمود بیشتری دارد به طوریکه اقدامات این کشور در لیبی در حمایت از خلیفه حفتر که با بقایای نظام معمر قذافی دیکتاتور سابق این کشور دست به یکی کرده باعث شده تا مزدوران امارات به کمک نیروهای خلیفه حفتر بروند و تجهیزات نظامی را با وجود ممنوعیت بین المللی در خصوص ارسال سلاح به لیبی به دست آنها برسانند.

امارات از بمباران مواضع مخالفان خلیفه حفتر در بنغازی و طرابلس نیز حمایت می کند همچنانکه برای تغییر روند سیاسی در لیبی به برناردینو لیون، فرستاده سابق سازمان ملل در امور لیبی رشوه داده است. امارات با حمایت مالی از خلیفه حفتر خواهان ناکام گذاردن توافق الصخیرات است که در سال ۲۰۱۵ در شهر الصخیرات در مراکش تحت نظارت سازمان ملل برای پایان دادن به جنگ داخلی دوم در لیبی که از سال ۲۰۱۴ شکل گرفته بود امضا شد.

توافق الصخیرات که از ۶ آوریل ۲۰۱۶ با امضای ۲۲ نماینده پارلمان لیبی اجرایی شده بود اجازه تشکیل دولت وفاق ملی به ریاست فائز السراج را داد. با وجود موفقیت این دولت در گسترش سیطره خود در طرابلس پایتخت لیبی و برخی شهرهای غرب این کشور، دولت هنوز مناطق گسترده ای از این کشور را در کنترل خود ندارد. برخی تحلیلگران معتقدند که امارات با انگیزه های سیاسی و اقتصادی در

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از مردم قم: باید میان مطالبات صادقانه و حرکات تخریبگرانه تفکیک قایل شویم
* رئیس جمهوری: رویکرد دولت در سال آینده ریشه کنی فقر مطلق است
* ظریف وزیر امور خارجه: جامعه جهانی باید مقابل رفتار ضد برجامی آمریکا بایستد
* اتحادیه اروپا: برجام جایگزین ناپذیر است و باید پایدار بماند
* اتحادیه آفریقا رسماً خواستار عذرخواهی ترامپ به خاطر توهین هایش شد
* سرانجام پس از هشت روز سوختن، نفتکش ایرانی حادثه دیده (سوچی) غرق شد
* افزایش حقوق مقامات در سال ۹۷ ممنوع شد
* سعد حریری نخست وزیر لبنان: خواهان بهترین روابط با ایران و حزب الله هستیم
* مجید انصاری: احزاب آگاه مانع فروپاشی قدرتها می‌شوند
* خط آهن ایران ـ جمهوری آذربایجان این هفته متصل می‌شود
* رهبر کره شمالی: اگر ۱۰۰ سال هم تحریم شویم، باز هم مشکلی نخواهیم داشت
* آنگ سان سوچی، رهبر دوفاکتوی میانمار، اقرار ارتش میانمار به قتل ۱۰ روهینگیایی را گام مثبت خواند
* روسیه سامانه جدید اس ـ ۴۰۰ را در شبه جزیره کریمه مستقر کرد
* ترامپ آمادگی خود را برای مذاکره دوجانبه با رهبر کره شمالی اعلام کرد
* مسکو: نبرد با روسیه برای آمریکا خودکشی خواهد بود
* اردوغان رییس جمهور ترکیه، آمریکا را به تغذیه مالی تروریسم متهم کرد
* عربستان مخالفان اسد را تهدید به قطع حمایتهای تسلیحاتی کرد
* عملیات گسترده نیروهای عراقی برای پاکسازی صحرای الانبار از عناصر داعش آغاز شد
* حالت فوق العاده در ترکیه به مدت سه ماه دیگر تمدید شد
* تظاهرات مردمی علیه گرانی نان در سودان وارد سومین روز خود شد
* داعش به مردم افغانستان درباره همکاری با طالبان هشدار داد
* سئول آمادگی خود را برای لغو موقت تحریمها علیه پیونگ یانگ اعلام کرد
* "ماهاتیر محمد" ۹۱ ساله کاندیدای انتخابات نخست وزیری مالزی شد
* ارتش سوریه یک جنگنده متجاوز رژیم صهیونیستی را هدف قرار داد



مردمی در سراسر اسپانیا دانست.ماریانو راخوی، نخست‌وزیر اسپانیا بلافاصله پس از اعلام نتایج انتخابات آمادگی خود را برای مذاکره با دولت محلی آینده کاتالونیا اعلام کرد. او انتظار دارد "دوره جدیدی مبتنی بر گفت‌وگو" در کاتالونیا آغاز شود و تا زمانی که مقامات جدید منطقه کاتالونیا قانون اساسی اسپانیا را نقض نکنند، آماده گفت‌وگو با آنهاست. به گفته راخوی، فردی که من باید ملاقات کنم کسی است که در انتخابات پیروز شده و این فرد خانم **آریماداس** است. وی عملا به کاندیدای میانه رو و مخالف جدایی کاتالونیا که حزب وی بهترین نتیجه را در انتخابات کسب کرد، اشاره دارد. بازگرداندن شرایط عادی و قانونی بر کاتالونیا از اولویتهای اصلی دولت راخوی برای کنترل امور در این منطقه خودمختار است.

پس از برگزاری این انتخابات بازگشت رهبر استقلال طلبان یکی از دغدغه‌های آنها خواهد بود. وی خواستار بازگشت به موقع به اسپانیا برای شرکت در مراسم افتتاحیه پارلمان کاتالونیا تا ۲۳ ژانویه است تا بتواند رئیس‌جمهوری بعدی این منطقه باشد. پوجدمونت که تا چندی پیش به دلیل سازماندهی همه پرسی استقلال این منطقه در معرض خطر بازداشت در اسپانیا قرار گرفت، به بلژیک عزیمت کرد. شواهد نشان می‌دهد حضور پوجدمونت و دیگر رهبران زندانی این جنبش در جلسات این پارلمان در ابهام قرار دارد.پوجدمونت که این پیروزی را شکست راخوی در اسپانیا می‌داند، خواستار بازگشت سریع به اسپانیا است اما چنانچه اجازه نداشته باشد به عنوان رئیس‌جمهوری سوگند یاد کند، این وضعیت را موضوعی ناهنجار برای سیستم دمکراتیک اسپانیا می‌داند. او که خود را رئیس‌جمهور دولت این منطقه می‌داند، اعتقاد دارد در صورت احترام دولت اسپانیا به نتایج انتخابات، همچنان رئیس‌جمهور خواهم ماند. وی در مجموع از مذاکره با دولت اسپانیا برای حل و فصل تنش موجود میان کاتالونیا و مادرید با هدف گوش دادن به هرگونه پیشنهادی از طرف راخوی نخست وزیر اسپانیا حمایت می کند.

به نظر می‌رسد از مادرید نیز دعوت به اتحاد و دلجویی آغاز شده است. پادشاه در سخنانش به مناسبت سال نو میلادی از نمایندگان جدید پارلمان منطقه خودمختار کاتالونیا، که اکثر آنها را استقلال‌طلبان تشکیل می‌دهند، خواست از اقدام به جدایی که کاتالونیا را دچار تفرقه و اسپانیا را متلاطم می کند و از "رویارویی" جدید اجتناب کنند. به باور او، اسپانیا یک دموکراسی بالغ دارد، جایی که شهروندان می‌توانند از عقاید و ایده‌هایشان آزادانه و دموکراتیک دفاع کنند اما نمی‌توانند ایده‌هایشان را در مقابله با حقوق سایر مردم تحمیل کنند.نمی‌توان بار دیگر راه تقابل و جدایی را در پیش گرفت. این راهکار هیچ دستاوردی غیر از اختلاف، عدم اطمینان و دلسردی نداشته است. او همزمان به پارلمان کاتالونیا هشدار می‌دهد که باید با مشکلاتی که همه مردم کاتالونیا از آنها رنج می‌برند، مقابله و با فکر کردن به مسئولیت خود در زمینه رفاه همگانی، تکثرگرایی را رعایت کند. او با به کارگیری کلماتی همچون "اعتماد، احترام" از آنها می‌خواهد تصویر بهتری از کاتالونیا ارائه کنند. با نتایج حاصله، پارلمان کاتالونیا یک بار دیگر صحنه مجادله میان احزاب طرفدار استقلال محلی بدون جدایی از اسپانیا در یک طرف و حامیان تشکیل یک کشور جدید و استقلال کامل از مادرید در طرف دیگر خواهد بود. به نظر می‌رسد نتیجه این انتخابات، منجر به تشکیل مجدد یک پارلمان با اکثریت جدایی طلب خواهد شد که به معنی ادامه بی‌ثباتی سالهای اخیر و تنش میان طرفین خواهد بود.نتیجه انتخابات کاتالونیا نه فقط اردوگاه ملی گرایان را به هم ریخته است بلکه توانسته نگرانی حزب حاکم را نیز رقم بزند. حزب مردمی اسپانیا که در چهار دهه گذشته یکه تاز میدان "راست میانه" در صحنه سیاست اسپانیا بود عملاً سیطره‌اش به خطر افتاده و نگران است که این حزب در سطح سراسری نیز با مشکلاتی روبرو شود. او اعتقاد دارد شکست حزب و جناح احزاب قانونگرا در انتخابات کاتالونیا هیچ تاثیری روی ادامه کار دولت مرکزی به ریاست وی نخواهد داشت.

---

لیبی مداخله می کند چرا که مدعی است یک نمونه اقتصادی قدرتمند در منطقه به شمار می آید و این مساله باعث می شود تا با هر رقیب دیگری مبارزه کند. در خصوص لیبی نیز اگر در این کشور امکانات سیاسی و امنیتی محقّق شود به صورت بالقوه امکان تبدیل شدن به رقیبی برای امارات را دارد. به دلیل همین نگرانی، ابوظبی می کوشد تا با اجرای سیاستهای خود در لیبی مانع تحقق این مساله شود.عربستان که صادر کننده تفکرات وهابی گری و سلفی گری به جهان اسلام محسوب می شود نیز در این میان بیکار نبوده و برای عقیم کردن انقلاب لیبی و بی ثبات کردن این کشور از طریق حمایت از جریان سلفی در لیبی سیاستهای خاص خود را به کار بسته است.

بعد از وقوع انقلاب در لیبی در فوریه ۲۰۱۱ جریان سلفی وابسته به عربستان در لیبی فتواهای مختلفی در خصوص کشتن علما و خطیبان و ائمه مساجد در شهر بنغازی و زندانی کردن آنها بدون محاکمه و اقدامات قانونی لازم صادر کرده است. این فتواها همچنین مردم را به نبش قبور و تخریب مساجد و ضریح شخصیتهای برجسته به بهانه مبارزه با شرک و اقامه توحید تشویق می کند به طوریکه این فتواها باعث به وجود آمدن درگیریهای مسلحانه برای نابودی آنها شد.جریان سلفی در لیبی وارد فعالیت های سیاسی نشده اما در کنار نیروهای خلیفه حفتر و از زمان آغاز عملیات وی در بنغازی تحت عنوان «عملیات کرامت» دست به اقدامات نظامی زده است چرا که خلیفه حفتر را فرمانده شرعی خود می داند. حفتر نیز برای رویارویی با رقبایش به ویژه اخوانی ها از حضور سلفی های تحت حمایت عربستان در صفوف نیروهایش استقبال می کند.

**قذافی و بازگشت به رأس هرم قدرت**

سیف الاسلام، فرزند معمر قذافی در جریان حوادث موسوم به بهار عربی سال ۲۰۱۱ بازداشت شد و به مدت شش سال در منطقه **الزنتان** در حبس بود، اما چند ماه پیش از زندان آزاد شد.پس از آنکه پارلمان لیبی فرمان عفو وی را صادر کرد سیف الاسلام نهم ژوئن ۲۰۱۷ از زندان خارج شد این در حالی است که شورای وزیران طرابلس عفو **سیف الاسلام قذافی** را غیر قانونی توصیف کرده و دیوان کیفری بین المللی هم خواهان بازگرداندن وی به زندان است. سیف الاسلام به تازگی اعلام کرده که در انتخابات ریاست جمهوری لیبی که در سال ۲۰۱۸ برگزار می شود شرکت می کند.اما چنین چیزی بعید به نظر میرسد چرا که غسان سلامه فرستاده سازمان ملل به لیبی اخیرا تاکید کرده که سیف الاسلام از سوی دادگاه جنایی بین المللی تحت پیگرد قرار دارد و این مساله چارچوبهای حقوقی را برای حضور سیف الاسلام در عرصه انتخابات را پیچیده تر می کند.

**آینده سیاسی مبهم**

با وجود گذشت ۷ سال از انقلاب لیبی آینده این کشور در گیر و دار اختلافات سیاسی و درگیریهای نظامی میان گروه های بازیگر در این کشور همچنان مبهم است. توافق الصخیرات نتوانست آنچنان که انتظار می رفت اوضاع را در این کشور بهبود بخشد. دستیابی به یک توافق سیاسی دیگر میان این گروهها نیز به نظر بسیار سخت می رسد.لیبی طی ۷ سال گذشته با عدم ثبات و تنش های امنیتی و اقتصادی فراوانی در کنار بن بست روند سیاسی میان طرف های تاثیر گذار برای حل بحران این کشور رو به رو بوده است.بسیاری از کشورهای غربی و منطقه ای با ارسال پیامهایی به خلیفه حفتر از وی خواسته اند تا از گزینه نظامی دست بکشد و به سمت گزینه های سیاسی متمایل شود. اما حفتر سودای دیگری در سر دارد و تلاش می کند تا پا جای پای عبدالفتاح السیسی، رئیس جمهوری مصر بگذارد چرا که وی در جریان یک کودتا محمد مرسی، رئیس جمهور منتخب این کشور را در سال ۲۰۱۳ کنار زد و در سال ۲۰۱۴ برای نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری این کشور اقدام کرد.

هر قدر به دیگران احترام بگذاری، برای خودت احترام خریده‌ای

● آدام اسمیت

# سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

## صدای پای غول

مهمترین پیروزی دولت دکتر روحانی در بخش اقتصاد، کاهش تورم از حدود ۴۰ درصد به یک تورم تک رقمی بود، آن هم در یک بازه زمانی تقریباً یکساله. این موفقیت در تمام پنج سال گذشته نیز حفظ شد و رئیس جمهور تقریباً در تمام سخنرانی‌های اقتصادی خود هم، با جملاتی این عملکرد دولت را به مخاطبین یادآوری کرد. موفقیتی که برخی کارشناسان، آن را حاصل تصمیمهایی می‌دانستند که هر چند غول تورم را به خواب خواهند برد، ولی هیولای رکود اقتصادی را به جان مردم می‌اندازند. در آخرین آماری هم که بانک مرکزی و مرکز آمار ایران از نرخ تورم می‌دهند، اصرار می‌کنند که همچنان تورم ایران حدود ۹ درصد و تک رقمی باقی مانده است. اما مدتی هست که حفره‌ای بزرگ درون مجموعه سیاستهای دولت برای حفظ تورم تک رقمی ایجاد شده که خیلی معلوم نیست همکاران رئیس جمهور چه موضعی نسبت به آن دارند.

پس از تحولاتی که در چند ماه کوتاه اتفاق افتاد، نرخ دلار به عنوان رایج‌ترین ارز بازار، از حدود سه هزار و پانصد تومان در همین روزها در سال گذشته، به حوالی چهار هزار و پانصد تومان رسیده است و این یعنی تورمی ۳۰ درصدی در نرخ ارز و البته که یورو و چند ارز دیگر خارجی هم، افزایشی حتی بیش از این عدد را تجربه کرده‌اند. مردم عادی کوچه و بازار، مصرف کننده مستقیم ارزهای خارجی نیستند تا این تغییر قیمت، بلافاصله بر ایشان محسوس و دردآور باشد، ولی شکی نیست که مانند تجربه‌ای که در زمان رئیس جمهور قبلی ایران اتفاق افتاد، افزایش قابل توجه نرخ ارز، یک تورم غیر مستقیم در نرخ تمام کالاهایی که به شکلی به خارج از ایران ارتباط دارند، ایجاد خواهد کرد. تورمی که با فاصله چند ماه خود را نشان خواهد داد و عجیب اینکه در روزهایی که نرخ دلار در مسیر افزایش قرار گرفته بود و از حوالی سه هزار و پانصد، سفری را برای رسیدن به عدد چهار هزار و پانصد آغاز کرد، رئیس بانک مرکزی، حاضر به پذیرش این تغییر محسوس در بازار ارز نبود و در تمام مصاحبه‌ها از امیدواری برای ثبات نرخ ارز می‌گفت و از این هم عجیب‌تر اینکه امروز پس از تثبیت تقریبی نرخ دلار، در حوالی ۴۵۰۰ تومان، بلافاصله با افتخار اعلام می‌کند که نرخ دلار در کشورهای روسیه، ترکیه و حتی اتحادیه اروپا نیز افزایش داشته و اینطور نشان می‌دهد که این افزایش ۳۰ درصدی امری طبیعی و همصدا با نرخهای جهانی بوده است. اما ایرانیانی که این جملات اخیر را از ایشان شنیده‌اند، چهره آرام ایشان را نزدیک به یک سال قبل زمانی که در شروع جهش بهای دلار، روبروی دوربینها می‌ایستاد و از ثبات نرخ ارز می‌گفت، کاملاً در یادها دارند.



از سوی دیگر ناآرامی‌های چند هفته قبل را عده‌ای از تحلیلگران با منشأ اقتصادی ارزیابی کردند و حتی برخی دولتمردان نیز شروع ناآرامی‌ها را

## یک جواب خوب برای یک سوال خوب

پس از صندوق ذخیره فرهنگیان و ماجرای خیانتی که در آن اتفاق افتاد و تغییر وزیر آموزش و پرورش و تحقیق و تفحص از این صندوق، چند روز قبل، شهردار تهران از تخلفاتی که در دوره ریاست قبلی این نهاد روی داده گفت. اینکه در صندوق ذخیره شهرداری تهران هم خیانتی بزرگ انجام شده و قراردادهای بزرگی در شهرداری تهران بسته شده که صوری بوده و پول آن صرف انتخابات و رقابتهای آن شده و هزاران نفری که به دور از ضابطه و قواعد در شهرداری تهران استخدام شده‌اند. ادامه افشا شدن تخلفات اقتصادی در ایران از دو جناح و گرایش سیاسی، خبر خوشایندی است که شاید آنها که احتمالاً در همین ایام هم در حال فراهم کردن مقدمات فسادی دیگر هستند، دست و دلشان را اندکی بلرزاند، مانند همین کارمند ساده وزارت نفت که حدود ۱۰۰ میلیارد تومان از حسابهای دولتی سوءاستفاده کرد و گریخت و از گریزش، بیش از چند روز نمی‌گذرد. در مورد حرفهای شهردار جدید تهران علیه عملکرد مجموعه قبلی شهرداری البته، سایه سیاست بلافاصله بر ماجرا خواهد افتاد. چرا که دو چهره شناخته شده سیاسی از دو جناح مقابل، در حال سوال و جواب هستند و این همان داستان تکراری خواهد شد که در سالهای گذشته، چندین بار برای مردم ایران پخش شده است!

اینکه ادعایی طرح شود و در پاسخ گفته شود که این ادعا نه از سر دلسوزی و حقیقت، که به خاطر منافع و رقابت بوده و این حرفها چنان تکرار می‌شود که هیچ کس از اینکه آیا قوه قضاییه برای رسیدگی به این دست ادعاها وارد عمل شد یا خیر و اگر شد نتیجه رسیدگی‌های قضایی چه شد نمی‌تواند خبری بگیرد.



یکی از نمایندگان سابق مجلس اما در برنامه‌ای که به طور زنده از صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران در هفته گذشته پخش شد، اینطور گفت که "مسأله امروز ما این نیست که چه کسی در حال انجام فساد اقتصادی است، بلکه مسأله این است که چرا این عده می‌توانند چنین اعمالی انجام دهند. "چرا بابک زنجانی، چرا خاوری، چرا مدیران صندوق ذخیره فرهنگیان و چرا مدیران صندوق ذخیره شهرداری و حتی یک کارمند ساده وزارت نفت با ۳۰ سال سابقه کار در این مجموعه، می‌توانند چنین دست‌اندازی به بهای

## شادترین کارخانه ایران

مطابق آمار گمرک ایران، از ابتدای امسال تا امروز، از تمام خودروهایی که در داخل ساخته می‌شوند و حاصل میلیاردها میلیارد سرمایه گذاری در صنعت مقدّس! خودروسازی هستند، تنها نوزده هزار خودرو به خارج صادر شده‌اند.

فهرست خودروها را که نگاه کنیم، خودروی معلوم الحال پراید بیشترین صادرت را داشته و بیشترین کشوری هم که از ایران، خودرو خریداری کرده عراق است. در این فهرست یک نکته جالب دیگر هم هست. اینکه ایران سه عدد خودرو هم به فرانسه صادر کرده است!

از نوع این خودرو اگر بیشتر بخواهیم بدانیم، در آمار گمرک نوشته شده، خودروی پژوی ۲۰۰۸ که هنوز البته به خیابانهای تهران راه پیدا نکرده است! هر چند بسیاری از مردم آن را خریده‌اند، ولی نتوانسته‌اند به آنچه که خریده‌اند حتی از نزدیک نگاهی کنند. خودرویی که سازنده اصلی‌اش فرانسه است و یکی از جدیدترین محصولات این خودروساز فرانسوی محسوب می‌شود، ولی امسال، این کشور اقدام به واردات همین خودرو از ایران کرده و در گام اول هم، تنها به خرید ۳ دستگاه اکتفا کرده است. ماجرای خودروسازی ایران، دیگر بدون هیچ بزرگ نمایی به طنزی تلخ تبدیل شده که امیدواری اندکی وجود داشت که دولت



مرتبط با فشارهای اقتصادی دانستند. همین تحلیلها هم بود که باعث شد بلافاصله در لایحه بودجه، حرف از افزایش حقوق برای اقشار ضعیف تر تا ۱۸ درصد زده شود و با افزایش نرخ بنزین و گازوئیل مخالفت شود و خبر سرمایه گذاری کلان برای رفع بیکاری در سال آینده اعلام شود، وعده‌هایی که گرانی ۳۰ درصدی ارزهای مهم در بازار ایران تمام آنها را بی‌اثر خواهد کرد، مگر آنکه رئیس بانک مرکزی و رئیس جمهور برای مهار این تورم در راه، چاره‌هایی اندیشیده باشند و صلاح ندانسته باشند که در این روزها از این بکراندیشی‌های خود، چیزی با مردم بگویند.

بزرگی به اموال میلیونها ایرانی انجام دهند؟! این استاد با سابقه دانشگاه، البته پاسخ خوبی هم به این سوال خوب می‌داد، اینکه تمام سازمانها و نهادهای دولتی در ایران عزیز، حتی دستگاههای فرهنگی، خود را یک دستگاه امنیّتی فرض کرده‌اند که هیچ اطلاعاتی از درون آنها نباید به بیرون نشت کند و موظف به دادن هیچ اطلاعاتی به مردم عادی نیستند و اگر کسی از مردم از آنها سوالی کند هم، او را یک عامل بیگانه که قصد ضربه زدن به سازمان دارد، معرفی خواهند کرد!

دکتر روحانی، چاره‌ای برای آن بیندیشد، اما وزیر قبلی صنعت و معدن، تقریباً هیچ گامی برای مقابله با روند چهل و چند ساله تولید خودرو در ایران برنداشت و وزیر جدید هم تا امروز، در هیچ جلسه‌ای نگفته که از اوضاع چهل و چند ساله خودروی داخلی در ایران، دلخوری شدیدی دارد!

## قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

# اوستا عَلم

**ساقی به جام عدل بده باده تا گدا**
**غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند**

در حکایتی قدیمی یک خیّاط باشی هست که برای مثال وقتی قد مشتری را می گرفت، یک وجب اضافه می‌نوشت تا اضافی پارچه را برای خودش بردارد. شبی خواب دید محشر کبری شده و یک عَلَم بزرگ روی دوش اوست که از پارچه هایی که دزدیده بود، درست شده بود و او را به سوی جهنم می‌برند. با وحشت از خواب پرید و فردایش به شاگردش گفت وقتی که خواستم پارچه بدزدم، بگو اوستا عَلَم تا حواسم سر جایش بیاید و دزدی نکنم. روزی یک مشتری پولدار پارچه زربفت گرانبهایی آورد. دهان اوستا آب افتاد و پارچه را نوازش کرد و قربان صدقه‌اش رفت و قیچی را گذاشت که تکه‌ای بدزدد. شاگردش گفت اوستا علم! خیّاط باشی خرت و خرت پارچه را برید و گفت: "این یکی رو بگیر قلم، زربفت نبود توی علم!"

**حالا قلمی بفرسایم و برویم توی ربط این حکایت.**

دور از جان شما، می‌خواهی در بست بگیری و مریضی را به بیمارستان برسانی. از راننده می‌پرسی چند؟ در سه سوت تو را اسکن می کند و می گوید همیشه چند میدی؟ می گویی بار اول است. دوباره اسکن می کند و یک قیمت پرت می گوید و اگر تاکسی‌ها شاگرد داشتند، روزی صد بار می گفتند اوستا علم. در این قصه شاگرد خیاط نماد وجدان اوست که سعی می کند خیر و شر را به اوستا یادآوری کند. در موارد عادی و ارزان قیمت، شاگرد (وجدان) به راحتی می تواند اوستا را هوشیار کند اما وقتی که زربفت جلو اوستا پهن می‌شود، زور وجدان نمی‌رسد و هوس بر او غلبه می کند. تصور کنید یک بابایی دارد می آید و می بیند یک سکه صد تومانی افتاده کف جوب. نگاهش می کند و آن را برنمی دارد و می گوید مال مردم است. حالا اگر سکه طلای ۲۴ عیار بود، باز هم نگاهش می کرد و می گذشت؟ مورد داریم که وقتی بهش می گویی آن چسب را بده این اسکناس را بچسبانم، می گوید این چسب از اموال اداره است و برای کار شخصی حرام است... حالا دو ساعت دیگر بیا و بنگر که دو ساعت است با تلفن اداره به موبایل همسایه خواهرش که در کانادا است زنگ زده و با هم حرفهای صد تا یک غاز می‌زنند. اینجا هم لازم است که یک شاگرد باشد که به تلفن اشاره کند و بگوید: اوستا علم. و یحتمل است که اوستا بگوید این یکی رو بکش قلم، کانادا نبود توی علم.

قدیمها به ما آموزش می‌دادند که روی شانه هر کس دو تا فرشته هست. یکی‌شان کارهای خوب و آن یکی کارهای بد ما را یادداشت می کند. و ما خود به خود طوری می شدیم که اگر تنهای تنها بودیم و امکان خطایی لذیذ پیش می آمد، از فرشته‌ها خجالت می کشیدیم و می گفتیم لعنت بر شیطون! حالا انگار چون هوای دلها آلوده است، آن فرشته‌ها پشت ابری از گرفتاری فرو رفته‌اند و اوستا علم‌های شاگردها (وجدان) اثری ندارد و حتی ممکن است خود شاگرد هم وارد قیچی کردن زربفت باشد و با زبان زرگری سر مردم کلاه بگذارد. موارد بسیاری داریم که می گویند با گربه سوسیس ساختند، کالای تاریخ مصرف گذشته را با تاریخ جدید می فروشند، توی زندانها یکهو می بینی ماست پخش کردند. تاریخش را نگاه می کنی، می‌بینی نیم ساعت دیگر از رده خارج می‌شود. فلان ماست ساز دیده ماستهایش را نخریدند، آنها را در قالب انسانی خیّر به زندان تقدیم کرد. اشکالی هم ندارد. زندانی است و کسی صدای آهش را نمی‌شنود و اگر از خوردن ماست مسموم شد، فوقش می گویند معتاد بود و خودکشی کرد. پیشنهاد خوبی است که افراد خیّر یک شاگرد داوستا علمی دم دست داشته باشند. قدیمها وضع خیّرها فرق می کرد مثلاً اگر می فهمیدند همسایه امشب شام ندارد، شام خودشان را بار قابلمه می کردند و به خانه همسایه می‌رفتند و می گفتند صابخونه مهمون نمی‌خوای؟ کسی هم فکر نمی کرد که این وسط عمل خیر اتفاق افتاده. حالا طوری شده که اگر کسی برای خودش بستنی قیفی بخرد و لیس بزند و نپسندد، آن را به گلفروش سر چار راه می‌دهد و سلفی می گیرد و توی اینستایش می گذارد. و طوری شده که اگر کسی بخواهد خیر کند، برای رضای خودش است نه آنطور که حافظ می گوید: "**خیر نهان برای رضای خدا کنند**".

مورد داشته‌ایم که در مترو دست یارو در جیب بغل دستی‌اش بوده و داشته هشدار می‌داده که مراقب دزدها باشید. یعنی هستند کسانی که با زبان گوینده‌ی اوستا علم هستند در حالی دستشان مشغول قیچی کردن زربفت است. همین طوری این وسط گریزی بزنم به گرانی کاغذ و اوضاع وخیم مطبوعات و نرخ پایین دستمزد مطبوعاتی‌ها. یک پیشنهاد خوب این است که فرهنگستان زبان و ادب فارسی با آن بودجه چند میلیاردی‌اش به کمک مطبوعات بیاید و با بودجه‌اش کاغذ بخرد و به آنها بدهد. اگر کسی به این طرح ایراد گرفت و گفت پس با کدام بودجه از زبان و ادب فارسی حمایت کنیم، بگویید از وقتی که حمایت می کند، وضع زبان پیشرفتی نکرده حتی خود ریاست محترمش غلط املایی و انشائی دارد.

قبلاً یک غلط داشت برای نوشتن کلمه "گذار و گزار" حالا هم در توئیتش متنی نوشته که غلط انشایی فاحش دارد: "دکتر... در همایش بنیاد سعدی، بوستان سعدی را که خود او به ترکی استانبولی به شعر در آورده است را معرفی کرد." در این متن ویرگول اضافی است، و حرف "را" هرگز نباید پس از فعل بیاید. اگر ساختار جمله بندی این متن کوتاه درست بود، استاد مجبور نمی‌شد برای یک مفعول دو بار از حرف "را" استفاده کند. خب پس حالا که پول خرج کردن برای زبان فایده ندارد، نصف آن بودجه را برای کاغذ خرج کنند با نصف دیگرش هم شاگردانی استخدام کنند که هی به بزرگان بگویند اوستا علم... علم علم! چون ممکن است به جای اینکه کاغذها را روزنامه کنند و بعداً روزنامه‌ها را کیلویی بفروشند، همین حالا به ساندویچی‌ها بفروشند تا تویش ساندویچ بپیچند. البته حالا نزدیک نوروز است و روزنامه خیلی طرفدار دارد. برای شستن شیشه کولاک می کند. طبق آمار غیر رسمی نزدیک خانه تکانی که می‌شود، مردم به دکه‌های مطبوعات می‌روند و روزنامه کیلویی می‌خرند. و خودش یک کار فرهنگی است حالا مهم نیست که با روزنامه شیشه پاک کنی یا در پارک زیرانداز شود. مهم این است که با خریدن روزنامه و مجله در کار خیر کمک رسانی به مطبوعاتی‌ها شریک می‌شوید و می توانید سلفی آن را هم در اینستا بگذارید.

**ادامه دارد**

اگر تنهاست عاشق، نیست تنها
که با معشوق پنهان، یار باشد

● مولانا

زیرنظر: محمود صفادار

# روستای ساتیاری



روستای ساتیاری که نام قبلی آن هیتمان بوده است، روستایی از توابع بخش باینگان شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است و یکی از روستاهای سرسبز و زیبا و از جاذبه‌های گردشگری کرمانشاه به شمار می‌رود. این روستا در حد فاصل ۲۵ کیلومتری شهرستان پاوه و در دهستان شیوه سر قرار دارد و نزدیکترین روستا به بخش باینگان محسوب می‌شود.

جمعیت روستا نزدیک به ۷۰۰ نفر است و همگی مردمی خونگرم و مهمان نواز هستند. شغل اصلی مردم روستا دامداری و باغداری و زبان اصلی روستا کردی است. جوانان این روستا هم پا به پای پدرانشان کار می‌کنند.

تهیه سقّز یکی از کارهای رایج در این روستا است. در زبان محلی روستاییان، به سقّز "بنشیت" و به قالبهای گلی که به کمک آن سقّز می‌گیرند، "کوچه له" می‌گویند. شیوه تهیه سقّز به این شکل است که در فصل تابستان، مردان در گروههای دو یا سه نفره به کوههای اطراف می‌روند و هر دسته در محدوده خود مستقر می‌شوند. هر گروه یک استاد کار و یک یا دو کارگر دارد. اولین مرحله این است که از خاک مناسب کوهستان، گِل تهیه می‌کنند و آن را آنقدر به زمین می‌کوبند که گل مناسب برای تهیه قالب آماده شود. در مرحله دوم، استاد کار شروع به ایجاد شیارهایی روی تنه درخت ون می‌کند که در زبان محلی روستا به آن "له له" می‌گویند. علت ایجاد

# روستای چاه کوتاه

سحر شریعتمداری

روستای چاه کوتاه از توابع بخش مرکزی شهرستان بوشهر است و در ۵۰ کیلومتری شمال شرقی بوشهر قرار دارد. روستا از سطح دریا ۳۰ متر ارتفاع دارد و آب و هوای آن در پاییز، زمستان و بهار معتدل و در تابستان گرم و خشک است. روستای چاه کوتاه بافت جالبی دارد. اماکن مذهبی روستا، از معماری دوره قاجار تأثیر پذیرفته و شکل خانه‌های آن با شیوه‌های جدید طراحی و اجرا شده‌اند. کوچه‌های روستا، نسبتاً عریض و خالی هستند.

دلیل نامگذاری این منطقه نیز بالا بودن سطح آبهای زیرزمینی و عمق کم چاههای آب در گذشته بوده است که به همین دلیل نام روستا را چاه کوتاه گذاشته‌اند. روستای چاه کوتاه در منطقه‌ای دشتی استقرار یافته و بافت مسکونی متمرکزی دارد. کشاورزی، دامداری، امور خدماتی و تولید صنایع دستی اقتصاد این روستا را تشکیل داده‌اند و گندم و جو مهمترین محصول کشاورزی این روستا هستند. دامداری سنتی و تولید انواع لبنیات مانند شیر، ماست، پنیر، کره و روغن حیوانی در روستا رواج دارد. گروهی از زنان و دختران روستای چاه کوتاه به تولید انواع صنایع دستی اشتغال دارند. برخی از طرحهای بافته‌های قالی، گلیم و گبه‌های تولیدی روستا کاملاً رنگ و طرح بومی دارند و حاصل تصویرسازی و هنرمندی زنان و دختران روستا هستند.

آرامگاه شیخ حسینی چاه کوتاهی و فرزندانش که در جنگ معروف جنوب ایران و انگلیس به شهادت رسیده‌اند، از آثار تاریخی روستای چاه کوتاه است. در ضلع شمال غربی آرامگاه شیخ، آرامگاه شاعر معاصر ایران منوچهر آتشی قرار دارد.

مردم چاه کوتاه نیز مانند بسیاری از شهرها و روستاهای دیگر ایران مراسم خاص خود را دارند. از مراسم ویژه مردم روستای چاه کوتاه می‌توان به مراسم دعای باران، دعای آرامش دریا، آیینهای عزاداری روز عاشورا و مراسم سنتی عروسی اشاره کرد. در مراسم دعای باران و دعای آرامش دریا، از سازهای بادی و زهی استفاده می‌شود که جذابیت خاصی به این مراسم می‌بخشد. از غذاهای لذیذ روستا می‌توان للک، رشته و انواع غذاهای جنوبی را نام برد. هنگام برگشت حتماً از صمغ، کندر و لبنیات محلی نیز سوغات ببرید. از دیگر جاذبه‌های منطقه می‌توان پارک جنگلی چاه کوتاه را نام برد. این پارک در دهه ۱۳۵۰ برای کنترل و مهار شن‌های روان احداث و کم کم به یکی از نمادهای اصلی روستا تبدیل شد. این پارک جنگلی با قدمت ۴۰ ساله خود از مناظر زیبایی برخوردار است و زیستگاه انواع گونه‌های جانوری و گیاهی مختص مناطق کویری است. فضای داخل پارک برای گردش و تفریح بسیار مناسب است و دوچرخه سواری و گردش در مسیرهای داخل پارک لذت زیادی دارد. این روستا از طریق شهر بوشهر با جاده‌ای مناسب قابل دسترسی است.







شیار در درخت، گرفتن شیره آن است که به این شیره، سقّز می گویند. پس از تمام شدن کار شیارها نوبت آن است که قالبهای گِلی ساخته شده را در زیر شیارها قرار دهند تا شیره در آنها جمع شود. اکنون وقت نگهبانی و مراقبت از قالبهاست. پس از گذشت ۱۰ تا ۱۵ روز باید شیار دوم را روی شیار اول ایجاد کرد، چرا که شیره شیار اول، خود به خود کم می شود. شیار دوم را "دوله له" می گویند و بعد از ۱۰ روز، دیگر نوبت به ایجاد شیار سوم می رسد. اکنون پس از گذشت ۷ روز از ایجاد شیار سوم، استاد کار و کارگران، شروع به کندن قالبها و برداشت سقّز می کنند و آن را در ظروف مخصوصی که به آن دهساو می گویند، جمع آوری می کنند. حال برای تصفیه سقّز، تورهای مخصوصی جلوی نور آفتاب پهن می کنند و سقّز را روی آن می ریزند تا آشغال و اضافات آن تصفیه شود.

روستای ساتیاری یکی از قدیمی ترین روستاهای اورامانات است و تا حدود چهار سال پیش بافتی تقریباً قدیمی داشت، اما از چند سال گذشته تا به حال تقریبا تمام خانه های این روستا از نو ساخته شده اند.

این روستا طبیعتی چهار فصل دارد و از آب و هوای بسیار مطبوعی برخوردار است. دامنه های روستا در فصل زمستان، سفید پوش و در فصل بهار پر از درختان متنوع و دارای سرسبزی چشم نوازی است. روستا دارای باغات فراوانی است و باغات انگوری که در دور تا دور روستا قرار دارند، زیبایی این روستای کوچک را دوچندان می کنند. محصولات باغات سرسبز روستا، میوه هایی مانند گیلاس، هلو، زردآلو، آلو، گلابی، انگور و انجیر می باشد، البته جالب است بدانید که اکثر درختان این روستا، گردو، بادام، و انگور هستند.

از دیگر مناطق دیدنی این روستا، منطقه ای به نام **گرده** است. گرده منطقه ای کوهستانی در روستای ساتیاری است که آب و هوایی بسیار خنک وطبیعی دارد و دامداران روستا در فصل بهار و در خرداد ماه به این منطقه زیبا کوچ می کنند و دو سه ماه در این منطقه سکونت دارند. همچنین چشمه ای با آب بسیار خنک و زیبا دارد که تماشای آن لذت بخش است.

ضمناً غذاهای محلی و لبنیات منطقه را در سفر به این خطه فراموش نکنید.



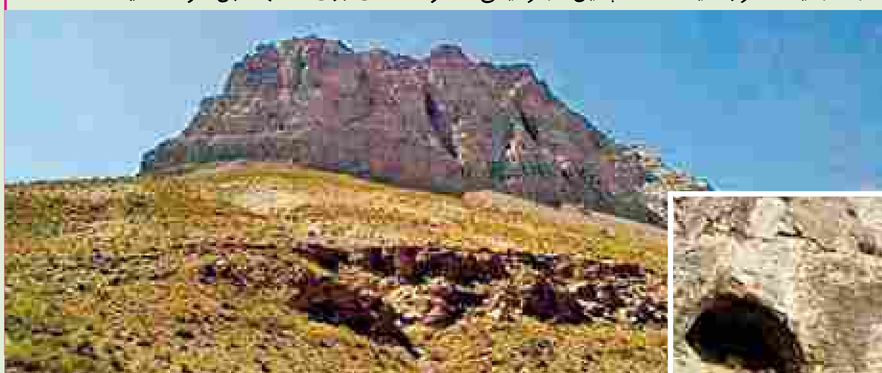


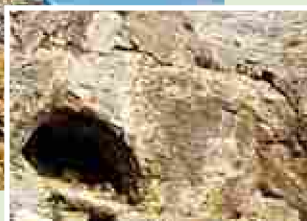
# کوه شازند و غار کیخسرو

در جنوب غربی اراک در نزدیکی روستایی به نام گور زار، کوهی با نام کوه شازند وجود دارد. شازند به معنی شاه زنده است. درباره نحوه نامگذاری این کوه گفته می شود که بومیان و چوپانان بارها مردی سفید پوش را که بر روی تختی نشسته در دهانه غار این کوه دیده اند که برای لحظاتی ظاهر و سپس ناپدید می شود. به همین دلیل از قدیم، این کوه "شاه زنده" نامیده شد و در اثر مرور زمان، به شازند که مخفف شاه زنده است تبدیل شد. در نزدیکی کوه، روستایی قدیمی وجود دارد به نام گورزار که هفت گور باستانی با سنگ قبرهایی قدیمی که نوشته های آن به خط قبل از اسلام است در آنجا قرار دارد. داستان از این قرار است که بنا به روایات و شاهنامه فردوسی، کیخسرو، شهریار استوره ای ایران، پس از ۶۰ سال پادشاهی، ناگهان تاج و تخت را رها می کند و لهراسب را به جانشینی خود برمی گزیند. در این میان به اصرار درباریان، ۷ تن از پهلوانان ایران چون گیو و فریبرز، با کیخسرو می روند تا به روستایی نزدیک اراک می رسند. کیخسرو از همراهان می خواهد برگردند و خود از کوه بالا می رود تا به غاری در فراز کوه می رسد و از دیده ها پنهان می شود، اما یارانش که توان بالا رفتن از کوه را نداشته اند، به ناچار بازمی گردند و گرفتار برف و بوران شدید و در آنجا تلف می شوند. هنگامی که درباریان به جستجوی آنها می روند، پیکرهای بی جان هفت همراه کیخسرو را از زیر انبوهی از برف می یابند و هفت پیکر را در همان جا به خاک می سپارند، اما هرگز پیکر کیخسرو پیدا نمی شود. این هفت گور باستانی امروزه در روستای "گوره زار" دیده می شود و دیر زمانی زیارتگاه بوده است. این سنگ قبرها مورد توجه و احترام زرتشتیان بوده و آنها معتقدند این قبرها متعلق به پهلوانان ایرانی است که کیخسرو را همراهی می کرده اند.

کوه شازند در منطقه مرکزی، در ۳۰ کیلومتری جنوب غربی اراک و در سمت غربی رودخانه قرار دارد. در این کوه غاری وجود دارد که دهانه ی ورودی آن به سوی غرب قرار گرفته و ۱،۹۰ متر عرض و ۱،۳ متر ارتفاع دارد. درون آن نیز دهلیزی باریک به طول ۱۸ متر و عرض متوسط شش متر و ارتفاع سه متر وجود دارد و گفته می شود این همان غاری است که کیخسرو در آن پنهان شده بود و آن را غار کیخسرو نامیده اند. همچنین در نزدیکی غار چشمه ای وجود دارد که می گویند کیخسرو و همراهانش از آن استفاده می کرده اند. هزاران سال است که اهالی، این چشمه را گرامی داشته و از آلوده کردن آن خودداری می کنند.

به گفته کارشناسان و باستان شناسان، نام وجود غار پر رمز و راز کیخسرو در این کوه اعتباری تاریخی به این منطقه داده است. غار کیخسرو بر خلاف غارهای دیگر که در دل کوه جای گرفته اند، در قله کوه و در ارتفاع دو هزار و ۹۰۰ متری واقع شده است و نام برخی پهلوانان نامی ایران بر بدنه غار حک شده. این غار در بین زرتشتیان جهان جایگاه ویژه ای دارد و به عنوان یکی از اماکن مقدس به شمار می رود و هر ساله زرتشتیان زیادی از ایران و نیز هندوستان به این مکان می آیند. از عجایب این کوه وجود سنگ قبرها در دامنه آن است چون قرار دادن چنین سنگهایی در شیب دامنه بسیار دشوار است. متاسفانه در حال حاضر به علت فرسایش، نوشته های روی سنگها قابل خواندن نیست.





## ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

# عشق در لیست انتظار پیوند عضو






آمبولانس هوایی در فرودگاه **وینیپگ** منتظر بود تا **راسل مک‌داگال** را به اُتاوا برساند؛ جایی که یک قلب جدید و سالم انتظارش را می‌کشید. این مرد ۳۵ ساله تا آن روز و نقطه‌ای که در آن ایستاده بود، هرگز فکر نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد و برایش قلبی پیدا شود. راسل از بهبود ناامید شده بود و مدام به خودش می‌گفت انتظار بی‌فایده است. از کجا باید قلبی پیدا شود و زندگی من را نجات بدهد؟ او از مدتی پیش تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست هفته‌ها و روزهای پایانی عمرش را با خانواده و فرزندانش خوش باشد و از لحظه‌های آخر زندگی‌اش بهترین بهره را ببرد. اما خبر نداشت که صبح بیست و نهم آوریل، همزمان با طلوع خورشید همه چیز تغییر می‌کند و سرنوشت، آینده دیگری را برایش رقم زده است...

زنگ تلفن، آن هم صبح خیلی زود همیشه برای راسل عجیب و تا حدودی نگران کننده بود. اما تلفن آن روز با تمام تماس‌های پیش از آن فرق داشت. کمی طول کشید تا راسل از شوک آن تماس بیرون بیاید. مگر می‌شد؟ یک قلب پیدا شده بود که تمام مشخصاتش با راسل همخوانی داشت و حالا همه چیز مهیا بود و فقط باید خودش را به بیمارستان اُتاوا می‌رساند. مسئولان بیمارستان همه کارها را هماهنگ کرده بودند.

راسل یک پسر ۱۴ ساله و یک دختر ۱۱ ساله داشت. از همسرش جدا شده بود و با قلبی بیمار و ناتوان از فرزندانش مراقبت می‌کرد. پزشکان بارها تاکید کرده بودند که حتی در صورت پیدا شدن عضو مناسب برای پیوند، این عمل خطراتی دارد و با ریسک همراه است. پس او باید از فرزندانش خداحافظی می‌کرد چون معلوم نبود زنده از اتاق عمل بیرون بیاید یا نه. گویی هیچ کار مهمی نداشت جز وداع با فرزندانش. بعد از این کار، در خیابان اطراف خانه‌اش کمی قدم زد. کمی راه رفت و فکر کرد. هنوز زمان داشت.

ناگهان با خودش فکر کرد بهتر است از **شِرن** هم خداحافظی کند. خانمی که چند ماه قبل با هم آشنا شده بودند و از مدتی پیش راسل حس می‌کرد نمی‌تواند نسبت به او بی‌تفاوت باشد. راسل اوایل کمی مردد بود اما حالا یقین داشت که احساسش به شِرن با احساسش به بقیه آدمها، فرق‌هایی دارد. ناگهان تصمیم جدیدی گرفت. سر راه به اولین مغازه جواهرفروشی رفت و با وسواس حلقه‌ای خرید.

راسل فراموش کرده بود که تا چند ساعت دیگر باید خودش را برای عملی پر از ریسک آماده کند. گرمایی به قلب ناتوانش دمیده بود و امیدی را در دلش روشن کرده بود. و حالا با خریدن این حلقه، می‌خواست هر طور شده قلب جدیدش را با موفقیت بپذیرد و عشق شِرن را در آن جاودانه کند. می‌دانست شِرن این ساعت از روز در محل کارش مشغول است ولی فرصت نداشت و باید فوراً کاری می‌کرد. با خوشحالی شماره شِرن را گرفت و از او خواست به کافه‌ای در همان نزدیکی بیاید. شِرن هم که به راسل بی‌احساس نبود، بی‌درنگ خواسته‌اش را پذیرفت و خودش را به او رساند.

شِرن از شنیدن خبر پیدا شدن قلب پیوندی برای راسل بسیار شاد بود و گمان می‌کرد این دیدار برای خداحافظی قبل از جراحی است، ولی نمی‌دانست که خبرهای دیگری هم در راه است. هنوز قهوه‌اش را کامل ننوشیده بود که راسل مقابلش زانو زد و تقاضای ازدواج کرد. اشک در چشمان شِرن جمع شده بود. با کمال میل پیشنهاد راسل را پذیرفت و به شوخی گفت:

**"من پیشنهادت رو قبول می‌کنم. اما مطمئنم بعد از اینکه به هوش اومدی، به خاطر عوارض بیهوشی، اصلاً منو به خاطر نمیاری."**

شِرن هم این لحظه‌های دلهره‌آور را سه سال پیش پشت سر گذاشته بود. او هم بیماری بود که چند سال در لیست پیوند قلب منتظر بود تا اینکه بالاخره قلبی پیدا شد. شِرن به همسر آینده‌اش گفت، قطعاً تشابه قلبهایشان آنها را به هم نزدیک کرده چون دو قلب شکسته خوب می‌دانند چه حسی دارند و چطور باید همدیگر را دوست داشته باشند و درک کنند.

شِرن به راسل دلداری داد که عمل را با موفقیت پشت سر می‌گذارد و دوباره صحیح و سالم به خانه برمی‌گردد. شِرن درست می‌گفت؛ حتماً خوش‌شانسی او و راسل بی‌حکمت نبود. آنها خوب می‌دانستند که در کشورشان کانادا هر سال کمتر از ۲۰۰ نفر می‌توانند قلب پیدا کنند و به ادامه زندگی امیدوار شوند. لیست انتظار دریافت عضو پیوندی برای بیماران قلبی آنقدر طولانی است که تعداد قابل توجهی از این بیماران جان خود را از دست می‌دهند.

***

آشنایی شِرن و راسل به چند سال قبل برمی‌گشت. همان موقع که شِرن به عنوان داوطلب در بیمارستان کار می‌کرد و به بیمارانی که زمان طولانی انتظار، صبر و قرارشان را کم کرده بود، امیدواری و دلداری می‌داد. همان روزها، پرستار بخش از او خواست به دیدن آقایی به نام راسل برود. پرستار تاکید کرده بود که چون هر دو همسن هستند و تقریباً وضعیت مشابهی دارند، این ملاقات به نفعشان خواهد بود. راسل به نوعی تازه وارد بیمارستان به حساب می‌آمد و تا پخته شدن و عادت کردن به این وضعیت، راه طولانی در پیش داشت.

شِرن هنوز هم آن روز را به یاد دارد و می‌گوید به محض باز کردن در اتاق، با خوش‌تیپ‌ترین و جذّاب‌ترین مرد دنیا روبرو شد که به پنجره زل زده بود و موسیقی ملایمی گوش می‌کرد. شِرن خودش را معرفی کرد و کمی با هم حرف زدند. نتیجه ملاقات آن روز این شد که آن دو فهمیدند چندین نقطه مشترک دارند. قلب هر دویشان را یک بیماری مشکل‌دار کرده بود. هر دو در لیست

پیوند اعضا بودند. هر دو در زندگی مشترک شکست خورده بودند. دختر هر دویشان همسن بودند.

راسل هم می‌گوید آن روز فکر نمی‌کرد آن خانم جذّاب و شاد و پرنشاط، مشکل قلبی داشته باشد. چه رسد به اینکه چند بار تا مرز مرگ رفته و برگشته باشد. و از همه تلخ‌تر، همسرش او را ترک کرده باشد. شِرن وقتی فرزند دومش را باردار بود متوجه بیماری‌اَش شد. چند ماه در بیمارستان بستری شد و به سختی دخترش را زایمان کرد ولی از آن به بعد مدام در راه بیمارستان و خانه بود. همسرش که نمی‌توانست این وضع را تحمّل کند او را برای همیشه ترک کرد. زخمهای روحی به درد جسمی شِرن اضافه شده و حسابی قلب او را مجروح کرده بود.

راسل که گمان نمی‌کرد آن زن روزی بخشی از زندگی‌اش شود و نتواند از فکرش بیرون بیاید، ساعتها با او حرف زد. او از آن روزها مشکل بزرگ دیگری هم داشت که درد و غمش را دوچندان کرده بود. همسرش خانه را ترک کرده بود. بیماران دیگر همراهی داشتند که تمام مدت صبورانه کنارشان بود و به آنها دلداری می‌داد ولی راسل و شِرن تنها بودند و کسی را نداشتند. آشنایی آن روز این دو ادامه‌دار شد. راسل دو ماه در بیمارستان ماند و بعد به خانه برگشت. حالا هر روز تلفنی حرف می‌زدند یا وقتی یکی از آن دو به بیمارستان می‌رفت، دیگری هم همراهش بود.

***

شِرن اول جولای ۲۰۱۲ مهمترین خبر زندگی‌اَش را دریافت کرد. قلب اهدایی پیدا شده بود. شِرن به شهر ادمونتون منتقل شد و بعد از پیوند، دو ماه دربیمارستان ماند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و شِرن خوشحال بود که می‌تواند برای دخترهایش مادر بهتری باشد. اما به عشق دوباره هرگز فکر نمی‌کرد. دوستان شِرن به شوخی به او می‌گفتند حالا که قلبی جدید در سینه‌اش می‌تپد باید منتظر بماند عشقی تازه هم سراغش بیاید. اما شِرن که از ازدواج و زندگی گذشته‌اش زخم عمیقی در دل داشت به خودش می‌گفت زن دوست‌داشتنی نیست و کسی حاضر نمی‌شود با زنی که قلب پیوندی دارد زندگی کند. ولی عشق به این قراردادها کاری ندارد...

قلب جدید شِرن خوب کار می‌کرد و

**وقتی بیماری اوج گرفت، راسل مجبور شد از شغل محبوبش استعفا بدهد و خانه‌نشین شود ولی شِرن به او دلداری می‌داد و می‌گفت به آینده امیدوار باشد**

داشت او را برای یک زندگی تازه آماده می‌کرد. قرارهای گاه و بیگاه تلفنی او و راسل به قرارهای دسته‌جمعی و سینما رفتن و شام خوردن رسیده بود. در گروه، تعدادی در انتظار قلب پیوندی بودند و عده‌ای هم مثل شِرن با قلب پیوندی زندگی می‌کردند. راسل که با بیمارانی شبیه خودش از نزدیک آشنا شده بود و دشواری‌های زندگی آنها را می‌دید همیشه نگران بود که آینده‌اش چه می‌شود و بعد از او، فرزندانش چه خواهند کرد.

از طرفی شنیده بود که باید اهدا کننده‌ای پیدا شود که از نظر وزن و قد با او همخوانی داشته باشد. راسل قد و قوّاره درشتی داشت و نگران بود که نکند چنین اهداکننده‌ای پیدا نشود. یک نگرانی بزرگ دیگر برای کسانی که قلب دریافت می‌کنند این است که کلیه‌ها و سیستم ایمنی قوی و سالمی داشته باشند. همه این فکر و خیالها هر روز و شب فکر راسل را مشغول کرده بود. شِرن به او دلداری می‌داد و می‌گفت بهتر است به روزهای خوش بعد از پیوند قلب فکر کند و تمام فکرهای منفی و مخرّب را از سرش بیرون کند. راسل باید مثل همه بیماران بخصوص بیماران قلبی در آرامش کامل زندگی می‌کرد. هرگونه استرس برایشان کشنده بود. او هنوز گاهی به همسر سابقش فکر می‌کرد و اینکه در زندگی مشترک مخصوصاً در یکی دو سال آخر چه تنش‌ها و مشکلاتی داشتند. راسل بالاخره به این نتیجه رسید که اگر مشکل جسمی قلبش او را از پا درنیاورد، ادامه دادن به این روند و غرق شدن در چرخه معیوب افکار منفی می‌تواند همچون سمّی مهلک او را از پا بیندازد و ناتوانش کند. وقتی بیماری اوج گرفت، مجبور شد از شغل دلخواه و محبوبش استعفا بدهد. راسل مهندس بود و در بخش تعمیر هواپیما در یکی از فرودگاههای مهم کانادا کار می‌کرد ولی این شغل به جسمی سالم نیاز داشت و راسل دیگر از پس مسئولیتهایش برنمی‌آمد. بعد از استعفا، حالا وقت زیادی داشت که به تغییری مهم و جدی در زندگی‌اش فکر کند و آینده بهتری را برای خودش و فرزندانش رقم بزند.

شِرن در ابتدا به احساس این مرد تردید داشت. او دوست نداشت یک بیماری مشترک یا داشتن بخشهایی یکسان در زندگی گذشته آنها را به هم پیوند بدهد. شِرن روزهای سختی را تجربه کرده بود. حالا هم زن باتجربه و پخته‌ای بود هم نمی‌خواست بار دیگر قلبش مجروح شود. از طرفی نگران دخترهایش بود و نمی‌خواست روحیه خراب خودش روی آنها هم تاثیر منفی بگذارد. می‌خواست مطمئن شود یک قلب بیمار، جدایی از همسر سابق، یا تنهایی راسل را به طرف او کشانده باشد. شِرن به زمان نیاز داشت.

***

راسل خیلی دوست داشت از اهدا کننده اطلاعاتی داشته باشد ولی این خلاف مقررات بود. پرستار، سن و جنسیّت اهدا کننده را به راسل گفت اما از او خواست بیشتر از این کنجکاوی نکند. راسل احساس گناه می‌کرد از اینکه مرگ یک نفر قرار است به او زندگی ببخشد. با خودش فکر می‌کرد دانستن اسم طرف شاید بتواند او را آرام کند. شِرن باز هم به

بقیه در صفحه ۵۷



محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: داریوش



# همه بازنده‌ها...

**امیدوارم موقعیت منو درک کنی داریوش. با حل این مشکل، باور می‌کنم که تو خیلی بامعرفتی!**

اینها را گفت و زل زد توی چشمانم تا تاثیر حرفهایش را در همان لحظه ببیند... من اما، به یک سال و هفت ماه قبل فکر می‌کردم، به آن کابوس لعنتی!

***

پیمان انگار دیوانه شده بود، یعنی واقعاً دچار جنون شده بود و دلیلش هم مواد صنعتی لعنتی بود که از یک سال قبل درگیرش شده بود. البته از حدود چهار سال قبل از آن روز درگیر اعتیاد شده بود، یعنی همان روزهایی که تازه با ژاله ازدواج کرده بود. طفلک ژاله خیلی امیدوار بود به خاطر عشقی که شوهرش به او داشت، بتواند او را ترک بدهد، اما نشد. یعنی پیمان نه تنها ترک نکرد که تریاک را با شیشه عوض کرد تا شخصیتش هم به طور کامل عوض شود و کار به امروز بکشد و اینگونه برای ژاله چاقو بکشد! این درحالی بود که همه می‌دانستند و من بیشتر از همه می‌دانستم که او چقدر عاشق ژاله است!

من و پیمان از دوران دبیرستان با هم رفیق بودیم و در کنکور هم هر دو طوری تعیین رشته کردیم که چهار سال دانشگاه را با هم باشیم و حتی در دوران سربازی نیز با پولی که پدر ثروتمند پیمان خرج کرد، تا روزی که کارت پایان خدمت را گرفتیم با هم بودیم.

به همین خاطر می‌گویم من بیشتر از همه او را می‌شناختم، چون پیمان هم با من خیلی رفیق بود و یکسال بعد از پایان سربازی و هنگامی که شرکتش را راه انداخت، از همان روز اول و به تمام کارمندان گفت: "**یادتون باشه حرف داریوش، حرف منه. اصلاً فکر نکنید که داریوش نفر دوم یا معاون شرکته، اون خود منه!**"

پیمان بعدها نیز همین را در عمل ثابت کرد تا نه تنها پرسنل شرکت و دوستان نزدیکش که حتی خانواده‌اش هم باور کنند که جنس رفاقت من و او، از رابطه برادری هم صمیمانه تر است. حتی موقعی که عاشق ژاله شد، قبل از اینکه او را به خانواده‌اش معرفی کند، این دختر جوان را به من معرفی کرد و... اما حالا همان پیمان، مقابل همان ژاله ایستاده بود و چاقو در دست گرفته بود و فریاد می‌زد:

ـ ژاله خودت می‌دونی من چقدر عاشقتم... واسه همین نمی‌خوام از هم جدا بشیم. اون روز هم که این وکالتنامه لعنتی رو امضا کردم و حق طلاق رو بهت دادم مغزم درست و حسابی کار نمی‌کرد. زیادی نشئه بودم، اما من دوستت دارم. بهت قول میدم مواد رو بذارم کنار. می‌دونم به من اعتماد نداری. چند مرتبه قول دادم و زدم زیرش، اما این دفعه واقعاً فرق می‌کنه. من نمی‌خوام تو رو از دست بدم ژاله. به عشقت قسم، ترک می‌کنم...

ژاله درحالیکه پشت میز منشی شرکت سنگر گرفته بود و چند تا از کارمندان هم آنجا ایستاده بودند با گریه گفت: ولی من ازت بدم میاد و دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم پیمان. با هزار بدبختی این وکالتنامه رو ازت گرفتم و نمی‌خوام دوباره برگردم به اون خونه... خودت می‌دونی که اگر شکایت کنم به خاطر اعتیادت می‌تونم ازت طلاق بگیرم، اما نمی‌خوام و نمی‌تونم یک سال و دو سال دوندگی کنم. پس بذار کار رو همین امروز تمام کنیم!

ژاله حدود دو هفته قبل و همانطور که پیمان می‌گفت، در شرایطی که پیمان نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند امضای وکالتنامه طلاق را از او گرفته بود و از فردای آن روز هم راه افتاد دنبال کارهای اداری و دادگاه و قرار بود همان روز به محضر برود و حکم طلاق صادر شود. اما پیمان پشیمان شده بود و خیلی هم تلاش کرد که زنش را منصرف کند، اما ژاله زیربار نرفت و... تا پریروز که پیمان یک مرتبه به طور مرموزی آرام شد و حتی به ژاله پیغام داد: "باشه، سه شنبه صبح بیا شرکت. با هم میریم دادگاه و بعدش محضر تا بدون دردسر کارها تموم بشه"!

ژاله هم پذیرفت، یعنی فکر نمی‌کرد پیمان این نقشه را طراحی کرده باشد که او را به شرکت بکشاند و در فرصت مناسب وکالتنامه را از کیفش بیرون بیاورد و... که در آخرین لحظه و موقعی که پیمان سر کیفش بود، ژاله فهمید و کیف را از چنگش بیرون کشید و می‌خواست از در شرکت فرار کند که پیمان با چاقو تهدیدش کرد و... و حالا ژاله مثل کبوتری بی‌پناه که در دست یک عقاب اسیر شده باشد بال بال می‌زد! حتی من هم نمی‌دانستم پیمان چنین نقشه‌ای در سرش دارد!

پیمان که واقعا در حال طبیعی نبود دوباره گفت: "ژاله جان اون وکالتنامه رو بده به من! وادارم نکن که به زور ازت بگیرم. به خدا ترک می‌کنم... من عاشقتم ژاله!"

اما ژاله که از ترس می‌لرزید و اشک می‌ریخت، رو به من و دو نفر دیگر از کارمندان شرکت کرد و هق هق کنان گفت: "تو رو خدا کمک کنین..." "من که تا آن لحظه سکوت کرده بودم به آرامی گفتم: "پیمان جان آروم باش. این که راهش نیست."

پیمان سرم عربده کشید: "تو دخالت نکن داریوش" و رو به ژاله گفت: "پای بقیه رو نکش وسط ژاله جان، اینها اجازه ندارن دخالت کنن" و دوباره رو به من و بقیه کارمندان گفت: "همگی برین بیرون... این یه مشکل خانوادگیه!"

بچه‌ها که راه افتادند طرف در، ژاله آخرین امیدش را با فریاد زد: "یعنی یه مرد بین شماها پیدا نمیشه که به من کمک کنه؟"

پیمان دوباره گفت: "همه تون برین بیرون...!"

من که واقعانگران ژاله بودم واز طرفی می‌دانستم اگر حتی الان هم وکالتنامه را پس بدهد، چند ماه دیگر و با کمی دوندگی طلاقش را می‌گیرد ـ و در این میان با شکایت از پیمان او را به جرم چاقوکشی به زندان می‌اندازد ـ در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم و به طرف پیمان که پشتش به من بود رفتم و مچش را گرفتم و دستش را پیچاندم و چاقو را از دستش بیرون آوردم و درحالیکه پیمان روی زمین افتاده بود رو به ژاله گفتم: "شما برو بیرون... با شما هستم ژاله خانم..."

ژاله به خودش آمد و با عجله دوید طرف در، اما قبل از اینکه خارج شود رو به من گفت:

"تو هم برو بیرون داریوش..."

## نه از پیروزی مغرور شو و نه از شکست ناامید

• آنتونی دوده

ـ نگران من نباش. پیمان الان آروم میشه!

پیمان آرام شده بود، ولی آنچه را که می‌ترسیدم به زبان آورد و رو به من گفت: "برو گمشو بیرون داریوش... خیلی نامردی داریوش!"

با این تصور که یکی، دو ساعت دیگر کمی آرام می‌شود و شاید از من تشکر هم کند، حرفی نزدم و پشت سر ژاله زدم بیرون و حتی او را تا دادگاه هم رساندم. در بین راه یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشد و فقط موقع خداحافظی ژاله گفت: "تا آخر عمر مدیونتم داریوش!"

خداحافظی کردیم و او داخل ساختمان دادگاه شد و من جلوی آبمیوه فروشی میدان ونک توقف کردم. فکر کردم بهتر است یکی، دوساعتی معطل کنم و بعد به شرکت بروم که عصبانیت پیمان هم تمام شده باشد. رفاقتمان آنقدر ارزش داشت که حتی اگر او توی گوشم می‌زد هم جواب نمی‌دادم، ضمن اینکه خیلی مدیونش بودم. همین ماشینی را که سوار بودم پیمان روز اول ورودم به شرکت زیر پایم گذاشت، حتی یک سال قبل و موقعی که فهمید صاحبخانه‌مان گفته "دیگه اجاره نمی‌خوام و به جای یک میلیون و پانصد هزار تومان اجاره، ۴۵ میلیون بگذارید روی پول پیش خانه"، پیمان که می‌دانست نه پدرم چنین پولی دارد و نه من می‌توانم آن مقدار را تهیه کنم، بدون اینکه حتی به من چیزی بگوید به سراغ صاحبخانه رفت و ۴۵ میلیون را به او داد و وقتی تشکر کردم و گفتم: "من به این زودی نمی‌تونم پولت رو پس بدم..." خندید و گفت: "هر وقت که داشتی پس بده..." و من هم از همان روز سعی کردم هر ماه نیمی از حقوقم را پس انداز کنم که به زودی طلبش را بدهم. آری، من خیلی مدیون پیمان بودم و آن روز هم فقط به قصد اینکه نگذارم کار دعوای او و ژاله بالا بگیرد آن کار را کرده بودم!دو ساعت در خیابانها چرخیدم و بعد به شرکت رفتم. پیمان شرکت نبود، اما برخورد کارمندان و حرف منشی برایم عجیب بود که گفت: "داریوش خان، آقا پیمان گفت سوئیچ ماشین رو تحویل بدین و فردا صبح بیاین و با حسابداری تسویه حساب کنید!" من که یقین داشتم پیمان از روی عصبانیت این تصمیم را گرفته، لبخند زدم و سوئیچ را دادم و رو به منشی و بقیه کارمندها گفتم: "چشم این سوئیچ، اما حرفهای پیمان رو زیاد جدی نگیرین. مشکل ما خیلی زود حل میشه!"

رئیس حسابداری که اتفاقا رفیق مشترکمان بود به آرامی گفت: "امیدوارم حق با تو باشه داریوش، ولی من اینطوری فکر نمی‌کنم..."

خواستم پاسخش را بدهم که موبایلم زنگ خورد. پدرم پشت خط بود و با اضطراب گفت: "قضیه چیه داریوش؟ صاحبخونه الان اینجا بود و گفت آقا پیمان پولش رو پس گرفته. می‌گفت یا تا هفته دیگه باید ۴۵ میلیون بهش بدهیم، یا خانه رو تخلیه کنیم پسرم!"

به پدرم گفتم "تا یک ساعت دیگه میام خونه" و موقع خداحافظی از شرکت رو به رئیس حسابداری کردم: "انگار حق با توئه آقای بهادری!"

***

چهار روز بعد، اول صبح ژاله زنگ زد و قرار شد همدیگر را در منزل پدرش ببینیم. وارد خانه شان که شدم ژاله گفت:

ـ از همه چیز باخبرم، ماشین و خانه و... اینکه از شرکت اخراجت کرده و... همه چیز رو شنیدم. خانه رو چه کردی داریوش؟

ـ درستش کردم، ۳۰ میلیونش رو دادم و صاحبخونه هم قبول کرد تا سر سال به جای ۱۵ میلیون باقیمانده، بهش اجاره بدیم!

این را گفتم و ژاله پاسخ داد: "همه‌ش تقصیر من بود آقا داریوش!"

خندیدم و گفتم: "نه... من از حق دفاع کردم. حالا هم امیدوارم پیمان به زودی عصبانیتش از بین بره" ژاله هم اظهار امیدواری کرد، اما هردویمان اشتباه می‌کردیم. من هر قدر سعی می‌کردم به پیمان نزدیک شوم او از من دورتر می‌شد و آخر سر هم برایم پیغام داد: "همه چیز بین ما تموم شده و دیگه نمی‌خوام ببینمت!"

آن روزها سخت‌ترین ایام زندگی‌ام بود چون می‌دانستم پیمان هرگز از حرفش برنمی‌گردد! با دردسر زیاد موفق شدم شغلی پیدا کنم، اما با یک چهارم حقوقی که از پیمان می‌گرفتم. تنها چیزی که آن روزها را برایم قابل تحمل می‌کرد "ژاله" بود. در حقیقت هر قدر پیمان از من دورتر می‌شد، من و ژاله که حالا طلاقش را هم گرفته بود به هم نزدیکتر می‌شدیم و کم کم "عشق" بین ما شکل گرفت و هشت ماه بعد ازدواج کردیم.

***

به سختی روزگارم را می‌گذراندم. حالا باید هم اجاره خانه پدرم را که بیکار بود می‌دادم، هم مخارج زندگی خودم و ژاله را تامین می‌کردم. تنها آرامشی که داشتم این بود که "ژاله" مال من بود و او هم مرا دوست داشت و با هم در منزل پدرش زندگی می‌کردیم...دورادور از حال و اوضاع پیمان باخبر بودم. او که تا چند ماه بعد از طلاق شرکت را تعطیل کرده بود، به شکلی باور نکردنی اعتیاد را ترک کرد، چند ماه در یک مرکز ترک اعتیاد بستری شد و شش ماهی بود که کاملا پاک بود و من واقعا خوشحال بودم و... که یک مرتبه همه چیز خراب شد و ورق برگشت!

ماجرا از موقعی شروع شد که پیمان سفته‌هایی را که از پدر ژاله داشت و فراموش کرده بود، به جریان انداخت. همان اوایل ازدواجشان و موقعی که پدر ژاله داشت ورشکست می‌شد، پیمان به دادش رسید و پول طلبکارانش را داد و... اما هیچ کس فکر نمی‌کرد سفته‌ها را هم نگه داشته باشد! اما نگه داشته و حالا برای ژاله پیغام فرستاده بود:

"یا پدرت رو میندازم زندان، یا از اون مرتیکه طلاق می‌گیری و دوباره زن من میشی!"

از روزی که "پیمان" این پیغام را توسط پدر ژاله به زن سابقش داد، تا روزی که "ژاله" آن را با من در میان گذاشت فقط هفت روز فاصله بود. هفت روز برای زنی که بخواهد فکر کند که شوهر فعلی‌اش را دوست دارد یا نه، زمانی مناسب بود، اما قضیه ژاله فرق می‌کرد، او که از چند ماه قبل، از زندگی با من که حتی نمی‌توانستم خانه‌ای برای خودمان اجاره کنم خسته شده بود، انگار فقط منتظر یک فرصت بود و پیغام "پیمان" برایش فرصتی ایده آل بود، مخصوصا که پیمان ترک هم کرده بود و مانند گذشته قبراق و سر حال بود. پس اگر از من طلاق می‌گرفت و زن شوهر سابقش می‌شد، همه آرزوهایش یکجا برآورده می‌شد و...

***

و حالا ژاله مقابل من نشسته بود و می‌گفت "امیدوارم موقعیت منو درک کنی و راحت طلاقم بدی تا باور کنم خیلی بامعرفتی!"همانطور که زل زده بود به چشمانم، زدم زیر خنده و گفتم: ژاله جان، عزیز دلم... لااقل حالا که قراره از هم جدا بشیم با من روراست باش و بگو که چند روز قبل همه حرفهات رو با پیمان زدی و اون هم تمام شرطهای تو رو پذیرفته؛ که این بار هزار تا سکه مهرت کنه و شرط ضمن عقدت رو هم بپذیره که حق طلاق با تو باشه... با من روراست باش عزیزم!

ژاله که فکر نمی‌کرد من سه شب قبل ـ که او تصور می‌کرد به خانه پدرم رفته‌ام ـ زودتر از حد موعد به خانه برگشته و از پشت پنجره حیاط منزلشان، حرفهای او و پدرش با شوهر سابقش را شنیده باشم، به لکنت زبان افتاد و گفت: "داریوش باور کن من فقط به خاطر نجات پدرم دارم این کار رو می‌کنم. من تو رو دوست دارم و..."

زدم زیر خنده و حرفش را قطع کردم:

ـ عزیزم لطفا سعی نکن ادای زنان عاشق رو دربیاری، من که بهت گفتم چشم و حاضرم طلاقت بدهم، اما تو هم روراست باش! یعنی قبول کن که من احمق نیستم، چون اگه تو منو دوست داشتی و خودت دلت نمی‌خواست دوباره با پیمان ازدواج کنی، مقابل پدرت می‌ایستادی و بهش می‌گفتی این خانه ویلایی رو بفروشه و با نصف پولش بدهی پیمان رو ـ که البته شش سال قبل مبلغ قابل توجهی بود ـ بپردازه، و با بقیه پول این خانه برای خودش یه آپارتمان بخره. اون وقت من و توهم می‌تونستیم همچنان با هم زندگی کنیم! ولی تو به این نتیجه رسیدی که با یه تیر سه تا نشون بزنی؛ هم از این زندگی فقیرانه با من خلاص بشی، هم بدهی پدرت پرداخت بشه و هم دوباره با پیمان ثروتمند ازدواج کنی، البته با شرایطی بهتر و با هزار تا سکه که مهرت میشه... غیر از اینه عزیزم.

**بقیه در صفحه ۶۵**

# دفاع از آسمان

مسلم آژ



**مقدمه شگفتی‌ها:**

قرارگاه نصرت که فرماندهی آن را سردار شهید علی هاشمی برعهده داشت، درست یک سال، شبانه روزی و با سختی فراوان به شناسایی هورالعظیم پرداخت. در آن هوای مرطوب و خفقان آور هور و از همه بدتر پشه هایش که بلای جان رزمندگان شناسایی بودند و در میان نیزارهای فشرده که حتی صدای شکسته شدن نی‌ها می‌توانست توجه دشمن را جلب کند نیروهای شناسایی توانستند کیلومترها در داخل مواضع دشمن و عمق خاک عراق نفوذ کنند تا راهکاری مناسب برای حمله و تصرف شهر بصره بیابند و سرانجام با اتمام روزهای دشوار شناسایی عملیات خیبر در سوم اسفند سال ۱۳۶۲ آغاز شد، اما متاسفانه به دلیل مشکلات و کمبود امکانات، رزمندگان در رسیدن به اهداف اصلی خود ناموفق بودند و فقط جزایر مجنون که جای پایی برای ادامه حمله و تصرف شهر بصره بود، به دست رزمندگان افتاد و...در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی داشتیم با سعید اکبری که همراه با رزمندگان تیپ ده سیدالشهداء(ع) در عملیات خیبر حضور داشت و مسئولیت تعمیر و نگهداری و همچنین تامین مهمات گردان پدافند برعهده او بود و این چنین روایت خود را از آغاز عملیات خیبر شروع کرد...

## درباره رزمنده جانباز

"سعید" در سال ۱۳۴۴ در همدان به دنیا آمد و در نوجوانی همراه با خانواده راهی تهران شد. با شروع سال ۱۳۶۱، بعد از گذراندن دوره آموزش نظامی عازم جبهه‌های نبرد شد و تا پایان جنگ حدود ۶۵ ماه در کنار دیگر رزمندگان به نبرد با دشمن متجاوز پرداخت.

"اکبری" جزو اولین نیروهایی بود که با تشکیل تیپ ده سیدالشهداء(ع) به آن یگان پیوست و در گردان پدافند کار خود را آغاز کرد. او با توجه به قولی که به "شهید مهدی کروبی" از فرماندهان واحد پدافند داده بود که همواره از نیروهای کار آشنا و متخصص می‌خواست واحد پدافند را رها نکنند، هرچند مدتی کوتاه به لشکر ۲۷ محمد رسول الله رفت، اما دوباره به گردان پدافند تیپ سیدالشهداء(ع) بازگشت و به کار خود ادامه داد. او آموزشهای لازم برای کار با توپهای ضدهوایی را در گردان رعد و در پادگان ولیعصر (عج) تهران آموخت و مدتی هم برای دیدن دوره تخصصی راهی پادگان الغدیر اصفهان شد و در مدت حضورش در جبهه‌های نبرد در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و بعد از سه بار مجروحیت به درجه جانبازی نایل آمد. او در عملیات خیبر علاوه بر مسئولیت تعمیر و نگهداری توپهای ضدهوایی، طرح و عملیات را نیز بر عهده داشت و...

## تک رفتن مهمات!

بهمن سال ۱۳۶۲ زمزمه‌هایی از عملیات جدید به گوش می‌رسید و رزمندگان تیپ ده سیدالشهداء(ع) از پادگان الله اکبر در اسلام آباد غرب راهی دوکوهه شدند.

در پادگان دوکوهه با هماهنگی "**حاج احمد غلامی**" معاون تیپ، به منطقه "جفیر" رفتیم تا ضمن آشنایی با منطقه، محل استقرار توپهای ضدهوایی در اردوگاه تیپ را تعیین کنیم و در



از راست :رنجبر ، شهید محمدحسن نوروزی، اکبری، باریکانی، افشار و شهید احمد چراغی

حالی که رفت و آمد هایمان به اردوگاه جفیر ادامه داشت از ما خواستند برای قبضه‌های توپ پایه‌های شناور تهیه کنیم، تا آنها را روی آب نگه داریم!

بنابراین سکوهای اسفنجی و یونولیتها برای نگهداری توپ روی آب تهیه شد و از آن روز بود که فهمیدم در عملیات پیشرو با کار دشواری روبرو هستم و باید در عملیات آبی ـ خاکی شرکت کنیم.

پس به سرعت محل استقرار توپها تعیین شد و هر چه زودتر می‌بایست قبضه‌ها را بدون آنکه حساسیتی در منطقه ایجاد شود به اردوگاه جفیر می‌بردیم، اما این کار با وجود کمبود امکانات و نبود خودروهای سنگین ترابری کار آسانی نبود.

چند روزی به پایان بهمن ماه باقی مانده بود که اولین توپ، یعنی توپ ۵۷ میلیمتری را برای انتقال آماده کردیم.

این قبضه توپ توسط رزمندگان، از ارتش عراق غنیمت گرفته شده بود و جابجایی توپ بزرگ تک لول بدون خودرو سنگین امکان پذیر نبود و راستش را بخواهید در آن زمان، **نه تنها با کمبود امکانات و مهمات روبرو بودیم، بلکه تریلر هم برای جابجایی قبضه‌ها نداشتیم و در رابطه با کمبودها همین را بگویم که حتی توپ ضدهوایی ۲۳ میلیمتری که همراه با تویوتا وانتی برای تیپ فرستاده بودند، یک گلوله هم نداشت!**

خلاصه به هر شکل ممکن که بود، با کشیدن چادری روی توپ ۵۷ آن را به خودرو آیفا بسته و آهسته آهسته شروع به حرکت کردیم. در حالیکه در طول مسیر بارها توقف می کردیم تا با ریختن آب روی لاستیک چرخهای توپ بتوانیم آن را خنک کنیم تا لاستیکهای توپر خراب نشود.



جواد کاند و سعید اکبری

سه چهار شبانه روز بدون آنکه استراحت کنیم قبضه‌های توپ را به نوبت داخل خودروی آیفا قرار دادیم و با احتیاط کامل به اردوگاه جفیر رساندیم و در محلهای تعیین شده مستقر کردیم.
بعد از استقرار این قبضه‌ها هم سه قبضه توپ دولول و تک لول ۱۴/۵ میلیمتری را آماده کردیم تا با شروع عملیات و پیشروی رزمندگان بتوانیم هرچه سریعتر آنها را به منطقه عملیاتی ببریم. **قبضه‌های توپ در اطراف اردوگاه و کنار جاده و خاکریزها کار گذاشته شدند و بار سنگین حفاظت از باند هلیکوپترها که در نزدیکی مقر تیپ بود،به عهده گردان پدافند سپرده شد**.بنابراین، به دلیل حساسیت و اهمیت "پد" (محل فرود هلی کوپترها) بود که نیروهای قدیمی و زبده را با چند قبضه در اطراف پد مستقر کردیم. کار دشوار شبانه روزی به خوبی پیش می‌رفت، اما کمبود مهمات باعث نگرانی شده بود که به همراه "جواد کاند" سوار بر تویوتا وانتی برای تامین مهمات راهی قرارگاههایی که در منطقه قرار داشتند، شدیم.
**از این قرارگاه به آن قرارگاه می‌رفتیم تا بتوانیم مهمات بیشتری بگیریم و به قول معروف یک پایمان در منطقه جنوب بود و پای دیگرمان در منطقه غرب کشور و با اصرار و التماس چند جعبه مهمات تهیه کردیم و به اردوگاه جفیر بردیم.**
در پادگان الله اکبر هم با هزار ترفند و عنوان کردن استقرار پدافند در غرب بود که توانستیم همچون گذشته سهمیه مهمات دریافت کنیم.
شاید باورش سخت باشد، اما برای تهیه گلوله ضد هوایی هر کاری که شما فکر کنید انجام می‌دادیم تا در زمان عملیات نگرانی از کمبود مهمات نداشته باشیم، **درست مثل داستانهایی که شنیده بودم کارمان به مبادله کالا به کالا رسیده بود و با دادن غذا و پاکتهای سیگار به دیگر نیروهای یگانها چند جعبه مهمات توپ از آنها می‌گرفتیم.**
این درحالی بود که قبضه توپ ۲۳ میلیمتری که از تهران فرستاده بودند حتی یک گلوله هم نداشت و برای تامین مهمات آن به طور پنهانی، سراغ دیگر یگانها می‌رفتیم و به قول بچه‌های جنگ، به واحد پدافندشان "تک" می‌زدیم و دو سه جعبه با خود به اردوگاه می‌بردیم.
سرانجام در این رفت و آمدها به منطقه غرب و جنوب توانستیم حدود پنج هزار گلوله توپ ضدهوایی جمع آوری کنیم و کمی خیالمان آسوده شود چرا که می‌دانستیم تنها جاده ارتباطی برای انتقال تدارکات و مهمات اگر با مشکل روبرو شود، بدون مهمات کاری از ما ساخته نخواهد بود!

## ماندگار شدن

در آخرین روزهای بهمن ماه بود که کم کم نیروهای رزمی به اردوگاه جفیر آمدند و هر گردان در محل تعیین شده در پشت خاکریزی مستقر شد و آمدن رزمندگان به منطقه حکایت از نزدیکی زمان عملیات داشت و تردد خودروها باعث شد که سر و کله جنگنده دشمن هم در منطقه پیدا شود.

آماده سازی توپها قبل از رفتن به عملیات خیبر

حالا اما قبضه‌های ضدهوایی به غرش درآمدند و با شلیک گلوله به سوی هواپیماهای دشمن سعی داشتیم از اردوگاه و بویژه پد هلی کوپترها محافظت کنیم...**در اولین روز اسفند ماه بود که تعداد جنگنده‌های دشمن بیشتر از روز قبل شد و هر لحظه بر تعداد آنها افزوده می‌شد و در هر نوبت چهار تا پنج فروند جنگنده حملات خود را آغاز می‌کردند و با شلیک پدافند ماروبرو می‌شدند و بعد از بازگشت آنها بود که دوباره تعدادی دیگر در آسمان منطقه به پرواز درمی‌آمدند.** در میان این جنگ و نبرد هوایی رزمندگان، "مهدی رجبی" همراه با همرزمانش برای اولین بار از تاریخ تشکیل گردان پدافند تیپ، توانست یکی از جنگنده‌های دشمن را ساقط کند اما نیروهای ارتش صدام دست بردار نبودند و آسمان منطقه پر شده بود از هواپیماهای جنگی که دائما در آسمان منطقه پرواز می‌کردند و رزمندگان واحد پدافند هم بدون آنکه از حملات و کم کردن ارتفاع جنگنده‌های دشمن ترسی داشته باشند، با شجاعت رگبار گلوله‌های بی‌امان را راهی آسمان می‌کردند و در یکی از حملات هوایی دشمن بود که جنگنده‌ای توانست نزدیکی پد هلی کوپتر را با موشک هدف قرار دهد، اما خوشبختانه کسی آسیب ندید و فقط دو سه خودرو آیفا هدف ترکشهای آن قرار گرفتند. با شدت گرفتن حملات دشمن، ناگزیر محل استراحتمان را کمی از پد دور کردیم و یک قبضه توپ ۱۴/۵ میلیمتری دیگر را هم به نزدیکی پد بردیم تا از هلی کوپترها و قایقهایی که در پد پنهان کرده بودند حفاظت کنیم.
با شروع روز دوم اسفند هم سوار بر موتورسیکلت راهی مقر تیپ شدیم و در جلسه‌ای که برگزار شد با فرمانده جدید و معاونش آشنا شدیم که می‌بایست جایگزین فرماندهی قبلی می‌شدند و در آن دوران فرمانده واحد پدافند تیپ توسط گردان رعد که مقرش در پادگان ولیعصر (عج) تهران بود، تعیین می‌شد و به همین دلیل مسئولین رده‌های میانی و نیروها با مشکلاتی روبرو بودند و ناهماهنگی میان آنها وجود داشت. البته همیشه ما هماهنگی‌های لازم را با "حاج احمد غلامی" معاون تیپ و یا دیگر مسئولین طرح و عملیات انجام می‌دادیم. در گفت‌وگو با نیروهای طرح و عملیات بود که فهمیدم با حمله دیگر لشکرها به مواضع دشمن می‌بایست واحد پدافند همچنان در اردوگاه جفیر باقی بماند تا از حملات جنگنده‌های دشمن به عقبه و محل استقرار هلی کوپترها و همچنین راه تدارکاتی جلوگیری کند.
سرانجام انتظار رزمندگان به سر آمد و در سوم اسفند (۱۳۶۲) با تاریک شدن هوا عملیات خیبر آغاز شد و رزمندگان دیگر لشکرها با عبور از هور به مواضع و سنگرهای دشمن بعثی حمله ور شدند وجزایر مجنون به تصرف رزمندگان جان بر کف درآمد و با روشن شدن هوا آسمان منطقه پر شد از هواپیماهای جنگی دشمن که سعی می‌کردند با حملات پر شمار خود از اعزام نیروهای کمکی و ارسال مهمات و تدارکات به جزیره جلوگیری کنند...با شنیدن صدای غرش موتور جنگنده‌های دشمن هم رزمندگان پدافند شلیک بی‌امان خود را آغاز می‌کردند، ولی ما نیروی زیادی در واحد پدافند نداشتیم و هر قبضه از ۵ نفر تشکیل شده بود که با شروع حملات دشمن و سیل جنگنده‌هایی که در آسمان منطقه سرازیر می‌شد تا تاریکی هوا بی‌وقفه به شلیک گلوله ادامه می‌دادیم و فقط در شب که کمی آرامش به منطقه باز می‌گشت، استراحت می‌کردیم.
**صبح روز بعد اما داستان دوباره تکرار می‌شد و جنگنده‌های دشمن سعی می‌کردند در مرحله نخست توپهای ضدهوایی را هدف قرار دهند و با کم کردن ارتفاع و شلیک موشک و**

**بقیه در صفحه ۳۳**

هر آنکه طمع را شعار زند گیش سازد هر آینه از چشم مردم افتد ● امام علی (ع)

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



# با چند ترفند، محبوب دلها شوید

**با چند رفتار و گفتار مناسب می توان محبوب دلها شد و با چند حرکت و کلمه تـوذوق‌زن و ناگوار می‌توان برای خود نفرت خریـد... محبوب بودن در جامعه، محیط کار و تحصیل یا بین دوسـتان و خانواده برای بسـیاری از ما اهمیت زیادی دارد. اینکـه در اجتماع به ما اهمیّت بدهند و بخواهند همیشـه کنار ما باشـند یا با ما همصحبت شـوند، موضوع مهمی اسـت که در سـلامت روح و روان ما نقش مهمی ایفا می کند. محبوب دلها بودن، خواسته همه ما آدمهاست. انسان موجودی اجتماعی اسـت و به بودن در کنار همنوعان خود نیاز اساسی دارد و خب اگر این بودن، با محبوبیّت همراه باشد این نیاز به‌خوبی برطرف می‌شود. همه ما از صمیم قلب خواهان این هسـتیم که محبت ببینیم و ما را دوسـت داشـته باشند. برخی از ما برای اینکه به این خواسـته درونی خود برسـیم، کوشـش فراوانی می کنیم اما متاسـفانه گاهی این کوشـشـها راه به جایی ندارد و آنچنان که باید، محبوب اطرافیان نیسـتیم. آیا محبوبیت راز بزرگی است که همه نمی توانند به آن دست یابند؟ دلیل آن چیسـت و چطور می توانیم به انسـانی محبوب و دوست‌داشتنی تبدیل شـویم؟ با این تاکید و یادآوری که بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی عقیده دارند که اگر این بذر را درست بکاریم و خوب از آن مراقبت کنیم، کلید رسیدن به خوشبختی و شادمانی در دستان ما خواهد بود.**

## نقش کودکی در بزرگسالی

آیـا وقتی بـه محبوبیت فکر می کنیـد به یاد رفقا و آشـناهایی می‌افتید کـه وقتی در هر جمعی قرار می گیرند، فوری بقیه دورشـان جمع می‌شوند و نمی‌خواهنـد از آنهـا دل بکننـد؟ آیا همیشـه حسـرت می‌خورید کـه چرا شـما نمی‌توانید این طور محبوب قلبها شـوید؟ محققان از دهه ۱۹۸۰ بـه فکر طبقه‌بنـدی آدمها به دو گـروه محبوب و غیرمحبوب بودند. در این دهه روانشناسـان رشد از دانش‌آموزان خواسـتند همکلاسی‌های خود را به دو دسته تقسـیم‌بندی کنند؛ **گروه اول** آنهایی که دوستشـان دارند و **گروه بعد** همکلاسـی‌هایی که از نظر آنهـا نفرت‌انگیزند. نتیجه این تحقیق به طبقه‌بندی خاصی منجر شـد کـه امروز هم مورد اسـتفاده روانشناسـان اسـت: یگ گروه محبوب بچه‌ها بودند، گروهی طرد شده بودند و بچه‌ها آنها را نادیده می‌گرفتند و گروهی که در حد وسط قرار داشتند و کوشش می کردند هر طور شده محبوبیّت جلب کنند.

محققان می گویند معمولاً گروهی که ناخودآگاه در بزرگسـالی در آن قرار می گیریم همان گروهی اسـت کـه روزگاری در کودکی عضـو آن بودیم. خصوصیـات و ویژگی‌هایـی که همسـالان، با آن ویژگی خاص ما را می‌شناسـند و باعث می‌شـود در یکـی از این گروهها جـای بگیریم، بارها و بارها ایـن نقش را تکرار می کنند و موجب می‌شـوند ما به‌عنوان فردی بالغ و بزرگسـال نیز در همین گروه قرار بگیریم. نکته مهـم و قابل توجهی که محققان و روانشناسـان به آن اشـاره می کنند این است که نتایج هزاران تحقیق مختلف و معتبر نشان می‌دهد کـه در کودکـی محبوبیت نقش پررنگـی دارد و حتی بیشتر از هوش و استعداد، پیشینه خانوادگی، ویژگی‌هایی که به‌صورت ژنتیکی از پدر و مادر خود به ارث می‌بریم، خصوصیات روحی و روانی و... در پیش‌بینی خوشـبخت شدن یا نشدن و شادمانی ما در آینـده تاثیـر دارد. و در حقیقت محبوب بودن یا نبودن ما در کودکی اسـت که می گوید در آینده خوشبخت خواهیم بود یا نه.

باید به این مساله هم اشاره کنیم که محبوبیت یک پارادوکس اسـت زیرا هر کس ممکن اسـت به نوعی محبوب گروهی باشـد که عضو آن است بنابراین اگـر از کودکی محبوب جمـع یا گروهی نادرسـت و ضد اجتماعی باشـیم، حتماً به مشکل برمی‌خوریم و در بزرگسالی به دردسر می‌افتیم.

## بلوغ جاودانه

نوع نخست محبوبیّت با منزلت یا مقام اجتماعی سـر و کار دارد و وقتی که به بلوغ می‌رسیم، نیاز به این نوع محبوبیّت را در خود احساس می کنیم. مغز ما سـریعتر رشد می کند و فوران هورمونهای بلوغ ما را آماده می کند که از والدین خود جدا شـویم و بیشتر روی همسن و سالهای خودمان تمرکز کنیم. هورمون **اکسی توسین** اشتیاق و نیاز به انس و الفت را در وجود ما شـعله‌ور می کند و هورمون دوپامین باعث می‌شـود با تمام وجـود بخواهیم به ما توجه شـود و ما را تحسـین کنند. روانشناسان می گویند نوجوانـان و جوانان عملاً به این نـوع از محبوبیت اعتیاد دارند اما هشـدار هـم می‌دهند که اگر این اعتیاد ادامه‌دار شـود، مشـکلات و مسائل خاصی که در هـر ارتباطی وجـود دارد، مانند اضطراب، افسـردگی و بعدها اعتیـاد از انـواع دیگر، باعث می‌شـود رنجور شویم و ناخواسـته ما را به گردابی فـرو می‌برند که بیرون آمدن از آن واقعاً دشـوار اسـت زیرا شادی و خشـنودی این افراد به نظر و تایید اطرافیان بخصوص گروههای همسال وابسته است در نتیجه مدام کوشش می کنند همان الگوی ثابـت را در پیش بگیرند و ایـن در طولانی مدت نارضایتی و ناخشـنودی را در عرصه‌های مختلف زندگی به دنبال خواهد داشت.

در دنیـای امـروز، نوجوانان و جوانان بیشـتر دنبـال تقلید از سـلبریتی‌ها و آدمهـای معروف و

محبوب هستند. آنها مدام اخبار زندگی این افراد را دنبال می‌کنند، هرگونه تغییر ظاهری آدم معروفها برایشان مهم است و خلاصه، کوچکترین تغییر و رفتار و کردار افراد معروف برای نوجوانان امروزی اهمیت دوچندانی دارد. گاه این افراد محبوب در مدرسه و یا اجتماع اطراف نوجوان حضور دارند و این تنها نگرانی محققان و کارشناسان نیست. آنها عقیده دارند در اجتماع مدرن امروزی به دلیل وجود پررنگ رسانه‌های مجازی نه‌تنها برقراری ارتباط آسانتر شده، از شکل و شمایل ارتباطات گذشته هم بیرون آمده و طیف گسترده‌تر و پیچیده‌تری را در بر می‌گیرد در نتیجه دنیای نوجوان و جوان پر است از انسانهایی که از نظر او محبوب و خاص هستند بنابراین تمام توجه نوجوان را به خود جلب می‌کنند و گاه مشکل آنقدر عمیق و دامنه‌دار می‌شود که بیرون کشیدن نوجوان از این مرکز توجه بسیار دشوار و ناممکن است.

## محبوب بودن، پیش‌گوی آینده

نوع دوم محبوبیت، دوست داشتنی بودن است که ویژگی‌ها و خصیصه‌هایی دارد مثل مثبت‌نگری، مهربانی، سخاوت و... فرد دوست‌داشتنی، طوری رفتار می‌کند که بقیه هم احساس ارزش می‌کنند. محققان و کارشناسان بسیار تاکید می‌کنند که توانایی و قابلیت ما در تفاهم با اطرافیان و کنار آمدن با آنها، سرنوشت و آینده زندگی ما را پیش‌بینی می‌کند. تحقیق پشت تحقیق ثابت کرده که افرادی که دنبال پاداشهای "درونی" هستند، نسبت به کسانی که فقط دنبال پاداشهای بیرونی و ظاهری مثل قدرت، ثروت و شهرت هستند، از بقیه شادترند و از زندگی رضایت بیشتری دارند. کسانی که خواهان پاداشهای درونی‌اند معمولاً رابطه‌های خوب و نزدیکی دارند و با کمال میل به بقیه کمک می‌کنند و از نظر رشد شخصی در حد قابل قبولی قرار دارند.

محققان انگلیسی روی ۹۰۰۰ نفر از ۱۳۱ کشور مختلف تحقیق کردند و نتیجه نشان داد بزرگسالانی که از محبوبیت در کودکی خاطرات ماندگاری داشتند، در ازدواج خود موفقتر و شادتر بودند، روابط کاریشان هم مستحکم‌تر و بادوام‌تر بود و در بزرگسالی در هر جمعی که قرار می‌گرفتند حسابی می‌درخشیدند و به عبارتی، همچنان گل سرسبد مجلس بودند. تحقیقات محقّقان کانادایی هم نتیجه جالبی داشت. آنها به این نتیجه رسیدند که کودکان از ۴ سالگی می‌توانند دقیق مشخص کنند که محبوب‌ترین فرد گروه یا جمعشان چه کسی است. جالبتر اینکه کودکان محبوب لزوماً آنهایی نیستند که قدرت بیشتر دارند یا مقتدر هستند و یا به دلایلی بیشتر به چشم می‌آیند. کودکان محبوب آنهایی هستند که به‌سادگی بقیه همسالان از بودن و بازی کردن با آنها لذت می‌برند و بیشتر از بقیه دوستشان دارند.

می‌خواهید باور کنید یا نه، وقتی احساس می‌کنیم محبوب نیستیم، در همان لحظه تک تک دی‌ان‌ای خودمان را تغییر می‌دهیم و دستکاری می‌کنیم. محققان ژنتیک می‌گویند وقتی از یک رابطه عاطفی طرد می‌شویم یا در یک جمع ما را نادیده می‌گیرند، فقط ۴۰ دقیقه زمان می‌برد که بخشی از دی‌ان‌ای ما خاموش یا روشن شود. این تغییرات سطح سلولی پاسخی را برمی‌انگیزد که به سیستم ایمنی ما مرتبط است و برای درمان جراحتها و مبارزه با عفونتها به آن نیاز داریم. محققان عقیده دارند، ممکن است واکنش به طرد شدن در افرادی که در انزوا هستند، توسط خودشان در آنها تکامل یافته باشد. به این معنی که چون در جمع مضطرب بودند، سیستم ایمنی بدنشان برای محافظت از آنها و دوری از این اضطراب، در وجودشان نهادینه شده باشد.

## تنهایی و مرگ

وقتی بحث سلامتی ما مطرح است، تنها بودن یا محبوب نبودن جدی‌تر می‌شود زیرا می‌تواند تاثیر نابودکننده و ویرانگری داشته باشد. تنهایی و محبوب نبودن در جمع، عمر ما را کوتاه می‌کند. محققان دانشگاه سلطنتی لندن سال گذشته به سرپرستی دکتر **هلن استوک** تحقیقی انجام داده‌اند.

دکتر استوک درباره تنهایی هشدار می‌دهد و می‌گوید: دور از جمع بودن برای سلامتی ما خطرناک است و خطرش به بزرگی بیماریهایی مثل دیابت و فشار خون بالاست. تنهایی حتی از چاقی و فعالیت بدنی نداشتن هم خطرناکتر است. و اگر بخواهید دقیق بدانید که چقدر برای سلامتی مضر است باید بگوییم که وقتی تنها هستیم و ارتباط اجتماعی نداریم یا همیشه در جمع طرد می‌شویم، مثل این است که روزی ۱۵ نخ سیگار بکشیم. بر اساس تحقیقات انجام شده تنهایی مزمن احتمال مرگ زودرس را ۲۶ درصد افزایش می‌دهد.

## دوست، مقوی قلب است

داشتن دوست برای سلامتی ما خیلی خوب و مفید است و مثل این است که سیگار کشیدن را بعد از سالها کنار بگذاریم. نتایج تحقیق محققان آمریکایی می‌گوید اهمیت دوست برای سلامتی ما حتی از ورزش کردن هم بیشتر است.

دکتر **دِبرا آمبرسون**، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه تگزاس می‌گوید: "داشتن روابط اجتماعی محکم و قوی سلامت روح و روان ما را تضمین می‌کند همچنین عملکرد سیستم ایمنی ما را بهبود می‌بخشد، استرس و در نتیجه بیماری‌های قلبی عروقی را کاهش می‌دهد."

دکتر آمبرسون و همکارانش به طور خاص در زمینه ارتباط بین پیوندهای اجتماعی و سلامت کار و تحقیق می‌کنند.

علاوه براینکه داشتن دوست بیشتر از داشتن یک رژیم غذایی صددرصد سالم و ورزش برای سلامتی ما مفید است، وجود دوست به ما انگیزه می‌دهد که بیش از قبل به سلامتی خود اهمیّت بدهیم. معمولاً افراد منزوی به سر و وضع و سلامت خودشان اهمیّت نمی‌دهند ولی وقتی که اهل رفت‌وآمد باشند، بیشتر مراقب خودشان هستند و حتی عادتهای بد و نامناسب را ترک می‌کنند. این مساله درباره داشتن یک رابطه عاطفی قوی با همسر هم صدق می‌کند. محققان می‌گویند، تماس فیزیکی فشار خون را کاهش می‌دهد و ضربان قلب را پایین می‌آورد و به مرور زمان، اثر مثبت آن بیشتر می‌شود و سلامتی و طول عمر ما را افزایش می‌دهد.

دانشمندان به دو معیار مهم برای خوشبختی یا عدم خوشبختی اشاره می‌کنند: اینکه فرد چقدر از کارفرما یا مدیر خود بازخورد مناسب و موثر دریافت می‌کند و معیار دوم اینکه آیا در زندگی کسی را داریم که به معنای واقعی دوستش داشته باشیم.



**اگر در کودکی محبوب جمع نبوده‌اید، زیاد امکان دارد که در بزرگسالی هم محبوب نباشید، اما این آخر راه نیست و هنوز می‌توان برای محبوب شدن فوت و فن‌هایی آموخت**

## هرگز دیر نیست

شاید تااینجا از خواندن جدیدترین نتایج تحقیقات ناامید شده باشید و به خودتان بگویید دیگر از من گذشته و نمی‌توانم کاری کنم. باید بگوییم خیر!... این فکر کاملاً نادرست است.

بقیه در صفحه ۵۷

هر کس که عمل زشتی را بشنود و آن را بر ملا سازد، مانند کسی است که آن را انجام داده است ● پیامبر اکرم (ص)

مشاوره

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

# امتناع شهرداری از صدور پایان کار ساختمان

**سوال:** در یک خانه بزرگ و قدیمی با برادرهایم شریک بودم. پس از مدتی تصمیم گرفتیم که از زمین این خانه برای احداث چندین واحد آپارتمان استفاده کنیم، به همین دلیل با شخصی که یکی از آشنایان معرفی کرده بود و می گفتند سوابق زیادی در ساخت و ساز دارد قراردادی به عنوان مشارکت در ساخت تنظیم کردیم و قرار شد او تعداد ۶ دستگاه آپارتمان بسازد و ۳ دستگاه آن را به ما تحویل دهد. ما هم سه دانگ از ملک را به نام او کردیم و به او وکالت در انجام کلیه امور اداری را دادیم و کار آغاز شد. در قرارداد مشارکت قید شد که هزینه‌های مربوط به ساختمان از جمله جرائم و عوارض مربوط به شهرداری بر عهده سازنده است. اما پس از احداث واحدها و تکمیل ساختمان معلوم شد که مقدار زیادی اضافه بنا وجود دارد و به خاطر آن شهرداری منطقه به موجب رأی کمیسیون ماده ۱۰۰ شهرداری‌ها مبلغ نسبتاً سنگینی را از مالکین مطالبه کرد. چون سازنده پرداخت همه هزینه‌ها را تقبل کرده بود و اضافه بنای حاصله هم نتیجه اعمال او بود قرار شد خودش جرائم را به شهرداری پرداخت کند. بنابراین به شهرداری مراجعه کرد و پس از مذاکرات متعدد با مسئولین مربوطه به موجب یک توافق نامه کتبی پذیرفت که مبلغ جریمه را در چند قسط و با چند چک پرداخت کند. اما هیچ کدام از چکهای او پول نشد و همگی آنها برگشت خورد. شهرداری هم با استناد به چکها شکایت کرد و او را به موجب حکم دادگاه محکوم به پرداخت کرد و حکم جلبش را هم گرفت. با این حال سازنده متواری شد و تاکنون شهرداری نتوانسته پولش را از او بگیرد. به همین سبب هم از صدور پایان کار برای این ساختمان خودداری و مبلغ جرائم را مجدداً از ما مطالبه می کند. در حالی که ما قبلاً با سازنده تسویه حساب کرده‌ایم و او پرداخت جرائم را عهده دار شده است. در حال حاضر بلاتکلیف مانده‌ایم و زیر فشارهای مالی هستیم و نمی‌توانیم هیچ معامله‌ای بر این واحدها انجام دهیم تا اندکی آسوده خاطر شویم. می‌خواستم بدانم که آیا این کار شهرداری قانونی است؟ آیا می‌توان یک طلب را از دو نفر مطالبه کرد؟ برای اخذ پایان کار چه باید انجام داد؟

مهرنوش ایزدی - تهران

## الزام از طریق دیوان عدالت اداری

**پاسخ:** به نظر می‌رسد تعهد مالک به پرداخت جرائم مربوط به ملکش به دیگری منتقل شده و کسی که تعهد برای او بوده این انتقال را پذیرفته است. در دنیای حقوق چنین موضوعی تحت عنوان تبدیل تعهد مطرح شده و مورد بررسی قرار گرفته و سپس در قانون مدنی احکام آن تعیین شده است. در این خصوص ماده ۲۹۲ قانون مدنی مقرر داشته است: "تبدیل تعهد در موارد ذیل حاصل می‌شود:

۱- وقتی که متعهد و متعهدله به تبدیل تعهد اصلی به تعهد جدیدی که قائم مقام آن می‌شود به سببی از اسباب تراضی نمایند؛ در این صورت متعهد نسبت به تعهد اصلی بریء می‌شود.

۲- وقتی که شخص ثالثی با رضایت متعهدله قبول کند که دین متعهد را ادا کند.

۳- وقتی که متعهدله ما فی الذمه متعهد را به کسی دیگر منتقل کند."

با لحاظ بند دوم از ماده قانونی یاد شده به زعم بنده شهرداری با امضای توافق نامه منعقده با سازنده قبول کرده که او جرائم مربوط به این ملک را به جای مالک بپردازد. بدین جهت مالک در مقابل شهرداری از پرداخت جرائم مبرا شده و نمی‌توان وی را مدیون دانست و مطالبه مجدد از وی غیر قانونی است. اما از سوی دیگر ممکن است گفته شود قوانین و مقررات راجع به شهرداری از جمله قوانین آمره است و اشخاص نمی‌توانند برخلاف آن تراضی کنند. بنابراین شهرداری مکلف است که این جرائم را از مالکین وصول کند و توافق با شخص ثالث اعتبار ندارد و شهرداری حق مطالبه مجدد را دارد.

به هر حال این حق برای شما موجود است تا با طرح شکایت در دیوان عدالت اداری و تشریح وقایع و اعمال حقوقی اتفاق افتاده میان شهرداری با مالک و سازنده، الزام شهرداری به صدور پایان کار را تقاضا کنید. همچنین در دادخواست تقدیمی به دیوان با استناد به حکم دادگاه حقوقی و توافق نامه استدلال کنید که هرچند تعهد شما به پرداخت جرائم ماده ۱۰۰ به سازنده منتقل و از دوش شما برداشته شده، اما تعهد و تکلیف شهرداری به صدور پایان کار پابرجا و استوار بوده و باید انجام پذیرد. اگر قضات دیوان عدالت که در این موضوعات متخصص هستند شکایت شما را بر حق بدانند، شهرداری را مکلف به صدور پایان کار می کنند.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

## مطالبه مهریه بعد از فوت

**سوال:** یک سوال ذهن مرا به خود مشغول کرده، اگر زن قبل از مطالبه مهریه از زوج فوت کند و مهریه او وجه رایج باشد ورثه زن، استحقاق دریافت مهریه به نرخ روز را دارند یا همان مبلغ معین شده در عقد نامه ملاک محاسبه قرار می گیرد؟

سونیا - ر

**پاسخ:** آنچه مسلم است با فوت زوجه مهریه نیز به ورثه او منتقل می شود و اصل طلبی که زوجه بابت مهریه داشته طبق قاعده ارث به ورثه او انتقال پیدا خواهد کرد و هر یک از ورثه به نسبت سهم الارث خود از اصل دین، طلب خود را از شوهر متوفیه یا ماترک او مطالبه می کند ولی آنچه که ورثه مستحق دریافت آن هستند اصل مبلغ مندرج در نکاح نامه به عنوان مهریه است نه قیمت روز وجه رایج، زیرا این حق را قانون فقط برای زوجه زنده متصور شده نه برای ورثه او. البته در این خصوص نظر مخالف هم وجود دارد و عده ای اعتقاد دارند که ورثه قائم مقام و جانشین او هستند و همان حقی که زوجه متوفیه نسبت به محاسبه وجه رایج به قیمت روز داشت، همان حق را ورثه او نیز دارا هستند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

## با این گیاه به آرامش برسید

✓ گیاه نعناع یک گیاه کوچک با بویی مطبوع بوده از مزایای بسیاری برخوردار است.

✓ از این گیاه می‌توان برای هضم و سیستم گوارشی انسان استفاده کرد، همچنین برگ‌های این گیاه دارای آنتی اکسیدان‌ها و مواد مغذی بوده که برای دردهای شکمی و سیستم گوارشی بسیار خوب است.

✓ بوی نعناع می‌تواند به فعال شدن غدد بزاقی کمک کند، این غدد آنزیم‌های گوارشی را تولید می‌کنند که برای هضم ضروری هستند. این آنزیم‌ها عضلات شکمی را آزاد می‌کنند و در نتیجه سوءهاضمه کاهش پیدا می‌کند.

✓ عطر طبیعی و تازه نعناع درمان سریع و موثری برای حالت تهوع و سردرد است. این یک ماده تسکین دهنده و آرام بخش طبیعی است که می‌تواند تنها با مالش روغن نعناع بر روی پیشانی یا بینی، در کاهش درد سر نقش ایفا کند.

✓ بوی نعناع می‌تواند بینی، گلو و ریه‌های را به خوبی پاک سازی کند به‌طوری که اگر فردی زیاد سرفه می‌کند، بوی نعناع می‌تواند برای پاکسازی گلو و تسکین وی مفید واقع شود. نعناع همچنین دارای خاصیت آنتی باکتریایی و ضد التهابی است که می‌تواند به تسکین التهاب دستگاه تنفسی کمک کند. نوشیدن چای نعناع می‌تواند برای احتقان شما عالی باشد.

✓ بو کردن نعناع به کاهش استرس و افسردگی نیز کمک می‌کند و می‌تواند به‌عنوان یک ماده آرامبخش عمل کند.

**ابراهیم ایران دوست ـ متخصص طب ایرانی**



## رازهای غذایی

▬ عادت کردن به یک سبک غذا خوردن اشتباه است. به عنوان مثال برخی افراد فقط گوشت و یا لبنیات می‌خورند؛ این در حالیست که باید تا جایی که می‌توانیم از مصرف فست فود، کنسرو، نوشابه، سس و یا حتی غذاهای مانده پرهیز کنیم، زیرا این مواد سودازا هستند.

▬ بهتر است از غذاهایی که در گذشته مرسوم بوده مانند آبگوشت‌ها و انواع آش‌ها در وعده غذایی استفاده کرد. در طب سنتی بیشتر مصرف موادی همچون ارده، شیره انگور، بادام شیرین و خرما را توصیه می‌کنیم، ضمن آنکه در مورد مصرف نان نیز باید توصیه کرد از نان گندمی که ارزش غذایی بالایی داشته باشد، استفاده شود که در میان انواع نان، سنگگ به دلیل پخت خوب مناسب‌تر است.

▬ سفره غذایی برای یک سالمند نباید مانند یک کودک باشد، زیرا کودک در سن رشد است و مزاجش گرم و تر است، اما سالمند در مزاج سرد قرار گرفته است و اگر می‌خواهیم سالم باشیم باید برای غذا خوردن‌مان وقت بگذاریم.

▬ از دیدگاه طب سنتی خوابیدن بلافاصله بعد از غذا خوردن باعث به وجود آمدن مشکلات گوارشی می‌شود.

**دکتر هاله تاج الدینی - متخصص طب سنتی**

## چطور چاقی شکمی نگیرید

**چاقی شکمی با محاسبه دور کمر مشخص می‌شود و دور کمر بین ۹۰ تا ۹۵ سانتی متر و بالاتر نشان دهنده ابتلا به این عارضه است. چاقی شکمی با بسیاری از بیماری های متابولیک، مانند دیابت، افزایش چربی خون، فشار خون و بیماری های قلب و عروق رابطه مستقیم دارد.**

**با این حال اگرچه مصرف برخی اقلام غذایی خطر ابتلا به چاقی شکمی را به همراه دارد، گزینه های دیگری هم هستند که با افزایش متابولیسم بدن، به کاهش وزن و در نهایت جلوگیری از ابتلا به چاقی شکمی کمک می کنند:**

**آجیل:** یک منبع بزرگ از منیزیوم است که خلق و خوی را بهبود می بخشد. بدون وجود منیزیوم کافی در بدن، میزان ملاتونین بدن کاهش یافته و اختلال در چرخه خواب و بیداری ایجاد می شود. علاوه بر این، بدن ما به منیزیم برای فعالیت قلب، اعصاب و ماهیچه ها نیاز دارد. این عنصر در فعالسازی بیش از ۳۰۰ آنزیم که فرایندهای بدن را کنترل می کنند، دخالت دارد. منیزیم در کاهش وزن و فرم بدن هم نقش دارد. دریافت کافی منیزیم به کنترل مقدار قند و انسولین در خون کمک می کند. قند و انسولین، از مواردی هستند که با چاقی در ارتباطند. پس اگر مقدار آنها به درستی کنترل شود، کمک بزرگی به جلوگیری از افزایش وزن می کند.

منابع غذایی منیزیم عبارتند از: سبزیجات برگ سبز دار، حبوبات و مغزها. توجه داشته باشید که حتما قبل از استفاده از مکمل منیزیم با پزشک مشورت کنید و فراموش نکنید که تنظیم چرخه خواب و بیداری خود، عاملی برای جلوگیری از چاقی شکمی است.

**شیر:** در حالی که ارتباط بین مصرف کلسیم و کاهش وزن هنوز ضعیف است، اما مشخص شده که مصرف شیر باعث کاهش چربی شکمی می شود. مانند منیزیوم، کلسیم منجر به تنظیم چرخه خواب و بیداری، از بین رفتن درد عضلانی و گرفتگی عضلات و آرامش اعصاب می‌شود. از راه استفاده از ماهی، آب پرتقال غنی شده با کلسیم، سبزیجات تیره رنگ مانند کلم و اسفناج و شیر می توانید کلسیم روزانه بدن را تامین کنید.

**ماهی:** اسیدهای چرب امگا ۳ موجود در ماهی منجر به تنظیم هورمون خواب یعنی ملاتونین شده، و چرخه و خواب و بیداری را بهبود می بخشد. همین روند بهبود سوخت و ساز بدن را به همراه دارد. از سوی دیگر رژیم غذایی غنی از امگا ۳، سلامت قلب را تقویت می کند و خطر زوال عقل را کاهش می دهد. پروتئین موجود در ماهی برای از دست دادن وزن مفید است. برای کاهش وزن و از دست دادن چربی شکمی، ماهی های چرب مانند ساردین، ماهی آزاد، یا حتی گزینه های غذایی مانند گردو و بذر کتان را انتخاب کنید.

**گیلاس:** میوه هایی مانند گیلاس و آلبالو دارای کالری و چربی کمی هستند و مقادیر زیادی آب دارند. تحقیقات نشان داده که افزایش مصرف آب با سطح انرژی بیشتر و سوخت و ساز بالاتر همراه است. در ضمن گیلاس حاوی ملاتونین، یعنی همان هورمون خواب است که باعث آرامش و کاهش تحریکات عصبی شده و به درمان وضعیت های بی خوابی کمک می کند، در نتیجه مصرف منظم آن با بهبود چرخه خواب، مانع بروز چاقی شکمی می شود. آنتی اکسیدان های موجود در گیلاس سلولها را در برابر آسیب های رادیکال های آزاد محافظت می کند و منجر به جلوگیری از ابتلا به سرطان، آلزایمر و بسیاری دیگر از بیماریها می شود.



سکوت، دوستی است که هرگز خیانت نمی کند

● کنفوسیوس

پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

# کور سوی امید در جنگل بی‌انتها


maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور


۲۰




**خلاصه قسمت قبل:** یوسی گینزبرگ که یکه و تنها در آمازون گرفتار شده بود به خیالاتی موهوم دچار شد. مدام هاله‌های سیاهی اطراف خودش می‌دید و گمان می‌کرد میمونهایی که آنجا پرسه می‌زدند برای گرفتن تقاص همنوعشان آمده‌اند. یوسی در تب می‌سوخت و با رسیدن شب، توهّمش به اوج رسید. در خواب، دوستش کوین را دید که از دستش عصبانی بود و می‌گفت چرا همه غذاها را خورده. بعد قمه‌ای در شکم یوسی فرو کرد. از سرگردانی یوسی در جنگل پنج روز گذشته بود، اما هنوز نتوانسته بود مسیر درست را پیدا کند. فکر و خیالِ کوین لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت و می‌خواست هر طور شده خودش را به نقطه‌ای برساند که بتواند برای جست‌وجو کمک بگیرد. به توصیه کارل، کوشش کرد راه رودخانه را ادامه بدهد تا خودش را به کناره برساند، جایی که ممکن بود کمک در انتظارش باشد. اما آنقدر رفت که از رودخانه دور شد. حالا دیگر حتی آبی هم برای نوشیدن پیدا نمی‌کرد...


## اشتباهی که ختم به خیر شد

سرانجام از دور صدای آب شنیدم. چند دقیقه بعد صدای غرّش آب آنقدر بلند و قوی بود که مطمئن شدم به رودخانه عریضی مثل توئیچی رسیده‌ام. صدا، بلندتر شد و خیلی زود خودم را در مقابل جوی آبی دیدم. منظره اطراف جوی و صخره‌های دور و برش واقعاً تماشایی بود. به آن همه زیبایی خیره مانده بودم و در دلم خدا را شکر می‌کردم که در چنین موقعیّتی هم می‌توانم از زیبایی طبیعتی بکر بهره ببرم. روی شکم دراز کشیدم و تا جایی که می‌توانستم آب نوشیدم. عقل حکم می‌کرد که به آینده فکر کنم پس دو قوطی حلبی را پر از آب کردم. دو قوطی پر از آب به این معنی بود که حالا وزن کوله‌ای که حمل می‌کردم بیشتر شده بود، اما خب دیگر خیالم از تشنگی راحت بود.

بالا رفتن دشوارتر شده بود. با احتیاط قدم برمی‌داشتم و دعا می‌کردم که این همه سختی کشیدن نتیجه‌ای داشته باشد. از جایی که بودم نوک کوه را می‌دیدم. خیلی دور نبود و این آخرین صخره‌ای بود که باید از آن بالا می‌رفتم. کمتر از یک ساعت بعد از آن بالا بودم. خوشحال بودم از اینکه بالاخره سختی‌ها تمام شده. اما این شادمانی چندان طول نکشید. از پناهگاه هیچ خبری نبود و باد شدیدی می‌وزید. حالا باید مستقیم می‌رفتم و همچنان امیدوار می‌بودم که رودخانه را در سمت چپم پیدا کنم. اما من کجا و رودخانه کجا؟ واقعاً رودخانه کجا بود؟ به هر طرف که نگاه می‌کردم همه‌جا دقیقاً مثل هم بود. به کدام طرف باید می‌رفتم؟ گیج شده بودم. حالا خوب می‌فهمیدم که چه اشتباه احمقانه‌ای کرده بودم. کوهی که فکر می‌کردم راه نجات من است، چندین همزاد داشت که به ترتیب پشت هم ادامه داشتند. قلّه‌ای که دقایقی پیش از فتح آن خوشحال بودم، فقط یکی از قلّه‌های آن محدوده بود. دردی در قفسه سینه‌ام حس می‌کردم که هر لحظه شدیدتر می‌شد. به این طرف و آن طرف می‌رفتم و نمی‌دانستم چه کنم. می‌خواستم با این کار از حماقتی که مرتکب شده بودم فرار کنم. اما فرار هم ممکن نبود...

چند دقیقه طول کشید تا به خودم مسلط شوم و کوتاه بیایم. بهتر بود فردا دوباره به طرف رودخانه بروم. اگر موفق می‌شدم که ساحل را پیدا کنم، همه چیز حل می‌شد. همان‌جا آنقدر منتظر می‌ماندم تا کوین پیدایش شود. شاید در این مدت کمک هم از راه می‌رسید. مارکوس و کارل حتماً تا فردا به لاپاز می‌رسیدند و طبق قراری که با هم داشتیم، پانزدهم ماه که می‌شد، به سفارت خبر می‌دادند که من ناپدید شده‌ام. می‌توانستم تا پانزدهم دوام بیاورم. هوا رو به تاریکی بود و متاسفانه هنوز سرپناهی پیدا نکرده بودم. به این فکر می‌کردم که کجا می‌توانم سرم را زمین بگذارم و استراحت کنم؟ شب در راه بود. تا هنوز می‌شد این طرف و آن طرف را دید باید کاری می‌کردم. جایی را پیدا می‌کردم و آتشی راه می‌انداختم. زمین هموراری پیدا کردم که شاخه‌های درختی آنجا را شبیه پناهگاهی نه چندان امن درآورده بود. دنبال چوب خشک گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. مقداری شاخه جمع کردم اما کوشش من برای آتش درست کردن فقط به ناامیدی بیشتر ختم شد. باید به موقعیت خوب و داشته‌هایم فکر می‌کردم. به هر حال اوضاع من از کوینِ بیچاره خیلی بهتر بود.

چشمهایم را روی هم گذاشتم تا دوباره به داستانهای خیالی زیبای ذهنم گوش بدهم، اما هر کار می‌کردم نمی‌شد. تمام روز چیزی نخورده بودم و حالا حسابی گرسنه بودم. ترس هم آنقدر در من قدرت گرفته بود که دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و خودم را گول بزنم. من، در دلِ جنگل بودم، بدون هیچ وسیله‌ای که از من در برابر حیوانات درنده محافظت کند. بدون هیچ سرپناهی که بتوانم شب را در آن سپری کنم. صدای حیوانات مختلف را می‌شنیدم. جیغ پرنده‌ها، سر و صدای میمونها، رفت‌وآمد مارها لابه‌لای سنگها، نجواهای جگواری که برای شکار کمین کرده بود، همگی نفسم را در سینه حبس کرده بود. جگوار اگر موفق نمی‌شد یکی از آن میمونها را شکار کند، چه گزینه‌ای بهتر و مناسب‌تر از من سراغ داشت؟

## صدای ترس

چند ساعت گذشت... همه‌جا آنقدر تاریک بود که چشمم چیزی را نمی‌دید. حالا صدای ترس، بلندتر از تمام صداها به گوش می‌رسید. این بار صدای به هم خوردن شاخه‌ها را به وضوح شنیدم. نمی‌دیدم ولی خوب می‌فهمیدم که چیزی به من نزدیک می‌شود. به سختی آب دهانم را قورت دادم و آماده پذیرفتن خطر شدم. چاره‌ای نداشتم. چند ثانیه گذشت و اتفاقی نیفتاد. به خودم گفتم حتماً باز خیالاتی شده‌ام. اما صدا، از شاخه و برگهای نزدیکتر می‌آمد. چراغ قوه را روشن کردم و به این طرف و آن طرف تاباندم. باز هم چیزی ندیدم. باید آرام می‌شدم اما نمی‌دانم چرا آرامش از من رو گردان شده و با من قهر کرده بود. تمام عمرم این‌طور نترسیده بودم. دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. اما با هر صدایی که می‌شنیدم، ضربان قلبم تندتر می‌شد. در دلم دعا می‌کردم که طعمه حیوانات درنده نشوم. هنوز چشمم گرم نشده بود که دوباره همان صدا را شنیدم. از جا پریدم. با قاشقی که نزدیکم بود محکم به قوطی کنسرو کوبیدم و بارها این کار را تکرار کردم. از

**فکری به سرم زد. چراغ قوه را با دندانم گرفتم، روی زمین نشستم و با دست دنبال اسپری گشتم. بالاخره آن را پیدا کردم. حالا مسلح بودم و می‌توانستم با آن حیوان درنده مبارزه کنم!**

خـودم هم صداهایی در آوردم کـه مثلاً حیوان را بترسانم. گویی با یک دسته مرغ و خروس و جوجه سـر و کار دارم! کمی بعد آرام گرفتم و سرم را از پناهـگاه نصفه و نیمه خـودم بیرون آوردم. چراغ قوّه را روشـن کردم و به بیرون تاباندم. و درست در همین لحظه نفس در سـینه‌ام ماند... از خودم پرسیدم خوابم یا بیدار؟ نمی‌توانستم چیزی را که می‌بینم باور کنم. ولی گویی حقیقت داشت...

من با یک جگوار چشـم در چشـم شده بودم! حیـوان آنقدر به مـن نزدیک بود کـه به راحتی می‌توانسـتم مشـخصات فیزیکـی‌اش را ببینم. چند قدم بیشـتر بـا هم فاصله نداشـتیم. جگوار، همانجا ایسـتاده و به مـن زل زده بود. خیال رفتن هـم نداشـت. باید خـودم را برای طعمه شـدن آماده می‌کـردم. اما نمی‌خواسـتم بمیرم. کوین به کمک من نیاز داشـت. باید هرطور شـده زنده می‌مانـدم. نور قوی چراغ قوه هیـچ تاثیری روی حیوان نداشت. به نظر می‌رسید هیچ حسی به من ندارد. نه غرّشی می‌کرد نه صدای خاصی داشت. چشـمهایش هم هیچ حس خاصی را به من منتقل نمی‌کرد. انگار گربه درشتی جلو من ایستاده بود و داشـت من را آنالیز می‌کرد. نمی‌دانم چند ثانیه یا دقیقه گذشت. هر دو همانطور بی‌حرکت ایستاده بودیـم. جگوار فقط گاهی دُمـش را تکان می‌داد. ناگهان با صدایی بلند فریاد زدم: "از اینجا گمشـو! برو... صدای من رو می‌شنوی؟ گمشو!"

فکری به سرم زد. چراغ قوه را با دندانم گرفتم و روی زمین نشستم. با دست دنبال اسپری گشتم. بالاخره آن را پیدا کردم. دوباره بلند شـدم. حالا مسلّح بودم، چراغ قوّه در یک دستم و اسپری ضد حشـرات در دسـت دیگرم بود. حالا آرام شـده بودم. نـه جیغ می‌زدم نه صـدای ضربان قلبم را می‌شـنیدم. اما لحظه‌ای بعد تردید به جانم افتاد. شـاید نباید از آن اسپری اسـتفاده می‌کردم. اگر حیـوان را عصبی می‌کردم و بدتر به جای فرار، به مـن حمله می‌کرد چه؟ سـر دوراهی عجیبی گیر افتاده بودم. در این باره تجربه‌ای نداشـتم و کارل هم هیچ توضیحی نداده بود. لحظه‌ای چشـمهایم را بسـتم و تمرکز کردم. کوشـش کردم به ندای قلبم گوش کنم و تردید را کنار بگذارم. شـاید این بهترین راه‌حل بود.

چشمهایم را باز کردم. چراغ قوّه را بالا گرفتم و بی‌وقفه اسپری زدم. هنوز اثری نداشت جز اینکه چشمهای من را بسـوزاند. دوباره چشمم را بستم و به کارم ادامه دادم. احساسـم درست گفته بود.

وقتی اسپری تمام شـد، دعاکنان چشمهایم را باز کردم. همه جا تاریک بود. چراغ قوه هم دیگر نوری نداشت. کم کم چشمهایم به تاریکی عادت کرد. از خوشحالی نمی‌دانسـتم چکار کنم. جگوار گریخته بود. خوشبختانه حسـم درست راهنمایی‌ام کرده بـود. من هم از پا افتاده بودم. در پناهگاه نشسـتم. تصمیم گرفتم نخوابم. باید کاملاً هوشیار می‌ماندم و بـه کوچکتریـن صداها به موقع واکنش نشـان مـی‌دادم و آنقدر بیدار ماندم که خورشـید طلوع کـرد و امید و آرامـش واقعی را بار دیگر به قلب و جان من باز گرداند. حالا بارقه‌های خورشید به من نوید می‌داد که در امان هستم و تا ساعتها خوراکِ هیچ حیوان درنده‌ای نمی‌شوم.

چند دقیقه‌ای همان‌طور نشسـتم و به آسـمان و زیبایی‌هـای دور و بـرم نگاه کـردم. بعد از چند سـاعت اضطراب و دلهره کشـنده، به این آرامش نیاز داشـتم. برنامـه‌ام را بار دیگر مـرور کردم و با یادآوری مسـیر رودخانه، سـریع راه افتادم. به خودم می‌گفتم آفرین، مسـتقیم به طرف چپ برو! همین‌طور مسـتقیم به سمت چپ! این را با آهنگی خاص می‌گفتـم که به پاهایم تـوان بدهد و بتوانم تندتـر قدم بردارم. و این ریتم کمک کرد روحیه از دست رفته‌ام را مجدداً به دست بیاورم. هر بار که به آبی می‌رسیدم، توقف می‌کردم و کمی می‌نوشیدم. بـا خیال راحت می‌توانسـتم دو قوطی آب را خالی کنم و با باری سبکتر به راهم ادامه بدهم.

## خستگی بی‌پایان

چند سـاعت راه رفتم و وقتی خسـته شدم، باز هم درماندگی و استیصال سـراغم آمد و گریبانم را گرفت. خورشـید، درسـت بالای سـرم بود و مستقیم مغز خسته‌ام را نشـانه گرفته بود. نگران بودم مسـیر رودخانه را گم کنـم و به خطر بیفتم. نگاهم با دلواپسـی به امتداد جریان آب بود. وقتی جریان آب قطع می‌شـد، اضطراب من هم شدت می‌گرفت. رفتم و رفتم تا به یک آبشـار رسـیدم. تماشای ارتفاع آن واقعاً وحشتناک بود. ناگهان به سرم زد دوربین کوین را از کوله‌پشتی بیرون بیاورم و چند عکس بگیرم. اما لحظه‌ای بعد پشیمان شدم. موقعیتی که در آن قرار داشـتم بـرای این کارها مناسب نبود و هر آن امکان داشت سقوط کنم. آن پایین، جریان رودخانه را می‌شـد دید. دنبال جایی گشـتم که بتوانم به راحتی و با کمترین خطر پایین بروم. وقتـی چنین موقعیتی را پیـدا کردم، بدون درنـگ و البته با احتیاط پایین رفتم. اما وقتی به آن نقطه رسـیدم دیگر از رودخانه خبری نبود. به هر جا چشـم گرداندم جریان رودخانه دیده نمی‌شد. نمی‌خواسـتم همانجا بایسـتم و وقت و انرژی‌ام را هدر بدهـم و از طرفی بگذارم ناامیدی در وجودم رخنـه کند. مصمم راه افتادم. می‌توانسـتم آنقدر بـروم کـه باز بـه رودخانه یا جریان آب برسـم. می‌رفتم و می‌رفتم و هر بار به آبشاری می‌رسیدم و

**جگوار، همانجا ایستاده و به من زل زده بود. خیال رفتن هم نداشت. باید خودم را برای طعمه شدن آماده می‌کردم. اما نمی‌خواستم بمیرم.**

این جریان همین طور ادامه داشت. تااینکه بالاخره به همان رودخانه‌ای رسیدم که منتظرش بودم.

حالا در مسـیر بودم. زمین هموارتر شده بود. همه جا پر بـود از بوته‌ها و درختان کوچک، اما پر شـاخ و برگی که راه رفتن را دشـوار کرده بودند. هیچ وسـیله‌ای هم نداشـتم که راه را هموار کنم. کمی بعد، تخته سـنگهای پهن و صخره‌های نوک تیز هـم به درختـان اضافه شـد و کار را از پیش دشـوارتر هم کرد. چاره‌ای نداشـتم. باید هر طور شده می‌رفتم. گاهی از صخره یا سنگی بالا می‌رفتم، گاهی هم کوشـش می‌کردم با دست، شاخ و برگها را کنـار بزنم و راهم را پیدا کنم. تمام لباسـم پاره شده بود. یک بار شاخه‌ای را از جلو راهم بلند کردم کـه پر بود از مورچه‌های آتشـین. بله، به لانه این مورچه‌های خطرناک دسـت‌درازی کرده بودم و باید تاوانش را می‌دادم. تمام گردنم می‌سـوخت. کمی بعد باران هم شـروع شد. حالا نگرانی پاهایم هم به سـوزش گردنم اضافه شـده بـود. حالا که اینطور بـود بهتر دیدم بقیه مسـیر را از رودخانه بروم. عمق آب چندان زیاد نبود و می‌توانسـتم در آبی که تا زانوهایم بالا آمده بود، به راحتی راه بروم. هرچنـد حتماً آن لکه‌های لعنتی قرمز رنگ و درد وحشتناک پاهایم دوباره فریادم را به آسمان بلند می‌کرد. کمی که رفتـم، آب تا کمرم بالا آمد. هر چنـد قدم، تعادلم را از دسـت می‌دادم. گویی زیر پایم خالی می‌شد و هر بار که پایم را بلند می‌کردم و می‌خواستم زمین بگذارم، مطمئن نبودم قدمگاهی داشته باشـم یا نه. به جایی رسیدم که آب از کمر هم بالاتر می‌آمد. باید خیلی زود بیرون می‌آمدم و خودم را از غرق شدن احتمالی نجات می‌دادم.

دردِ پاهایـم شـدت گرفتـه بود. به سـختی کفشـهایم را کندم تا پایم را خشک کنم. من، مرد تنهایـی بـودم که در جنگل گم شـده بودم و هیچ فریادرسی نداشتم و به نظر می‌رسید خدا هم کم کم داشت مرا فراموش می‌کرد. اشکهایم سرازیر شده بود. تنهایی، بی کسـی، بی‌هدفی، درد طاقت‌فرسا همـه امانم را بریده بود. آسـمان کاملاً ابری بود و خورشید از کارش دست کشیده بود. نمی‌توانستم با اطمینان بگویم تاریکی شب کی از راه می‌رسد.

باید خیلی زود پناه می‌گرفتم. آنجایی که بودم، برای ماندن و اسـتراحت کردن مناسب نبود. پس به راهم ادامه دادم. دوباره رودخانه کم عمق شـد و مـن ترجیـح دادم در آب به راهـم ادامه بدهم. سـرانجام، به همان چیزی که می‌خواستم رسیدم. ساحل رودخانه!

ادامه دارد

سعی نکنید در یک زمان، در همه چیز ها تغییر ایجاد کنید ● کوام مکنزی

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

# جهنّمی که فاصله ایجاد کرد

قسمت دوم و پایانی

**خلاصه قسمت اول**

**در شماره قبل خواندید که راوی مرد جوانی است که حدود یک ماه و نیم است به جرم قتل در زندان تحمل حبس می‌کند.**

**او ابتدا از خانواده‌اش می‌گوید. اینکه در خانواده‌ای متوسط از لحاظ مالی به دنیا آمد. پدرش کارمند و مادرش خانه دار بود و با تنها برادرش در خانواده‌ای آرام و بی‌حاشیه زندگی می‌کرد. بین او و برادرش که چند سالی از او کوچکتر بود اختلافات اخلاقی و رفتاری فاحشی وجود داشت به طوری که برادرش به خاطر آینده نگری و درایت و دوراندیشی در همه مسائل از جمله مالی و تحصیلی از او نه یک قدم بلکه دهها قدم جلوتر بود. راوی، در زمینه تحصیلی مدام از این شاخه به آن شاخه پرید و نهایتا در این زمینه به موفقیت چشمگیری دست نیافت و به خدمت سربازی رفت. اما برادرش با پشتکار و تلاش توانست تحصیلات عالیه خود را تکمیل و در بازار کار هم به موفقیت هایی دست پیدا کند. بعد از خدمت، راوی ماجرا وارد بازار کار می‌شود و بالاخره پس از امتحان کردن چند شغل مختلف در یک شرکت مخابراتی مشغول کار می‌شود. دو ـ سه سال بعد به فکر ازدواج می‌افتد درحالیکه خانواده‌اش از بیم آنکه او نتواند در ازدواج ثابت قدم باشد، با اکراه و البته اصرار و قول و قرار، برای او به خواستگاری می‌روند و بالاخره پس از چند مورد، او دختر مورد علاقه‌اش را پیدا می‌کند. دختری که معاون مدیرعامل یک شرکت بود و علاوه بر ظرافتهای زنانه از اقتدار یک مدیر هم برخوردار بود. نازنین ـ دختر مورد نظر ـ برادری کوچکتر از خود داشت که وابستگی شدید عاطفی به یکدیگر داشتند. راوی کاملا متوجه این موضوع شده بود و سعی می‌کرد با برقراری روابط عاطفی با این برادر، از بروز حسادت و مشکلات بعدی احتمالی جلوگیری کند.**

**بعد از ازدواج راوی، برادر او هم ازدواج کرد و برای ادامه تحصیل و زندگی راهی فرنگ شد. بعد از رفتن آنها، پدر و مادرشان، دچار افسردگی شدند و راوی ماجرا به فکر افتاد که شاید فرزند آنها بتواند بار دیگر شادی را به خانواده برگرداند. اما همسرش معتقد بود تا وقتی خانه مناسبی از خودشان ندارند، نباید به فکر بچه دار شدن باشند. راوی به تکاپو افتاد تا با قرض و وام مبلغی را که برای خرید خانه لازم داشتند تهیه کند. همسرش هم نیمی از پول مورد نیاز را فراهم کرد و به این ترتیب آنها توانستند خانه بخرند.**

**خرید خانه فشار سختی را به او وارد کرده بود. همسرش پرداخت یکی از اقساط را به عهده گرفته بود، اما به طرز آشکاری در مسائل مالی، خط جدایی بین خودش و همسرش کشیده بود. این رفتارها دلسردی عجیبی را بر زندگیشان حاکم کرده بود و راوی ماجرا احساس می‌کرد که به آنچه از زندگی می‌خواست نرسیده است. و اینک ادامه ماجرا:**

رابطه من و نازنین هر روز سرد تر می‌شد.

بعد از چهار سال زندگی مشترک احساس می‌کردم تبدیل شده‌ام به یک ماشین پولساز که فقط موظفم صبح تا شب کار کنم و پول دربیاورم تا قسطها عقب نیفتد، تا مخارج خانه تامین شود، تا نازنین در رفاه باشد. شبها متوجه نمی‌شدم کجای خانه‌ای که تا این اندازه برایش جان می‌کنم خوابم می‌برد. چهار سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت اما من و نازنین حتی خاطره یک سفر مشترک هم با هم نداشتیم. هر وقت هم گله می‌کردم نازنین می‌گفت که من عجله کردم، من بدون برنامه اقدام به خرید خانه کردم و به این ترتیب همه تقصیرها را به گردن من می‌انداخت. احساس یاس و پوچی می‌کردم. تصور می‌کردم اگر موضوع را با خانواده‌ام در میان بگذارم چاره‌ای برایم پیدا می‌کنند. اما همین که زبان به گلایه باز کردم، مادرم قرآن را آورد و به من یادآوری کرد که یک روز به قرآن قسم خوردم که با زندگی‌ام، مثل درس خواندن و کار پیدا کردنم، برخورد نکنم. تصور پدر و مادرم این بود که من از نازنین خسته شده‌ام و به فکر خلاصی از او و زندگی تازه‌ای هستم. پدر و مادرم مرا باور نداشتند و این به مراتب از مشکلاتی که در خانه با نازنین داشتم، بدتر بود. من تمام تلاشم را کرده بودم تا خانه‌ای بخرم که نازنین دوست دارد، خانه‌ای که اتاق بچه داشته باشد، خانه‌ای که یک روز صدای خنده‌های بچه‌مان در آن بپیچد.



حالا خانه بود، اتاق بچه بود، اما حال و حوصله بچه نبود. از اینکه می‌دیدم نازنین مرتب مال من، مال من می‌گوید می‌ترسیدم. می‌ترسیدم حتی بچه‌ام را صاحب شود. نازنین مرتب سواد و سطح درآمد و حتی برتری خانواده‌اش را به رخ من می‌کشید و من از این همه تحقیر، احساس حقارت می‌کردم. اما مسأله فقط این نبود، حضور دائمی برادر کوچکتر نازنین در زندگیمان معضل دیگری بود. نازنین و برادرش وابستگی شدیدی به هم داشتند. سال اول زندگیمان نسبت به این موضوع حساسیت به خرج نمی‌دادم چون تصور می‌کردم بالاخره برادر او به این درک می‌رسد که نازنین زندگی مستقلی دارد و کم کم از شدت این وابستگی کم می‌شود، اما اینطور نشد. سال دوم، ازدواج ما برادر نازنین به خدمت سربازی رفت. دو سال خدمت او باعث شد بین آن دو کمی فاصله بیفتد و من خوشحال بودم که بالاخره زندگیمان روند عادی پیدا کرده، اما بلافاصله بعد از اینکه برادر نازنین از خدمت برگشت شرایط باز مثل قبل شد. من گاهی به این مسأله اعتراض می‌کردم، اما با واکنش تند نازنین مواجه می‌شدم. او هر بار حسادت مرا باعث این حساسیت می‌دانست و می‌گفت چون من خواهر ندارم، به برادرش و محبت نازنین به او حسادت می‌کنم. برای من خیلی سخت بود که بشنوم همسرم مرا حسود و چشم تنگ خطاب می‌کند. حرفهای سنگین و تند و تیز نازنین باعث می‌شد تا من در برابر او سکوت کنم. سکوتی که فاصله بین ما را هر روز عمیق و عمیق تر می‌کرد.

بعد از ماجرای خرید خانه و به وجود آمدن آن همه بدهی و قرض و قسط و وام، وقتی دیدم هیچ کدام از ما انگیزه بچه دار شدن هم نداریم، کم کم سرد شدم. برایم مهم نبود نتوانم قسطهایم را به موقع بدهم. به نازنین گفتم بهتر است به فکر فروش خانه باشیم. تصمیم گرفتم خانه کوچکتری بخرم. خانه‌ای که اندازه بودجه‌مان باشد و به خاطر خریدش زیر بار بدهی نرویم، اما نازنین قبول نکرد. از آنجا که سند خانه به نام نازنین بود و من نمی‌توانستم او را مجبور به فروش کنم، باز حرف او به کرسی نشست. تنها کاری که من می‌توانستم انجام بدهم این بود که قسطها را پرداخت نکنم. اما حتی این راه هم فایده‌ای نداشت، چون چکهای خودم برگشت می‌خورد و اعتبار خودم، پدرم و کسانی که ضمانتم را کرده بودند از بین می‌رفت.

حداقل انتظار مـن از نازنین این بود که کمی از بـار بدهی‌های من کم کند و پرداخت یکی ـ دو تا از وامهـا را به عهده بگیرد. امـا نازنین حتی این کار را هم انجام نداد و گفت روز اول باید فکر این موضوع را می‌کردم! کلافه شده بودم. نازنین اصلاً احساس نمی‌کرد که من همسرش هستم. گویا قصد داشت مدام مرا سـرزنش کند و بگویـد ندونم کاریهایم باعث بـه وجود آمدن مشـکلاتمان شـده.همان موقعهـا به طلاق فکر کـردم. خیلی هم فکر کردم. می‌دانستم زندگی ما سرانجام خوبی نخواهد داشت. اما می‌دانسـتم همین که حرف طلاق را بزنم، پدر و مادرم دنیا را پیش چشمم سیاه خواهند کرد.

خـودم را تنهاترین آدم روی زمین احسـاس می‌کـردم. نازنین برادرش را داشـت وهمه مهر و محبتی که سـهم من بود نثار بـرادرش می‌کرد و من... من همان آدمی که لحظه‌ای چیزی را که باب میلش نبود تحمل نمی‌کرد، مجبور بودم زندگی را تحمـل کنم که جز عذاب هیـچ چیز دیگری برایم نداشـت. نمی‌دانم چرا فکر کردم شاید حضور یک بچـه بتواند زندگیمـان را تغییر دهد. خودم خوب می‌دانسـتم فکر احمقانه‌ای است اما نیاز به دوست داشتن و دوست داشته شدن را نمی‌توانستم نادیده بگیرم. فکر کردم حالا که نازنین همه عشق و علاقه و محبتش را نثار برادرش می‌کند، با آمدن بچه، من هم عشـق و علاقه‌ام را بـرای بچه‌ام خرج می‌کنم. یک مقابله به مثل پاپایای!

به نازنیـن گفتم که حالا دیگـر بهانه‌ای برای بچه دار نشـدن نداریم و بهتر است به فکر باشیم. نازنین موافق نبود.به خاطر قرضها، وامها و بدهی‌ها نگران بود. گفتم مهم نیسـت. حرف مادرم را زدم که می‌گفت بچـه روزی‌اش را با خودش می‌آورد. دخترم در شـرایطی به دنیا آمـد که امیدوار بودم فرشـته نجات زندگی ما شود. دختر خوش قدمی بـود، چرا که دو ماه بعد از تولدش پیشـنهاد کاری خیلی خوبی داشـتم. به کمی سرمایه نیاز داشتم تا با شـراکت یکی از همکارانم، دسـت به کار بزرگی بزنم. اگر سـرمایه اولیه را فراهم می‌کردم با توجه به تجربه‌ام می‌توانستم زندگیمان را از این رو به آن رو کنم. بـه نازنین گفتم اگر پول دارد به من قرض بدهد و اگر ندارد، خانه را بفروشیم تا سرمایه کارم شود. گفتم قول و تعهد می‌دهم که در اولین فرصت خانـه بهتری بخریم. اما نازنیـن قبول نکرد. گفت نقشه کشـیده‌ام تا خانه را از چنگ او دربیاورم!

گفت حتی بچه هم بهانه بوده، بعد قهر کرد و به خانه پدرش رفت. دخترمان را هم باخودش برد. خوب می‌دانسـت که من چقدر به این بچه وابسته‌ام. روز دوم به سوم نرسـید، طاقت نیاوردم و رفتم و او را از خانه پـدرش آوردم. از رفتارهای نازنین خجالت می‌کشیدم. پدر و مادرش خیلی نصیحتش کردند که بیشـتر مراقب زندگی‌اش باشد اما نازنین حتی در مقابـل آنها هم مرا به بی‌فکری متهم کرد. گفت آینده نگر نیستم و بی‌گدار به آب می‌زنم و بی‌محابا هر کاری انجام می‌دهم! شانه‌هایم زیر بار تحقیرها و توهینهای نازنین خرد شده بود. دیگر توان توضیح دادن نداشتم، سـکوت می‌کردم و این سکوت من برای نازنین معنای عجز و ناتوانی داشت.

شـرایطمان وقتی بدتر شـد که برادرم، همراه همسـرش و فرزندش به ایران آمدنـد. دورادور می‌دانسـتم که زندگی خوبی دارند. برادرم درس خوانـده بودو در یک شـرکت بزرگ مهندسـی کار مـی‌کرد. همسـرش هم توانسـته بود در یک شـرکت دارویی مشـغول کار شـود. خانه خریده بودنـد و زندگی خیلـی خوبی داشـتند. همه اینها باعث شـد وقتی به ایران بیایند، نازنین شـروع به مقایسـه کند. او خودش را از همسـر برادرم بالاتر می‌دیـد، اما وضعیت زندگی مـا در مقابل آنها، در سـطح پایین تری بود، نازنین احسـاس بدی پیدا کرده بود. ایـن اولین بار بود که می‌دیدم اینطور از موضوعی رنجیده شده است. به او گفتم اگر کمی با من همراهی می‌کرد و اجازه می‌داد من کار جدیدم را شـروع کنم، خیلی زود وضع مالی‌مان و شـرایط زندگیمان حتی از برادرم هم بهتر می‌شد.

دعواها دوباره شروع شد. نازنین گفت که خانه مال خودش اسـت و به هیچ وجه آن را نمی‌فروشد. پول هم ندارد! این جمله برایم سـنگین تمام شـد. می‌دانستم نازنین بیشتر از من حقوق می‌گیرد، بجز یکی از قسـطهای خانه، هیچ پرداختی هم نداشت، حتی پول خرید لباس و کفشـش را هم من می‌دادم، این پول نداشـتن را نمی‌فهمیدم. تصور من این بود که او باید پس انداز قابل توجهی داشته باشد. وقتی می‌گفـت پول نـدارد می‌دانسـتم دروغ می‌گوید. نازنیـن آدمی نبود که در این مـورد دروغ بگوید، امـا پولش کجا بـود؟ برای اولین بار مجبور شـدم شـروع به کنکاش کنم. زمان زیادی طول نکشـید که فهمیدم نازنین بیشـتر حقوقـش را به برادرش می‌دهد. برادر نازنین اصلاً کار نمی‌کرد و نازنین ماه به ماه بیشتر حقوقش را به حساب او می‌ریخت.

می دانسـتم اگر بـه نازنین بگویم جنجـال به پا می‌شود، برای همین به سـراغ برادرش رفتم. اول به آرامـی با او حرف زدم و گفتـم باید به فکر آینده‌اش باشد. از خودم گفتم و از برادرم و از همه مشکلاتم، بعد به طور سربسـته اشاره کردم که او باعث شده نازنین نتواند آنطور که باید و شاید به زندگی‌اش برسد. گفتم می‌توانم اجازه ندهم نازنین کار کند و آن وقت شرایط او هـم به هم می‌ریزد. برادر نازنین به حرفهایم گوش داد، اما عکس العملی نشان نداد. فکر کردم که متوجه موضوع شـده و برای اینکه حرمت بینمان شکسـته نشود حرفی نزده، اما زهی خیال باطل.

سـاعت نزدیک ده شـب بود که زنگ در خانه را زدنـد. خودم در را باز کردم. برادر نازنین بود، با حال غیرطبیعی. کاملا مشـخص بود که تا خرخره الکل خورده اسـت. از همان جلو در یقه‌ام را چسبید و شروع کرد به ناسزا گفتن. حرفهای رکیکی می‌زد. نازنین هاج و واج مانده بود. در همان حال مستی به نازنین گفت که من گفته‌ام نباید از نازنین پول بگیرد و پولهای نازنین مال من اسـت. نازنین گیج شـده بود. اما بعد به طرفداری از برادرش شـروع کرد به توهین کردن به من. از یک طرف برادرش و از طرف دیگر خودش! نمی‌دانستم کدام را جمع کنم. صدای داد و هوارمان از بیرون هم شـنیده شـده بود، چون همسایه‌ها پشت در خانه ما جمع شده بودند. صدای نازنین، فریادهای برادرش درحالیکه بوی تند الکل از دهانش بیرون مـی‌زد، صدای گریه بچه‌ام، همه و همه در گوشـم می‌پیچید. یک لحظه اختیارم را از دست دادم و کشیده محکمی به گوش نازنین زدم. نازنین پرت شد گوشه سالن. برادر نازنین مثل یک دیو به سمتم حمله کرد، او قوی هیکل تر از من بود. می‌دانسـتم از بس او برنمی‌آیم. مجسمه برنزی را از روی کنسـول جلوی آینه برداشتم. می‌خواستم مجسـمه را به کتف او بزنم اما او چرخید و مجسمه با تمام قدرت به سرش خورد!

از آن بـه بعد را خوب به خاطـر ندارم. نازنین فریاد کشید، در خانه از جا کنده شد، یک عده وارد خانه شـدند. مامور آمد، آمبولانس آمد.وقتی به خودم آمدم که در اداره آگاهی تفهیم اتهام شدم. از آن تاریخ یک ماه و اندی می‌گذرد. برادر نازنین از دنیا رفت. نازنین تقاضای طلاق کرد و خانواده‌اش قصـاص می‌خواهند و من هنوز بـاور ندارم که چه راحت قاتل شدم!

**روی دیگر سکه**

**همه ما در زندگیمان انتخابهای اشـتباه داشته ایم، اینکه انسانی اشتباه کنـد، نه دور از ذهن اسـت و نـه خطا و گناه نابخشـودنی. زندگی همه ما، مجموعه‌ای است از آزمون و خطاها اما مسأله وقتی ناخوشایند می‌شود که فردی در اشتباه بماند. این در اشتباه ماندن پسندیده نیست.**

**نازنیـن دختر خوب و موجّهی بود، اما گزینه مناسـبی بـرای ازدواج با آرش نبـود. نازنین قطعـاً در کنار فرد دیگری ـ فردی که مناسـب او بود ـ می‌توانسـت خوشبخت باشـد. آرش هم با وجود همه مشکلات اخلاقی و رفتاری که داشـت، آدم بدی نبود و قطعا در کنار آدمی مناسـب خودش می‌توانست زندگی بهتری داشته باشد. جفت و جور شدن آدمها در کنار هـم، مثل قرار گرفتن تکه‌های یک پازل اسـت، یک پـازل وقتی کامل می‌شـود که قطعات آن به درسـتی در کنار یکدیگر قرار گرفته باشند. آرش می‌توانسـت همان سالهای اول که متوجه انتخاب اشتباهش شد یا از مشـاوران کمک بخواهد و یا در شرایط دوسـتانه و به دور از هر گونه تشـنج و تنش از نازنین جدا شـود. ادامه دادن یک مسیر اشتباه، جز تباه شـدن عمر و تلف کردن وقت و دور شـدن از مقصد اصلی، ثمر دیگری ندارد.**

## ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

# خاطره هوای مه آلود رشت

شب بود و هوای رشت حسابی مه آلود. آخرهای زمستان بود و کم کم از سرما و بارانهای زمستانی کم می‌شد. خسته ولی خوشحال، داشتم به طرف خانه می‌رفتم. در محل کارم ترفیع گرفته بودم. آخر وقت هم از خانه خواهرم گلبانو خبر رسیده بود که بچه‌اش به سلامتی به دنیا آمده و حالا می‌دانستم توی خانه شور و حالی به پاست. البته بچه پنجم خواهرم بود ولی هر وقت که نوه‌ای به خانواده اضافه می‌شد انگار اولین نوه بود و همه همان قدر خوشحال می‌شدیم.

کوچه باغها را رد کردم. از ایستگاه اتوبوس تا خانه بیست دقیقه راه بود. هنوز رشت شکل شهر مدرن به خودش نگرفته بود. کوچه باغهای زیبا و بوی چوب سوخته مشخصه‌های این شهر بود.

از خم کوچه گذشتم که دیدم دختری با قدمهای پرصدا و با عجله دارد به طرف من می‌آید. از همان دور فهمیدم اهل محله ما نیست. ما حتی هم محله‌ای هایمان را به آهنگ قدمهایشان می‌شناختیم. نزدیک که آمد سلام کرد، یک کاغذ نشانم داد و دنبال نشانی را گرفت. از لهجه‌اش فهمیدم تهرانی است. گفتم نشانی شما خانه حاج موسی است. گفت بله... گفتم حاجی که رفته گرگان...خیره نگاهم کرد. گفتم مگر خبر ندارید برادرش در کارخانه مجروح شده؟ یک هفته‌ای هست که رفته.... دختر بیچاره وا رفت، به دیوار تکیه داد و گفت:"یعنی هیچ کس..."

نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم حاجی که کسی را ندارد. گفتم همراه من بیاید منزل ما... صبح راهیتان می کنیم وهر جا که خواستید بروید.

منتظر بودم تعارف مرا قبول نکند ولی حتی ذرّه‌ای تردید نکرد و کنار من راه افتاد. فقط پرسید: با کی زندگی می کنید؟ برایش توضیح دادم که خانه شلوغ است مخصوصاً که امشب یک بچه نو رسیده هم داریم... هرچه به خانه نزدیکتر می‌شدیم دلم بیشتر شور می‌زد که این



مهین خواهر زاده ناتنی حاج موسی در آن شب مه آلود و سرد، تک و تنها از تهران راهی رشت شده بود تا از دایی‌اش طلب کمک کند...

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

# ازدواج ما فرمایشی بود

سر یک سفره بزرگ شده بودیم. پدرم بچه‌های دایی منصور را به اندازه بچه‌های خودش دوست داشت و سعی می کرد جای پدر دلسوز و فداکار را برای آنها پر کند. دایی که تکلیفش معلوم بود. هرچه داشت و نداشت دود می کرد و می‌فرستاد هوا... یک وقتهایی هم ماه به ماه پیدایش نمی‌شد و خدا می‌دانست مشغول چه کار خلافی است.

ما و خانواده دایی در یک خانه قدیمی دو طبقه زندگی می کردیم. در واقع خانه ارثیّه دایی و مادرم بود که پدر بزرگم از ترس اینکه مبادا دایی خانه را هم بفروشد و دود کند همه را به نام مادرم کرده بود، ولی مدیونش کرده بود که وقتی بچه‌ها بزرگ شدند سهم آنها را بدهد. مادرم زن بسیار متدیّنی بود و همیشه این موضوع را یادآوری می کرد. هرچند زن دایی به دیده تردید به قضیه نگاه می کرد و می گفت پول و طمع، ایمان آدمها را هم متزلزل می کند. مادر از متلکهای زن دایی هیچ خوشش نمی‌آمد ولی این باعث نشد که سهم بچه‌ها را زود تر از موعد بدهد.

همه با هم بزرگ شدیم. پدرم همیشه فکر می‌کرد حق پدری گردن بچه‌های دایی‌ام دارد در حالی که واقعیت این بود که زن دایی و بچه‌ها چندان اینطور فکر نمی کردند و به تصوّر آنها ما روی مال و ارثیه آنها نشسته بودیم برای همین در عوضش پدرم لقمه نانی جلوی آنها می گذاشت.

تا اینکه من بیست ساله شدم و پدرم مجبورم کرد به خواستگاری دختر دایی بیست و یک ساله‌ام بروم. هیچ علاقه‌ای به معصومه نداشتم. نه این که معصومه دختر بدی بود بلکه من همیشه به او به چشم خواهر نگاه می کردم و خیلی برایم سخت بود که بخواهم با او ازدواج کنم. اصرارهای پدرم تمامی نداشت و بالاخره ما را به عقد هم در آورد. جهیزیّه و مخارج عروسی همه به گردن پدرم بود. مادر سر نماز و موقع اذان همیشه برای پدرم دعا می کرد که این همه مردانگی به خرج می‌دهد و بی‌هیچ گله‌ای از خودش جوانمردی نشان می‌دهد. اما این وسط من بودم که داشتم از ازدواجی می کردم که هیچ تمایلی به آن نداشتم. قرار شد عقد بمانیم و یک سال بعد با هم عروسی کنیم. درست یک هفته



مادر سر نماز و موقع اذان همیشه برای پدرم دعا می‌کرد که این همه مردانگی به خرج می‌دهد و بی‌هیچ گله‌ای از خودش جوانمردی نشان می‌دهد...

زن کیست و من چرا بی‌محابا او را به خانه دعوت کـردم و از همه مهمتر اینکه در خانه ما هیچکس از حاج موسـی خوشش نمی‌آمد که حالا بخواهد پذیـرای مهمان او هم باشـد. دل به دریا زدم. در زدم و یـاالله گفتم و وارد حیاط شـدیم. تازه آنجا بود که انگار فهمید پا به خانه یک غریبه گذاشته. ایستاد و گفت: به مادرتان بگویید بیاید.

خلاصـه رفتم توی اتاق و در چند جمله ماجرا را توضیح دادم و مادر سـریع رفت توی حیاط... پدر غر می‌زد که نه دلش می‌خواهد حاج موسـی به خانه‌اش بیاید نه تیره و طایفه اش...مادر ول کن نبود. دختر را به حرف گرفت و دسـت آخر هم او را نیاورد خانه. چادر سـر کرد و رفتند خانه خاله اعظم ته کوچه...

این اولین آشنایی من و مهین بود. مهین خواهر زاده ناتنی حاج موسی در آن شب مه آلود و سرد، تـک و تنها از تهران راهی رشـت شـده بود تا از دایی‌اش طلب کمک کند. ناپدری‌اش او را از خانه بیرون کرده بود و مادر بیچاره یک نشـانی دست او داده بـود و اندک پولی برای رسـاندن خودش به رشـت... مادر او را بـرد به خانه خاله اعظم که خدای ناکرده فـردا روز حرفی در نیاید که دختر فراری در خانه‌ای که پسـر مجرد دارد شب را به صبح رسانده...

مهیـن پیش خالـه اعظم ماندگار شـد. حاج موسـی وقتی از سفر برگشت حاضر نشد خودش را در ایـن گرفتـاری بیاندازد و بـرای این دختر بی‌پنـاه کاری کند. خاله اعظم اما برایش سـنگ تمام گذاشـت. مثل دختر خودش تیمارش کرد و یکـی را به تهران فرسـتاد تا ته و توی داسـتان غـم انگیز این دختر را در بیـاورد. خبرها عجیب بود. می گفتند دختر شـاگرد اول مدرسـه بوده، امـا ناپدری‌اش نمی‌خواسـته بیشـتر از این او را نگه دارد و می‌خواسـته او را بفرسـتند پیش قوم و خویش هایش که متاسـفانه هیچکس ذره‌ای به این دختر اهمیت نداده بودند.

مهین دوسـال پیش خالـه ماند. در این مدت خیّاط ماهری شد. کدبانویی‌اش زبانزد بود و همه روی نجابـت و خانمی‌اش قسـم می‌خوردند و... دست آخر به خواستگاری‌اش رفتم و...

حالا حدود پنجاه سـال است که ما در کنار هم در شهر رشت زندگی می کنیم. بچه‌ها و نوه هایمان همـه در صحـت و سـلامت و موفقیـت زندگی می کنند و من همیشـه به داشتن چنین زنی افتخار می کنم و چقدر خوشحالم که در آن شب مه آلود، بعد از خم کوچه، مهین روبروی من ظاهر شد....

قبل از عروسی خبر فوت دایی آمد. در یک ویرانه جسـدش را پیدا کردند و عملاً عروسی ما به هم خورد و قرار شـد بعد از چهلم مراسـم را برگزار کنیـم. اماخانه من و معصومـه آماده بود و پدرم می‌گفـت دیگر جایز نیسـت زندگی را شـروع نکنید، هم محرم هسـتید و هم اسـباب و وسایل زندگی مهیاسـت که باید از آن استفاده کنید. به زور ما را فرسـتادند خانه خودمان. اما معصومه هم مثل من دل به این زندگی نداشـت. می گفت حتی نظر او را هم نپرسیده‌اند و به اصرار پدر من و مادر خودش سر سفره عقد نشسته. به او گفتم ما زندگی مشترکمان را شروع نمی کنیم تا وقتی که هر دوی ما به این امر رضایت داشته باشیم.

هر چه بـه معصومه نزدیکتر می‌شـدم تازه متوجه می‌شدم که برخلاف تصوّر من و مادرم و خیلی‌ها خانواده دایی نه تنها از پدر من سپاسگزار نیسـتند بلکـه گله‌های زیـادی از او دارند. تازه فهمیدم مغازه پـدر بزرگم مهریّه زن دایی بوده و بعد از فوتش به هر شـکلی که بوده پدرم آن را بـه او نداده و در واقـع هزینه‌هایی که برای آنها خرج می کرده حتی اجاره آن مغازه هم نمی‌شده. بارهـا و بارها زن دایی از پدرم خواسـته سـهم بچه‌ها و او را بدهد تا برود شهرستان با دل راحت پیـش خانواده‌اش زندگی کند اما پدرم هر دفعه بهانه‌ای آورده.

درک این داستان برای من خیلی سخت بود. مدتی گذشـت و چه شبها تا صبح معصومه برای مـن درد دل می کرد و تـازه فهمیدم پدرم چقدر طمعکار بوده. مراسـم عروسی را لغو کردم. گفتم عوض مراسم می‌خواهم مهریّه زنم را اول زندگی به او بدهم. پدرم شوکه شده بود چون یک دانگ از خانـه به معصومه می‌رسـید کـه در واقع حق واقعـی او بود. به پدرم فشـار آوردم تـا خانه را بفروشـد. پدر باورش نمی‌شد پسـرش با او چه می کنـد ولی من ایـن کار را کردم. حق معصومه را دادم. بـه مادرم گفتم باید حـق بقیه بچه‌ها را هم بدهد. دیگر هیچ کـدام از آنها صغیر نبودند ولـی مادر مـدام می گفت صلاح نیسـت... تازه می‌فهمیدم حرص و طمع چگونه ایمان را متزلزل می کند. نتوانسـتم مـادر را راضی کنم تا حق این بچه‌هـای یتیم را بدهد، اما به معصومه قول دادم که طلاقش می‌دهم و بابت همه ظلمهایی که به او شـده کلی عذرخواهی کردم. بهش گفتم حاضرم هر وقت که خواسـت دوبـاره ازدواج کند بیایم و برای همسـرش توضیح بدهم کـه این ازدواج فرمایشـی بوده و هرگز به همسرش به چشم بیوه نگاه نکند.

امـروز حکم طـلاق صادر شـد. بـا مهریه معصومه، زن دایی خانه‌ای در شهرسـتان اجاره کرده و راهی شـهر خودش شده. بهش قول دادم بقیه سـهمش را هم خواهم گرفت و برای این کار همه تلاشم را هم می کنم.

● آقو دوموسه

هنگامی پروردگار به ما پاسخ خواهد داد که به او نزدیک شده باشیم

## شکوفه‌های زندگی



کارن کاظمی


رستگار رمضان نژاد


حسین قاسمی

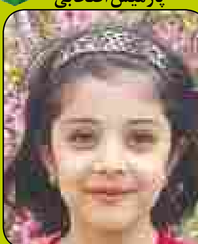

آدرینا درخشانفر


مبینا معظم



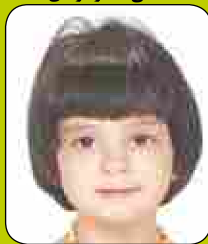
پارمیس اصحابی


سجاد کاردر


سارینا یارقلی


علی اصغر مرادی


محنا حاج محمدی


هلیا حاج محمدی


الناز نصاری و حدیث نصاری و ساناز نصاری

# مقام شهید و شهادت

از: ا.ح.درّی

**در تاریخ کشورها، روزهایی پیش می آید که بدون ایثار و فداکاری خطرات بر طرف نمی شود و هوّیت و اهداف بزرگ محفوظ نمی ماند، مگر آنکه گروهی افراد مومن و ایثار گر به میدان عمل آیند و با نثار خون خود از آیین حق دفاع و پاسداری کنند. در منطق اسلام عزیز چنین افرادی، شهید در راه خدا هستند که اجر و پاداش فراوانی برای آن در متون اسلامی ذکر شده است. در گفتار پیش رو به مقام والای شهیدان و پاداش آنها اشاره می کنیم.**

## مقام والای شهیدان

در فرهنگ اسلام عزیز کمتر کسی به پایه و عظمت جایگاه شهیدان می رسد. شهیدانی که آگاهند و بااخلاص نیّت در میدان حق علیه باطل، خون پاک خود را نثار می کنند و با این عمل خود تا ابد در پیشگاه خداوند روزی می خورند.

خداوند در قرآن کریم می فرماید، گمان نکنید آنان که در راه خدا کشته شده‌اند مرده اند، بلکه زنده‌اند و کنار سفره رحمت خداوند روزی می خورند. در همین باره در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که می فرمایند؛ شهید شش پاداش نزد خداوند دارد، همان لحظه که به زمین افتد و خونش جاری شود گناهانش آمرزیده شود، جای خود را در بهشت ببیند، از عذاب قبر ایمن است، از وحشت قیامت در امان است، نزد خداوند تا ابد روزی می‌خورد، تاج وقار بر سرش قرار دهند که ذرّه‌ای از آن از همه دنیا بهتر است و شفاعتش در همه حال پذیرفته می‌شود.

درباره مقام بلند شهیدان روایات تامل برانگیز دیگری هم در منابع فقهی و اسلامی بیان شده است، مانند این حدیث که از امام محمّد باقر (ع) نقل است که هیچ قطره ای محبوب تر در پیشگاه خدا از قطره خونی که در راه او ریخته می‌شود، یا قطره اشکی که در تاریکی شب از خوف او جاری می‌شود نیست و هیچ گامی در پیشگاه خداوند محبوب تر از گامی که برای صله رحم برداشته می‌شود یا گامی که پیکار در راه خدا با آن تکمیل می‌شود نیست.

نکته قابل توجه آن که شهادت در فرهنگ اسلام معنای وسیعی دارد و به عبارت دیگر هر کس در حین انجام وظیفه الهی به هر صورت از دنیا برود، در جایگاه شهید است. از این رو در روایات اسلامی آمده است که چند گروه شهید از دنیا می‌روند؛ کسی که در طریق تحصیل علم از دنیا برود، کسی که در بستر از دنیا برود اما معرفت پروردگار و پیامبر او را در دل داشته باشد و کسی که برای دفاع از مال و آبروی خود در برابر مهاجمین ایستادگی کند و کشته شود در جایگاه شهید است.

## پاداش شهیدان

امام رضا (ع) در حدیث مفصّلی نقل می کند ؛ هنگامی که امیرالمومنین (ع) مشغول خواندن خطبه بودند و مردم را به جهاد تشویق می کردند فرمودند: من به همراه پیامبر خدا (ص) از غروه ذات السَلاسِل برمی گشتیم که از پیامبر اکرم (ص) پرسیدم فضیلت جنگجویان در راه خدا چیست و آن حضرت فرمودند: هنگامی که جنگجویان تصمیم به شرکت در میدان جهاد می گیرند، خداوند آزادی از آتش دوزخ را برای آنان مقرّر می‌سازد و هنگامی که سلاح برمی‌دارند و آماده نبرد می‌شوند، فرشتگان به وجود آنان افتخار می کنند و به آنها درود می‌فرستند و هنگامی که همسر و فرزند و خویشانشان با آنان خداحافظی می کنند، از گناهان خود خارج می‌شوند و همانطور که مار از پوست خود به طور کلی خارج می‌شود و خداوند بر هر مجاهدی چهل ملک قرار می‌دهد که از چهار سو او را محافظت می کنند و آنان از آن لحظه به بعد هیچ کاری انجام نمی‌دهند مگر اینکه پاداش آن چند برابر می‌شود و اما آنگاه که خون شهید به زمین می‌ریزد، فرشتگان حلقه‌ای به دور آن می‌زنند و خطاب به او می گویند: بشارت باد بر تو نعمتهایی که در انتظار توست! که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و بر قلب هیچ انسانی خطور نکرده است. ابن مسعود از پیامبر اکرم (ص) نقل می کند که خداوند به ارواح شهیدان احد خطاب کرد و از آنان پرسید؛



چه آرزویی دارید؟ آنان گفتند: پروردگارا! ما بالاتر از این چه آرزویی می‌توانیم داشته باشیم که غرق نعمتهای جاویدان تواَیم و در سایه عرش تو مسکن داریم. تنها تقاضای ما این است که بار دیگر به جهان باز گردیم و دوباره در راه تو شهید شویم و خداوند در پاسخ می‌فرماید: فرمان تخلف ناپذیر من این است که کسی دوباره به دنیا بازنگردد و عرض کردند: حالا که چنین است، تقاضای ما این است که سلام ما را به پیامبر خدا (ص) برسانی و به بازماندگان ما حال ما را بگویی و از وضع خوب ما به آنان بشارت دهی که هیچ گونه نگران نباشند. در آن هنگام این آیه شریفه نازل شد:

**"ای پیامبر! هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شده اند، مردگانند، بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند. آنان به خاطر نعمتهای فراوانی که خداوند از فضل خود به آنان بخشیده است خوشحالند..."**





## پرسمان زندگی

### احکام هبه (هدیه)

**سؤال: شخصی مالی را به مناسبتهای مختلف به فرد دیگری هدیه داده است و بعد از گذشت چند سال می‌خواهد آن را پس بگیرد. آیا بر گیرنده هبه واجب است آن را برگرداند؟ و اگر شخصی مالی را برای رضای خداوند هبه کند، بعد از آن می‌تواند اموال را پس بگیرد؟**

**پاسخ:** تا زمانی که عین هدیه نزد آن شخص به حال خود باقی است هبه کننده می‌تواند آن را مطالبه کند و پس بگیرد. به شرطی که او از ارحام هبه کننده نبوده و هبه هم معوّض نباشد. ولی در صورت تلف شدن هدیه یا تغییر آن نسبت به آنچه در زمان هبه به آن صورت بوده، حق مطالبه هدیه و یا عوض را ندارد و همچنین پولی را که انسان به قصد قربت و برای رضای خدا بدهد حق پس گرفتن آن را ندارد.



کیانا نصرت زاده

# سوالی که هر شب از خودم می‌پرسم

**سر سه ماه تعمیرگاه رفت به حساب طلبکارها. خانه فروخته شد و بدهی‌های مالیاتی داده شد و زن عمو آپارتمان کوچکی اجاره و بی‌صدا زندگی‌اش را شروع کرد**



گفتند عمو جمشید در جاده شمال تصادف کرده و در بیمارستان کرج بستری شده... من و پسر عمو رفتیم جاده تا هر طور شده ماشین را برسانیم به یک تعمیرگاهی که بتوانند درستش کنند. عمو جمشید این ماشین را خیلی دوست داشت.

شنیده بودم فقط پای عمو شکسته و موضوع خیلی جدی نیست. اما وقتی من و امیرعلی سر ووضع ماشین را در شهرستانک دیدیم فهمیدیم موضع فقط یک شکستگی پا نمی‌تواند باشد. نمی‌دانم چطور خودمان را به کرج رساندیم. عمو در سی.سی.یو بستری بود. زن عمو هم عین ابر بهار اشک می‌ریخت و دکترها و پرستارها هم جواب درست و حسابی نمی‌دادند. به صبح نکشید که خبر دادند امید زیادی برای زنده بودنش نیست..

و به همین سادگی عمو به رحمت خدا رفت. بعد از مراسم هفت رفتیم ماشین را از تعمیرگاه تحویل گرفتیم اما چون زن عمو نمی‌خواست ریخت ماشین را ببیند همان جا برایش مشتری پیدا کردیم و ماشین را فروختیم تا نمک به روی زخم بقیه نزند.

فوت عمو زندگی همه ما را بهم ریخت. تعمیرگاه کوچک او امید همه ما جوانها بود. از مدرسه که می‌زدیم بیرون آنجا مشغول کار می‌شدیم، سرو سامان می‌گرفتیم و می‌رفتیم پی زندگیمان. خود من سه چهار سالی در همان تعمیرگاه مشغول بودم تا بالاخره راه و رسم کار را یاد گرفتم و رفتم آن طرف شهر و برای خودم یک تعمیرگاه کوچک راه انداختم. اما وقتی عمو فوت کرد تازه فهمیدیم تا خرخره توی قرض است. تازه فهمیدیم عمو جان ما هزینه‌های زندگی‌اش بیشتر از دخلش بوده و زن عمو ماند و دو پسرش و یک کوه قرض...

خبرش برای همه عجیب بود. پدرم می‌گفت زن عمو آنقدر طلا و پول توی حساب بانکی‌اش دارد که بتواند زندگی‌اش را بچرخاند. عمه‌ها هم این حرف را تایید می‌کردند اما کسی که بیشتر از همه دلش برای این خانواده می‌سوخت من بودم. می‌دانستم به آخر ماه نکشیده خرجی شان تمام می‌شود. امیرعلی می‌گفت خرج مراسم ختم کمرشان را شکسته و به امید همین تعمیرگاه بریز و بپاش کرده‌اند... اما هر چه می‌گفتم هیچ کس باور نمی‌کرد. بغض و حسادتها در همه این سالها یقه آنها را گرفته بود. عمو جمشید برای خودش زندگی ساخته بود. مثل پدر من بعد از سی سال زندگی مشترک هنوز مستاجر نبود یا مثل عمه‌ها دائم لنگ زندگی نبودند. هیچ کس به اندازه عمو جمشید توی زندگی‌اش کار نکرده و پول در نیاورده بود، ولی فقط در تعمیرگاهش به روی پسرهای فامیل باز بود در خانه‌اش نه... کسی از زن عمو خوشش نمی‌آمد و عمو هم از غرغرهای زنانه نفرت داشت. می‌گفت هر کس می‌خواهد مرا ببیند قدمش به روی چشم، بیاید تعمیرگاه.

برای همین کسی برای زن عمو و بچه هایش دل نمی‌سوزاند. جز من و بعد هم صالح و صادق پسر عمه هایم که تا آخرین روز با عمو کار می‌کردند.

سر سه ماه تعمیرگاه رفت به حساب طلبکارها. خانه فروخته شد و بدهی‌های مالیاتی داده شد و زن عمو آپارتمان کوچکی اجاره و بی‌صدا زندگی‌اش را شروع کرد. اما این وسط ما هم بی کار ننشستیم. من و صالح و صادق تصمیم گرفتیم هر ماه مبلغی برای کمک به زن عمو به او بدهیم. امیرعلی هم در تعمیرگاه من مشغول به کار شد. اما این ماجرا از چشم پدر و مادرهایمان پنهان ماند و نخواستیم زخم زبانش به گوش زن عمو و بچه هایش برسد. حرفهای خاله زنکی را کنار گذاشتیم و به حرمت خود عمو نگذاشتیم زن و بچه‌اش لنگ بماند. اما دریغ از یک ریال کمک بزرگترها... همه منتظر بودند زن عمو چادر سر کند و بیاید دم در خانه هایشان و گدایی کند، ما اما نگذاشتیم.

پنج سال گذشت. تعمیرگاه من چراغش روشن مانده بود و من و امیرعلی از آن پول خوبی در می‌آوردیم. خواهر هایش هم با هر کم و کسری که بود شوهر کردند و رفتند. بعد از پنج سال زن عمو دیگر کمک ما را نخواست و زندگی‌اش را با کمکهای پسرش ادامه داد... این راز من و پسرعمه‌ها را خیلی بزرگ کرد. تجربه عجیبی بود. به دور از همه حرف و حدیثها کاری کردیم که فکر می‌کردیم درست است... برکت به زندگی همه ما آمد و به قول صالح، عمو از آن بالا هم هوای ما را دارد....

حالا از فوت عمو ده سال می‌گذرد. زندگی همه ما رنگ و رخی گرفته. خدا را شکر که زن عمو هم با عزت زندگی می‌کند. من از این ماجرا درس بزرگی گرفتم. در سخت‌ترین شرایط باز هم می‌شود به کسی کمک کرد. با دست خالی هم می‌شود آبروی خانواده‌ای را حفظ کرد و من این روزها بیشتر از هر وقت دیگر به این فکر می‌کنم که اگر روزی نباشم در حق چه کسی مردانگی کردم که او دست زن و بچه‌ام را خالی نگذارد؟ این سوالی است که هر شب از خودم می‌پرسم و هر روز صبح اگر صدقه‌ای به کسی می‌دهم دلم قرص می‌شود که زن و بچه‌ام هرگز بی‌لطف خدا نمی‌مانند.

یأس در کارها، یک نوع خودکشی است
● الکساندر دوما

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

# فیلم سینمایی ما...

ولی الله رضی ـ تهران

**"ولی الله رضی" نویسنده نام آشنا و پرتجربه در کار و زندگی و نویسندگی با نوشتن داستان "فیلم سینمایی ما..." توانایی خود را در کشف مضحکه‌های غمبار دلمشغولی‌های پوچ آدمهای گرفتار در سوداهای خام، به منصّه ظهور رسانده است. این نویسنده خلاق به پشتوانه قریحه نیرومندش در بازآفرینی هنرمندانه واقعیت باری دیگر توانسته است داستانی تفکربرانگیز و به یاد ماندنی بنویسد.**

## یک

بهتر است شما را ببرم به ساعت یک و سی دقیقه بامداد یکی از روزهای چندین سال پیش.

## دو

یکی دو ساعت قبل همه سر و صداها خوابید. اتاق پذیرایی و اسباب و لوازمش سرجایشان برگشته‌اند و نظافت اساسی هم شده است. پدر و مادرم در پاسگاهِ محل هستند. شوهر عمه با دایی‌ام هم به آن جا رفته‌اند ضمانت بگذارند تا پدر بیاید منزل. عمه‌ام دراز کشیده است و زن دایی‌ام دارد بچه‌اش را خواب می کند. خواهرم و بچه‌های عمه خوابشان برده است. اما من همچنان دارم ساعت دیواری را نگاه می کنم و منتظر ورود آنها به منزل هستم. مشکل از آن جا آغاز شد که پدر این اواخر رفت و آمد سینمایی پیدا کرد. یعنی به سرش زد که در فیلم یا سریالی از تلویزیون ایفای نقش کند. او در شغل هایش از این شاخه به آن شاخه زیاد پریده بود. به قول گفتنی "قات" می‌زد و به دنبالش اخراج می‌شد و یا اینکه خودش قید کار را می‌زد. درهمه چیز شانس آورده بود الا اشتغال. آن وقتها هم پایش را توی یک کفش کرده بود که باید بازیگر شود. این قدر این ور و آن ور تقلا کرد و دم بازیگرها و کارگردانهای سینمایی را دید که بالاخره یکی از آنها را برای ناهار به منزل ما آورد. کارگردان ازبافت تاریخی و قدیمی ساز خانه‌مان که در مرکز تهران بود، حسابی خوشش آمد و گفت: "منزل شما روح داره و حال می‌ده برای ساخت یک فیلم تاریخی. اجازه می‌دین چند صحنه از فیلم ما در منزل شما باشه؟ "

پدرم گفت: "به این شرط که من هم توی فیلم باشم." کارگردان زیرلبی گفت: "یه نقشی براتون جور می کنم. "

– سیاهی لشکر نباشه؟

– تا ببینیم.

من و خواهرم از خوشحالی بال و پر در آوردیم. پدر هنرپیشه می‌شد و مامی توانستیم پزش را بدهیم. آن وقت همه خویشاوندان و دوستان و آشنایان برای خانواده ما "پرستیژ" خاصی قائل می‌شدند. کارگردان از تمامی زوایای منزل با گوشی‌اش فیلم گرفت و بعد از ناهار رفت و ما با احترام تمام تا دم در بدرقه‌اش کردیم.

من و آبجی‌ام از خوشحالی‌درپوست خود نمی گنجیدیم.

مادر گفت: "اون وقت چقدر می‌دن که بازی کنی؟"پدر گفت: "حالا چند صحنه اول عیبی نداره که از جیب خودمان یه چیزی هم بدیم؛ وقتی نقشمون گرفت از در و دیوار واسمون پول می‌ریزه." مادر گفت: "واه! هم خونه‌مون رو در اختیارشون بذاریم وهم پول بدیم؟" پدر در جواب گفت: " حالا ما یه چیزی گفتیم. دیگه بل نگیر. می‌دانی که من اعتماد به نفس بالایی دارم. مطمئن باش سوپر استار میشم!" مادر پوزخندی زد و با لحن تمسخرآمیز گفت: "اون موقع باید دندونامو طلا بگیری."

پدر خیلی جدی گفت: "اون موقع هیکل تو طلا می گیرم خانوم..." دیری نپایید که اطلاع دادند اواخر تابستان صحنه‌هایی از فیلم در منزل ما کار خواهد شد. من به بچه‌های فامیل زنگ زدم. عمه و دایی و خانواده شان با بابام صحبت کردند و تصمیم گرفتند از شهرستان بیایند پیش ما و شاهد فیلمبرداری باشند. آن شب میهمانها جمع بودند که زنگ منزل ما به صدا درآمد. پدر در را که باز کرد، یک لشکر آقا و خانم ریخت توی حیاط. کارگردان، اکیپ فیلمبرداری، سه هنرپیشه گریم شده، راننده و دوسه کارگر به همراه چند قطعه اثاثیه قدیمی، افراد پشت صحنه، یک مامور برقرار کردن نظم و یک شخصی که "بازوبند انتظامات" داشت. او قوی هیکل و چهارشانه بود و...افراد فامیل برخاستند و بچه‌ها وارد حیاط شدند. کارگردان از کارگرها خواست اثاثیه خانه را به حیاط انتقال دهند و در عوض لوازم قدیمی را جایگزین آنها کنند. مادرم عصبی شد و مخالفت کرد. کارگردان اشاره‌ای به پدرم کرد و گفت: "با حاج آقا قرارداد بستیم که پروژه طبق برنامه در خواستیمان پیش بره." پدر به سوی مادرم آمد و برایش در گوشی مسائلی را توضیح داد. او که بغضش گرفته بود گفت: "با هزار زحمت و وسواس زیاد خونه را مرتب کردم. حالا باید دکورش سینمایی بشه؟" کارگردان از میهمانها خواهش کرد تا اتاق پذیرایی را تخلیه کنند. دو اتاق خوابمان هم آن قدر بزرگ نبودند تا آنها جایشان بشود. مجبور شدند وارد حیاط بشوند و حیاط هم آن قدر شلوغ بود که ناچار به کوچه هدایت شدند. ما هم به اتفاق والدین خارج شدیم. در باز بود و از کوچه افرادی به منزل وارد و خارج می‌شدند. سر کوچه، خیابان بود و لب خیابان محل پارک اتومبیل هایشان و این رفت و آمدها طبیعی بود. همسایه‌ها بو برده بودند که در منزل ما خبرهایی هست. کم کم سر و کله آنها هم پیدا شد. پدر با آنها گرم گرفت و با آب و تاب تعریف کرد که چه خبر شده. یکی دو نفر از آنها از والدینم خواهش کردند تا پایان فیلمبرداری به منزلشان برویم تا حداقل میهمانهای ما معذب نباشند. اما پدرم گفت که هر لحظه ممکن است نوبت بازی و ایفای نقش او در فیلم شود. چند غریبه هم اطرافمان پیدا شدند. توی کوچه هم دیگر جای سوزن انداختن نبود. یکی دو نفر می‌خواستند به حیاط ما سرکشی کنند که مامور انتظامات در حیاط را بست. احساس خوبی به ما دست نداد. جلو همسایه‌ها خجالت کشیدیم. مادر شروع کرد به غر زدن: "یعنی چی؟ این چه کاری بود که کرد؟" خواست به طرف در برود که پدرم گفت: "نه خانم! تمرکزشان را به هم نزن. الان تمام میشه." مادر گفت: "چقدر باید طول بکشه؟" پدر گفت: "همه صحنه‌ها را یک جا همین چند ساعت می گیرن و بعد مونتاژ می کنن." بعد گفت: "برای یک صحنه فیلم در پشت پرده خیلی‌ها کار می کنن. حالا این آدمها هنوز نصفشون نیامده‌ان. جاهای دیگه یه کارایی برای این فیلم انجام میدن." یکی از همسایه‌ها که از اطلاعات

سینمایی بابام تعجب کرده بود، گفت: "حالا چرا مامور انتظامات آوردن؟" پدرم جواب داد:

"فیلم تاریخیه. بودجه‌اش هم خیلی زیاده!".

شوهر عمه‌ام که سن و سال زیادی داشت و حال و رمقی برایش نمانده بود که خودش را توی شلوغی نگه دارد گفت: "حاج آقا تو که اینا رو می‌دونستی یه فکری برا میهمونات می‌کردی که آلاخون بالاخون نشن." پدر اخم کرد و گفت: "کسی از شما دعوت نکرده، خودتون اومدین!"

دایی‌ام که برخلاف او جوانی با انرژی، اما خجالتی و سربه زیر بود گفت: "بی‌خیال! ما می‌خواستیم از نزدیک شاهد فیلم سازی باشیم. اما نمی‌دونستیم که این همه دنگ و فنگ داره." پدر با لحنی سرد گفت: "حالا هم که اومدین دیگه این قدر غر نزنین!"

مادرم گفت: "شرمنده‌ات شدم داداشی."

پدر که عصبانی شده بود با دستمال گل گلی عرق پس گردنش را پاک کرد و رو به یک غریبه گفت: "آقا عکس نگیر. گوشیتو غلاف کن!"

اما جوان غریبه بی‌توجه فیلم می‌گرفت.

گفت: "آهای! مگر با تو نیستم، یابو؟"

بی اعتنایی جوان ادامه داشت.

پدر که ازعصبیت گدازه‌ای از آتش شده بود، دستمال را لای انگشتانش پیچید و با پشت پنجه مثل آرتیست فیلمها ضربه‌ای به صورت جوان غریبه زد که گوشی از دستش به زمین افتاد و دل و روده‌اش ریخت بیرون. نگاهها متوجه زمین شد. جوان عصبی تر با خشم، چپ و راست به بازوهای پدر ضربه زد. پدر هلش داد روی زمین. رفقایش که شاهد بودند به جانبداری، پدرم را مهار کردند؛ اما او کوتاه نیامد و تمایل داشت بار دیگر آن جوان را بزند. چند لگد به طرفش پرتاب کرد. اما جوان غریبه بلند شد و به شدت پدرم را آماج مشتهایش قرارداد. مادرم شیون زنان می‌خواست طرفش برود که خودش را توی بازوان داداشش دید. آبجی‌ام به گریه افتاد. من هاج و واج ماندم. بچه‌های دایی و عمه داشتند حال می‌کردند و می‌خندیدند. همسایه‌ها آمدند جدایشان کنند، چند ضربه هم آنها خوردند. شوهر عمه‌ام که جرات نمی‌کرد جلو برود، همین طور مانده بود و مثل زنها به سر و صورت خودش سیلی می‌زد. بزن بزنی شده بود که حال و روزگار خودم را نمی‌فهمیدم. دست و پایم به شدت می‌لرزید و هنگ کرده بودم. تماشاگرهای غریبه هم با هیاهوی خودشان طرفین زد و خورد را تشویق می‌کردند. انگار آمده بودند به تماشای کشتی کج یا مسابقه بوکس. مامور انتظامات آمده بود بیرون و داشت ماجرا را تماشا می‌کرد. یکی از همسایه‌ها ازاو خواست دخالت کند و قال قضیه را بکند، اما مامور گفت: "دعواهای متفرقه برای من تعریف نشده!" تا این که دو سه مرد قوی هیکل وارد گود شدند و ضاربین را از هم جدا کردند. پدرم را به طرفی کشاندند و آن یکی را به طرف دیگر. چند بازیگر و اعضای کادرفیلم هم پیدایشان شد. یک هنرپیشه خانم هم همین طور. به محض خروج خانم یکی او را شناخت و خودش را چسباند کنارش تا عکس سلفی بیندازد. کوچه از بس تنگ بود آدمها به هم چسبیده بودند. جیغ هنرپیشه زن در آمد. مامور انتظامات چنان نعره‌ای کشید که عده‌ای از تماشاچی‌ها به دو سوی کوچه گریختند و فضا باز شد. با چشمان نگرانم دیدم که افراد گروه پزشکی مشغول پانسمان نقاط مجروح پدر و طرف مقابلش شدند. دیری نگذشت که یک سروان به همراه دومامور دیگر که دستبند داشتند وارد کوچه شدند و به صحنه رسیدند. خودروی آنها با راننده در کنار خیابان پارک شده بود. سروان از مامور انتظامات پرسید: "چی شده؟"

مامور گفت: "قربان، فضا ناامن شده!" سروان پرسید: "مسببین ناامنی کجا هستند؟"

مامور انتظامات اشاره‌ای به پدر مجروح وآن جوان آشوبگر کرد.

جناب سروان رو به یکی از مامورانش گفت: "دستبند!"

مامور یک سر دستبند را به دست چپ بابام زد و سردیگرش را بَه دست راست خودش و دستبند همکارش را خواست و یک سر آن را به دست چپ خودش و سر دیگرش را به دست راست آن جوان زد. انگار دو نفراز جنگ برگشته از هر طرف مامور را دستبند زده باشند. مامور حرکت کرد و پدر و آن یکی باهاش به راه افتادند. مامور دوم با اسلحه از پشت به دنبالشان افتاد و سروان و مامور انتظامات حرکت کردند. سروان به مامور انتظامات گفت: "تو کجا؟ همین جا باش تا کارشون تموم بشه."

– قربان تموم شد.

– چه جوری؟

– دارن جمع و جور می‌کنن.

سروان که شاهد رفت و آمد نفرات سینمایی بود و می‌دید وسایلشان را دارند جا به جا می‌کنند و به طرف خیابان می‌برند، رو به کارگردان کرد و گفت: "حلّه؟" کارگردان گردن خم کرد و لبخند زد و گفت: "تقریباً. زحمتتون دادیم. ببخشین."

مادرم که بروبر صحنه را تماشا می‌کرد، گوشه چادرش را جَا بهَ جا کرد و گفت: "جناب سروان، شوهر مادر مرده منو کجا می‌برین؟ ما خودمون شاکی هستیم نه مجرم."

سروان گفت: "توی پاسگاه همه چی روشن میشه. اینها باید بازجویی بشن."

کوچه کاملاً خلوت نشده بود و یکی دو نفر از همسایه‌ها با سروان شروع کردند به صحبت کردن. کارگردان که کنار خانم هنرپیشه ایستاده بود و سیگار می‌کشید، از او جدا شد و میان سخنان آنها پرید و گفت: "پس اجازه بدین ما هم بیاییم. بخشی از ماجرا به خانم برمی گرده که دچار حاشیه شدن؛ شاید بتونیم گرهی رو باز کنیم."

مادر گفت: "قرار بود شوهرم براشون فیلم بازی کنه، بازی بهش ندادن! من شکایت دارم..."

سروان گفت: "خانم، اشکالی نداره، پس شما هم بیاین."

مادرم افتاد دنبالشان و ما هم افتادیم دنبال مادرمان. دایی و عمه و برو بچه‌ها هم آمدند تا ما را بگیرند و نگذارند همراهیشان کنیم. به خیابان که رسیدیم، مامور انتظامات را دیدم که بغل دست کارگردان عقب ماشین نشسته بود و به مادرم تعارف زد که بیاید نزد خانم هنرپیشه بنشیند. مادر اخمی کرد و گفت: "برو پی کارت!" مادر تاکسی گرفت. ما هم می‌خواستیم سوار شویم، که رو به عمه‌ام کرد و گفت: "اختر مواظب بچه‌ها باش تا برگردم." آبجیم گریه می‌کرد و می‌خواست از دست زن دایی بگریزد که تاکسی حامل مادر گازش را گرفت و رفت.

**سه**

ساعت چهار و پنج دقیقه بامداد است. صدای کلون در قدیمی خانه‌مان را می‌شنوم و...

**چهار**

برگردیم به حال خودمان. نیمی از شب گذشته است. توی رختخواب دارم تلگرام می‌خوانم. خواهرم دارد خودش را برای پیش دانشگاهی آماده می‌کند و مادرهفت پادشاه را در خواب می‌بیند. گوشی را کنار می‌گذارم، چون نمی‌توانم نگران پدرنباشم که به تازگی نگهبان شب کار شرکتی در اطراف کرج شده است...

### تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در برگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را با اضافه شماره تلفن تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید. لطفاً و حتماً نام شهرستان را هم بنویسید.

گزارش



از: پریسا شادانلو

## ناشنیده‌هایی از
# درویش جاویدان



درویش سیدمصطفی موسوی مشهور به مصطفی جاویدان جزء خوانندگان شناخته شده نسل قبل و تا حدودی معاصر است. او که با آهنگ باباکوهی و چینی بندزن در بین مردم شناخته شده بود، در هفتم آبان ۱۳۲۵ در کرمانشاه متولد شد و با خواندن ترانه‌های مذهبی و ملی معروف شد. درویش جاویدان روز ۲۰ آبان ماه ۱۳۹۶ بر اثر ایست قلبی در کیانمهر کرج در منزلش درگذشت. البته مجله اطلاعات هفتگی مدتها قبل از فوت این هنرمند بنا به وظیفه حرفه‌ای خود جزء معدود نشریاتی بود که به سراغ وی رفت و در گزارشی مصور و گپی صمیمانه از سالهای دور این هنرمند و دردهای بسیار آن روزهایش گفت و تصویری که از محل زندگی این هنرمند منتشر کرد با واکنشهای بسیاری در بین مردم و حتی مسئولان روبرو شد، اما هر طور که بود روح او در تنهایی و در اوج فراموشی مسئولان پرواز کرد و حالا به مناسب درگذشت این هنرمند بد ندیدیم تا با دوستان نزدیک و دورش گفت و گویی داشته باشیم و خاطراتش را برای شما واگویه کنیم.

### شیخ زاده سراج ـ خواننده

سال ۱۳۵۱ بود. از کلاس موسیقی استاد مهرتاش برمی گشتم که صدای زیبایی از مغازه نوار فروشی شنیدم. هو یا علی مدد... این صدای جدید خیلی به دلم نشست. رفتم داخل مغازه پرسیدم: این صدای زیبا از کیست؟ صاحب مغازه گفت: خواننده جدیدی است به نام درویش جاویدان. بعدها یک بار من ایشان را دیدم و یک بار هم تلفنی صحبت کردیم. من و آقای جمشید نجفی ترانه یا مولا را خوانده بودیم که جاویدان به من زنگ زد ودلخور شده بود که این کار یا مولای من است، چرا بی‌اجازه اجرا کردید؟ که من به ایشان گفتم این یک کار قدیمی افغانی است با صدای استاد مهوش. ایشان گفت خب من این کار را اولین بار در ایران اجرا کردم و بالاخره قانع شدند و به خوبی و خوشی مکالمه تمام شد. دیگر خبری از ایشان نداشتم تا دو هفته قبل از فوتشان که دعوتشان کردم به انجمن ادبی ماهور و در آنجا از ایشان تجلیل و تقدیر به عمل آمد. متاسفانه این آخرین باری بود که ایشان را دیدم. روحشان شاد.

### مصطفی انوش ـ هنرمند قدیمی، مجری

خدا رحمت کند درویش جاویدان را. الحق والانصاف رحمت خدایی بر او باد. البته جاویدان به نظر رحمت شده هست. درون سینه‌اش یک قلب باصفا و خالی از کینه بود. در این مدت که با او رفیق بودم کوچکترین بدی از ایشان ندیدم.

### حمید معینی ـ خواننده و از دوستان قدیمی جاویدان

جاویدان را اولین بار در تئاتر نصر دیدم. این برمی گردد به سال ۱۳۴۸ که از جاویدان دعوت کردم در کاخ جوانان با ما همکاری کند. اخلاق و رفتار درویش آنقدر بی‌رنگ و ریا بود که خیلی زود با هم دوستان صمیمی شدیم. بعد از انقلاب من دیگر ایشان را ندیدم تا اینکه ۶ سال پیش در یک تور گردشگری با شخصی آشنا شدم که شماره تلفنش را گرفتم و به ایشان زنگ زدم. دوباره آن دوستی و صمیمیت ایجاد شد. همین اواخر چند روز قبل از فوت ایشان در انجمن ادبی ماهور هم بودم که آنجا از جاویدان تقدیر شد. یک روز قبل از فوتش به من زنگ زد و گفت: دو تا ترانه برای تو درست کردم به صدات می‌خوره. دلم می‌خواهد در برنامه سلام با من همکاری کنی... روحش شاد

### فرامرز امینی ـ برنامه ساز تلویزیون و از دوستان قدیمی جاویدان

اولین بار ایشان را در خرمشهر اوایل دهه پنجاه دیدم. بعد از جنگ که به تهران هجرت کردم برنامه‌ای تصویری با ایشان ضبط کردم. بعد این برنامه سال ۱۳۸۳ چندین بار به مناسبتهای گوناگون مانند عید فطر، غدیر خم و... با ایشان برنامه ضبط شد. آخرین برنامه هم در مراسم یادبود فرزند آغاسی از ایشان دعوت کردم که به اجرای برنامه پرداخت. قرار بود او را به سفره خانه‌ای در کرج معرفی کنم. برای اجرای برنامه با خودش هم صحبت کرده بودم که گویا عاشقی او در این دنیای فانی به پایان رسیده بود و به دنیای دیگری پرواز کرد. روانش شاد. نسبت به همه دوستان و حتی غیر بسیار مهربان و دلسوز بود.

### رضا بنفشه خواه ـ بازیگر

درویش جاویدان را از سالهای دور می‌شناسم. خیلی باهم دوست بودیم و خیلی هم همدیگر را به قول معروف تحویل می گرفتیم. این حرفها را الان که به رحمت خدا رفته نمی گویم ولی واقعا واژه درویش برازنده‌اش بود و هیچکس را ندیدم که پشت ایشان حرفی بزند. همه از جاویدان تعریف و تمجید می کردند. من متاسفانه تشیع جنازه نتوانستم بروم چون کرج بود ولی ختمش در مسجد الجواد رفتم. مردم سنگ تمام گذاشتند و این جمعیت مردم کم سابقه بود. روحشان شاد.



### رجب بهلولی ـ بازیگر

از سالهای قبل از انقلاب با صدای عرفانی استاد درویش جاویدان آشنا شدم. چینی بند زن، بابا کوهی... تا اینکه بنا به مسئولیتم در انجمن هنرمندان ایران ایشان هم با بنده آشنا شد. هنرمند بزرگی بود ولی به حقش نرسید. در یک آپارتمان ۲۷ متری زندگی می کرد. در مراسم ختمش جمعیت زیادی حضور داشتند که همه با جان و دل آمده بودند.

### جمشید مشایخی:

**به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد**

عزیزم،دوست هنرمندم، شادروان درویش جاویدان روحش پرواز کرد و دیگر چهره نازنین او را نمی‌بینم. هنرمند بزرگی بود، عارف بود، عاشق بود، با خدا بود پاک و منزّه بود. در قید و بند ثروت و این چیزها نبود. یک زندگی خیلی درویشانه‌ای داشت.

## روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

# دفاع از آسمان

**گلوله‌های تیربارشـان همـه تلاش خود را به کار می‌بسـتند تا ترس در دل رزمندگان بیندازنـد اما پدافنـد هوایی مـا هم بیدی نبودند که با ایـن بادها بلرزند و این مقابله همیشگی ادامه داشت.**

جالب اینکه توپ ۵۷ میلیمتری غنیمتی ما با شلیک گلوله‌های پی‌درپی، امان جنگنده‌های دشـمن رابریده بود و اگر بگویـم در این دو روز آنقدر گلوله شلیک کرد که از روز شروع جنگ تـا آن زمان این مقدار نبـوده، اغراق نکرده‌ام.

خدمـه توپ ۵۷ هـم به سـختی گلوله‌های سنگین را به سـرعت به نزدیکی توپ انتقال می‌دادنـد و با تمام توان و بی‌وقفه به سـوی هواپیماهای دشمن شـلیک می‌شد و در آن زمـان هنوز با گوشـیهایی کـه صداگیر بود آشنایی کاملی نداشتیم و بچه‌ها با پنبه و تکه پارچه‌هایی که در گوششان فرو کرده بودند، از آزار صـدای شـدید گلوله‌هـا جلوگیری می کردنـد و در این میانـ[. در دو روز بعد از شـروع عملیات نیمـی از مهمات ما مصرف شـده بـود و خلبانهـای بعثی کـه فهمیده بودنـد قبضه تـوپ ۵۷ فعالیت زیادی دارد و شـلیکهای آن می‌تواند آنهـا را هدف قرار دهد، همه هم و غم خود را گذاشـته بودند تا توپ ۵۷ را بزننـد و در این میان جنگنده‌ای با مانـوری که با حمایت دیگـر هواپیماهای دشـمن در منطقه انجام داد بالاخره توانست موشکی را روانه قبضه توپ ۵۷ کند که گلوله در فاصلـه حدود پنج متری فـرود آمد و با انفجار موشک سـه رزمنده مجروح شدند و ترکشـهایی هم به سـینی متحرک توپ ۵۷ اصابت کرد و خوشـبختانه به لوله و قطعاتی که هدایت و شـلیک گلولـه را انجام می‌داد، آسـیبی وارد نشـد اما گرد و غبار حاصل از انفجار داخل لوله را پر از خاک کرد و اصابت ترکش هم باعث شـد که بـرای راه اندازی دوباره توپ دسـت به کار شـویم... در اینجا باید یادآور شـویم که توپ ضدهوایی ۵۷ دو دوربیـن روی آن نصب و موتور و رگلاتور از قطعات اصلی کار با آن محسـوب می‌شود، **اما توپ غنیمتی ما فقط یک دوربین داشت و قطعـات آن بر اثر اصابت ترکش کارایی لازم را نداشتند و رزمندگان واحد، باهوش و ذکاوت ذاتی خود به صورت دستی از آن استفاده می کردند ...**

در زمانی که ما مشـغول راه اندازی دوباره توپ ۵۷ بودیم جنگنده‌های دشمن هم با خیالی آسوده ارتفاعشـان را کم کردند و حملات خود را شدت بخشیدند و خاکریزهای کنار پد را بمباران کردند و با تیربارهایی که روی جنگنده‌ها قرار داشت به سوی نیروهای گردان رزمی که در پشت خاکریز قرار داشتند، آتش گشودند و حدود ده رزمنده در این حملات به شـهادت رسیدند و تعداد دیگری هم مجروح شـدند و بمباران منطقه باعث شد که یکی از هلـی کوپترها که ترکش بـه آن اصابت کرده بود هم آسیب ببیند.

بنابراین با دیدن وضعیت وخیم و حملات شدید هوایی دشـمن به سـرعت توپهای دولول و تک لـول را که قرار بـود به جزیره انتقـال دهیم کار انداختیم و شـروع به شلیک کردیم و رزمندگان گردانها هم برای دفاع از خود با شلیک گلوله‌های اسـلحه کلاش و تیربار گرینوف سعی می کردند جنگنده‌هـا را هدف قرار داده یـا ناگزیر به فرار کنند.

اما پروازهای بیشـمار هواپیماهای دشمن آنقدر سـخت شد که به اجبار به قرارگاه تاکتیکی رفتیم و با اصـرار از "کلام‌الله خلخالی" فرمانده پدافند قرارگاه خواستیم قبضه‌های بیشتری در اختیارمان قـرار دهـد و بالاخره **با اصـرار و بـا هماهنگی قرارگاه، دو تـوپ ضدهوایی "اورلیکن" ارتش بـه اردوگاه تیپ سیدالشـهداء(ع) انتقال داده شـد، اما متاسـفانه خدمه توپها با مشـکلاتی روبرو شـدند و طاقت ماندن نداشـتند و محل را ترک کردند ...**

**چنـد رزمنده واحد از جمله "مسـعود غفاری" که با توپ اورلیکن آشـنایی داشتند، در پشت قبضه‌هـا نشسـتند** و با تامین مهمـات دو توپ توسـط ارتـش و همچنین راه انـدازی توپ ۵۷ توانسـتیم آسـمان منطقه را دوباره زیر پوشش گلوله‌هـای موفـق خود قـرار دهیم و از شـدت حملات جنگنده‌های دشمن کم کنیم.

**منطقه که کمی آرام شد به قرارگاه تیپ رفتیم و فهمیـدم که با باز شـدن پـد نیروهای رزمی تیپ سیدالشهداء(ع) باید راهی جزیره مجنون شوند ودر پرس و جوها بود که متاسفانه فهمیدم هیچ توپ ضدهوایی در جزیره وجود ندارد.**

نبود توپهای ضدهوایی هم یعنی فاجعه‌ای مرگبار برای نیروهـای پیاده، چرا کـه جنگنده‌ها و هلی کوپترهای دشـمن به راحتی در آسـمان جزیره جولان و رزمندگان را هدف گلوله و موشـکهای خود قرار می‌دادند.بنابراین رزمندگان گردانهایی تیـپ سیدالشـهداء(ع) با تاریک شـدن هوا به جزیره مجنون منتقل شدند و با روشنی هوا ما هم می‌بایست هر چه سریعتر توپهای چهار و دو لول ۱۴/۵ میلیمتری را وارد جزیره می کردیم و...

**ادامه دارد**

**رحیم شب خیز**ـ تهیه کننده

مصطفی جاویدان را از ۵۰ سال پیش می‌شناسم، آدم بسـیار خوب و دوسـت داشـتنی بـود. همه کارهایش به نحو احسـن و خوب ضبط می‌شـد. از نظر مالی هم بسـیار خوش حساب بود. این اواخر با چنگ و دندان آهنگ ضبط می کرد برای کمک به ترک کسانی که در دام اعتیاد گرفتار شده‌اند، برای برنامه‌ای به نام جنگ سلام.

**محمد موسوی**ـ برنامه ساز تلویزیون و از دوستان جاویدان

حدود چهل سال با جاویدان دوست بودم رفت و آمد خانوادگی داشـتیم.مردی بود صبور، آرام، قانع و شـکرگزار هرچه داشـت. قانع بود چه آن زمان که یک خانه ۸۵۰ متری در تهران داشـت، چـه آن زمان که در یـک خانه ۲۷ متری در کرج زندگی می کرد. درویش هیچ فرقی نکرد. فقط خدا را شـکر می کرد. همیشـه می گفت خدارا به داده هات شکر به نداده هاتم شکر.



**پرویز وکیلی**ـ شاعر و ترانه سرا

از سال ۱۳۵۰ با درویش آشنا شدم و از دوستان بسیار خوبم بود. وی همشهری ما بود و من چندین ترانه کردی به ایشـان دادم که درویش روی آن ترانه آهنگ گذاشـت و با صدای زیبایش خواند. من با جاویدان خاطرات بسیار شیرینی دارم. زنده یاد خیلی مهربان، متواضع و خونسرد بود. گاهی در هنگام آهنگسازی ترانه‌های من را تغییر می‌داد به شوخی بهش می گفتم خراب نکن دیگه شعر ما را... ایشـان می گفت:ای بابا حالا مگه چی شده آسمان به زمین کـه نیامده ول کن این حرفها را... آخرین بار هم چنـد روز قبل فوتش دیدمش. در منزل ما آخریـن کارش را ضبط کرد بـرای برنامه جنگ سلام که قرار بود آن را تهیه کند.

**آرش فکور**ـ فیلمبردار برنامه جنگ سلام

جاویدان مهربان، دلسـوز، خوش قول، بااراده بـود. کار کـردن با زنده یاد به مـن انرژی می‌داد و روحیـه خوبی در من ایجاد می کرد. سـالها قبل سناریوی جنگ سلام را در اختیار بنده گذاشت و چند بار هم مرور کردیم و سال ۹۶ کلید کار را زدیم که متاسـفانه فقط یک ساعت کار را آماده کردیم. من اصلا با ایشان صحبت دستمزد نمی کردم، فقط هر دو به کارخوب فکـر می کردیم در واقع هر دو عشق به کار داشتیم.

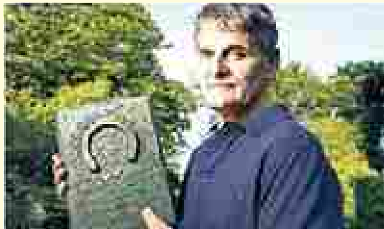
پیروزی برای شخص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است

● مثل ایتالیایی

سهراب صفادار

# روستاهای سپاسگزار

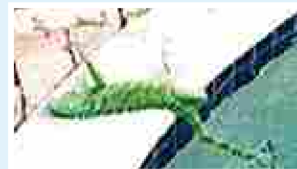







در اقصی نقاط بریتانیا، یادبودهای مختلفی از دوران جنگ جهانی دیده می‌شود که فداکاریهای میلیونها انسـان را در جنگ جهانی اول گرامی داشـته‌اند. اما تعداد کمی از روسـتاهای بریتانیا هم هسـتند که هیچ یادبـود جنگی در آنها وجود ندارد. اشـتباه نکنید! آنها هم مردان بسیاری به میدان نبرد فرستاده‌اند اما با اقبال بلندشـان، همه سـربازانی که رفتند توانستند زنده به روستای خود برگردند. تعداد این روسـتاها که هیچ کشته‌ای در جنگ نداشته‌اند بسیار کم است به طوری که در میان ۱۶ هزار روستای بریتانیا، تنها ۵۳ روستا از این نوع وجود دارد. این روسـتاها را "**روستاهای سپاسگزار**" می‌نامند. این نامگذاری اولین بار توسـط یک نویسـنده به نام "**آرتور می**" استفاده شد که تا آن زمان ۳۲ روسـتای بدون تلفات را شناسـایی کرده بود که بعدهـا این تعداد به ۵۳ عدد رسـید. همچنین مطالعات بعدی نشان داد که ۱۴ روستا از میان آنها، در جنگ جهانی دوم نیز هیچ تلفاتی نداده‌اند. این روسـتاها را "روسـتاهای بسیار سپاسـگزار" می‌خوانند. این عبارات در تابلوهای اصلی و مکانهای مختلف که نام روسـتا آورده شده اسـت، همراه آن نوشته می‌شود. اما مردم این روستاها حس متفاوتی داشـته‌اند. آنها از تجربیات خـود می گویند که چطور علیرغم اینکه هیچ تلفاتی در جنگ نداشـته‌اند، نتوانستند شادی کنند، چون اطرافشان پر از شـهرها و روسـتاهایی بود که عزادار بودند. حتـی آنها صلح را حق خود نمی‌دانسـتند، چون اظهار می کردند که بهایی برایش نپرداخته‌اند و به نوعی مردم این روسـتاها هر نوع شـادی را به خاطر زنده ماندن سربازانشان برای خود نادرسـت و ناشایست می‌دانسـتند. در یکی از این روستاها به نام "**کت ویک**" یادبود جالبی قرار دارد. یکی از آهنگران روستا به ازای هر سربازی که به جنگ می‌رفت سـکه‌ای را به تخته‌ای چوبی که یک نعل اسب روی آن قرار داشـت می کوبید. همه سربازان سالم برگشـتند، جز یک نفر که یک دستش قطع شده بود. آهنگر یکی از سکه‌ها را از تخته برداشت، تکه‌ای از آن جدا کرد و دوباره روی تخته کوبید. نوه آهنگر هنوز از این یادبود نگهداری می کند.

# سقوط مار مولک





وقتی سـرمای زمسـتان آمد و فلوریدا هم مانند دیگر مناطق سرد شد، مردم برای گرم شـدن به خانه هایشـان رفتند و صبر کردند تا بوران تمام شود. اما این وسـط برخی دیگر از سـاکنان شهر چندان خوش شـانس نبودند. هوا به قدری سـرد شـده بود که نوعی خزنده به نام "**ایگوانا**" که معمولاً در مناطق مختلف و طبیعت این منطقه زندگی می کنند، از شـدت سرما یخ می‌زدند و از بالای درخت روی جاده ها، باغچه‌ها و حتی شیشه اتومبیلها سقوط می کردند. این منظره علاوه بر اینکه برای مردم شـهر عجیب و گاهی ترسناک بود، جان ایگواناهـای نگونبخت هـم در خطر بود. البته همه آنها نمـرده بودند، بلکه از شدت سرما گیج و فلج شده بودند و احتمال این بود که بتوانند بعد از گرم شدن دوباره به زندگی برگردند. سـرما همانند کلید خاموش شـدن بدن آنها عمل می کرد و دیگر نمی‌توانسـتند خود را روی شاخه نگه دارند و جلوی پای مردم سقوط می کردند. جانورشناسان در این میان به بررسی این موضوع پرداختند که کدام ایگواناها توانسـتند به زندگی برگردند؟ مشخص شد آنهایی که جثّه بزرگتری دارند، شـانس بیشـتری دارند. همچنین ظاهراً این ژن مقاومت به نسلهای قبلشان هم بستگی دارد و آنهایی که زنده می‌مانند این ژن را به نسل بعد از خـود منتقل می کنند و در نتیجه، ایگواناهای آینده مقاومت بیشـتری نسـبت به سـرما خواهند داشت. جانورشناسـان اعلام کردند که مردم بهتر اسـت ایگواناهایی را که افتاده‌اند را به حال خود بگذارند چون اگر دوباره زنده شـوند احتمال دارد فرد را گاز بگیرند و شـاید بیماری ایجاد شـود. طول این جانوران حتی به ۱۸۰ سانتی متر هم می‌رسد.

# گاز گرفتن مار پیتون





یـک مار پیتون بالغ که خود را محکم به دور موتور یک ماشـین پیچیده بود، نزدیک ۳/۵ متر طول داشت و به هیچ وجه حاضر نبود تسلیم شود. شاید باور نکنید اما مسئولان جمع آوری حیوانـات خطرنـاک ۹۰ دقیقه تلاش کردند تا این مار را جدا کنند اما باز هم موفق نشـدند. مار برای اینکه گرم شـود به داخل ماشـین رفته و دور موتور، کمک فنرها و زیر گلگیر ماشـین پیچیده بود. تا اینکه یکی از افراد محلی به کمک آنها آمد. "**راهجیت**" که ۵۳ سـاله است و به گفته خودش از یک "**حقه جنگلی**" که در دهکده‌اش در کمبوجیه یاد گرفته بود استفاده کرد تا مار را از موتور جدا کند. او دم مار را گرفت و انتهای آن را با نهایت قدرت گاز گرفت. در کمال تعجب این مار سرسـخت فوراً حرکت و کمی حلقه محکمش را رها کرد. اما بزرگی مار همچنان مشـکل ساز بود و نهایتا سه ساعت طول کشید تا چهار مرد که با تمام توان تلاش می کردند بتوانند مار را از ماشین خارج کنند. راهجیت در مورد حقه کمکی‌اش گفت: "این حقه‌ای قدیمی اسـت کـه در جنگل یاد گرفتم. اگر مار یکی از مرغها یا حیوانات دیگرمان را می گرفت، دمش را گاز می گرفتیم تا حیوان را رها کند. باید محکم گاز بگیرید، این کار مار را ضعیف می کند. این حقه‌ای است که همیشه موثر است اما اگر با مارها آشـنا نیسـتید و تجربه‌ای ندارید نباید این کار را انجام دهید چون ممکن است بلافاصله بعد از گاز گرفته شدن به سمت شما حمله ور شود". او در واقع جان مار را هم نجات داد، چون با وضعیتی که مار گرفتارش شده بود، بعید بود زنده بماند.

# کوسه ریش سفید





به تازگی پیرترین جانور مهره دار زمین پیدا شده است! این جانور یک کوسه گرینلند است که البته چند ماهی است جانورشناسان آن را شناسایی و اطلاعاتش را ثبت کرده اند، اما تا کنون نمی‌دانستند چند سال عمر کرده است. کوسه گرینلند در میان مهره داران، بیشترین طول عمر را دارند و عجیب نیست که یکی از آنها عنوان پیرترین جانور زمین را به خود اختصاص دهد. دانشمندان با مطالعه دقیقتر این کوسه ۶ متری متوجه شدند که نزدیک به ۵۱۲ سال سن دارد و حدوداً در سال ۱۵۰۵ میلادی متولد شده است! این کشف واقعاً شگفت انگیز بود و قطعاً بررسی‌های بیشتری را به دنبال خواهد داشت تا بفهمند این جانور چگونه توانسته بیش از ۵ قرن زندگی کند. برای تعیین سن این ماهیان، چشم و عدسی آن را بررسی می کنند و از روی آن می‌توانند به سن ماهی پی ببرند. همچنین این نوع کوسه‌ها هر سال حدود یک سانتی متر رشد می کنند و می‌توان از این روش هم برای تقریب سن آنها استفاده کرد. جالب است بدانید که این روش به تازگی به کار گرفته می‌شود و قبل از این راهی برای این کار نمی‌شناختند. جانورشناسان چندین دهه در تلاش برای راهی برای تخمین سن ماهیان بودند، اما موفق نشده بودند. یکی از آنها درباره شکستهای قبلی‌شان می گوید: "این نوع کوسه در بالای زنجیره غذایی آبهای سرد قطبی قرار دارد. اما با این حال نمی‌دانستیم که این کوسه می‌تواند ۲۰ سال عمر کند یا ۱۰۰ سال!". به دلیل اینکه این نوع کوسه‌ها معمولاً در اعماق اقیانوسها زندگی می کنند و کمتر به سطح آب می آیند، ابعاد ناشناخته بسیاری در زندگی آن وجود دارد. گوشت این کوسه حاوی ماده‌ای است که آن را سمی می کند. اما در صورت جوشانده شدن، این مشکل از بین می‌رود و قابل استفاده می‌شود و خوراک محبوبی از آن در ایسلند به نام "**کاستر هاکاری**" پخته می‌شود.

# ماه بزرگ و سرخ





در روز ۳۱ ژانویه حتماً به آسمان نگاه کنید، چون ماه در شرایطی خواهد بود که آخرین بار ۱۵۰ سال پیش دیده شده است. در آخر ماه می‌توانید یک ماه آبی بزرگ و سرخ رنگ همراه با خسوف را ببینید! اما این ویژگی به چه معناست؟ ماه بزرگ یا ابر ماه، وقتی رخ می‌دهد که ماه در نزدیکترین فاصله از زمین قرار می گیرد و در نتیجه بزرگتر از همیشه دیده می‌شود. اما ماه آبی چیست؟ وقتی که در یک ماه، دوبار شاهد ماه کامل باشیم آن را ماه آبی می‌نامند. در این روز، علاوه بر ماه آبی و ماه بزرگ، یک ماه گرفتگی یا همان خسوف کامل هم رخ خواهد داد! یعنی سایه‌ای روی ماه خواهد افتاد. از طرف دیگر، زاویه ماه نسبت به زمین به گونه‌ای است که ماه را نزدیک به افق خواهید دید. در این شرایط طول موجهای نور آبی پراکنده می‌شوند و فقط نورهای قرمز به چشم ما می‌رسند و ماه را قرمز رنگ خواهیم دید. همه این اتفاقات همزمان در شب آخر ماه ژانویه رخ می‌دهند و قابل مشاهده خواهند بود. همزمانی این رویدادها بسیار نادر است و آخرین بار حدود ۱۵۰ سال قبل شاهد چنین وضعیتی بوده‌ایم. اگر شما هم از علاقه‌مندان به نجوم و عکاسی از آسمان شب هستید پیشنهاد می کنیم این منظره را از دست ندهید، چون احتمالاً اولین و آخرین باری خواهد بود که این شانس را دارید!

# بنزین نیتروژنی



یک عشق تکنولوژی که همواره به امتحان کردن راههای عجیب و غریب در استفاده از تکنولوژی مشغول است، این بار تصمیم گرفت روی یک خودروی BMW سوخت جدیدی را امتحان کند. این مرد که به **تکر کس** معروف است، تصمیم گرفت برای ویدیوی جدید خود، مقداری نیتروژن مایع را در باک سوخت یک خودروی BMW بریزد و ببینید چه اتفاقی می‌افتد! او دلیل این کنجکاوی را اینطور توضیح داد که نیتروژن مایع، دمای بسیار پایینی دارد، چیزی حدود ۲۰۰ درجه سانتی گراد زیر صفر! همچنین دمای موتور خودرو در حال کار کرد بسیار بالاست و برای خنکتر کردن موتور چه چیزی بهتر از یک سوخت که خودش ذاتاً خنک است؟! آنها نزدیک به یک گالن نیتروژن مایع درون باک ریختند و بعد از چند ثانیه ماشین را روشن کردند. در کمال تعجب، خودرو در همان استارت اول روشن شد. اکنون تکر کس و دوستش هر لحظه منتظر بودند تا یکی از اجزای داخل خودرو و موتور به دلیل سرمای شدید نیتروژن مایع، یخ بزند و خودرو از کار بیفتد، مثلاً پمپ بنزین یا شلنگهای روغن. اما اتفاقی نیفتاد و آنها کم کم شروع به حرکت کردند. تنها چیز عجیبی که رخ داد، نشانگر دمای موتور بود که به گفته تکر کس، همواره به شکل دیوانه واری تکان می‌خورد و یک لحظه در نقطه جوش و لحظه دیگر روی صفر قرار می گرفت و مدام نوسان می کرد. بعد از چند دقیقه خودرو را متوقف و شروع به معاینه کردند. در ظاهر هیچ صدمه‌ای به خودرو وارد نشده بود، فقط وقتی کاپوت ماشین را باز کردند، حجمی از بخار غلیظ از زیر آن خارج شد و موتور کاملاً خنک بود! تکر کس در ویدیوی جدیدش با لبخندی حاکی از رضایت اعلام می کند که این خودرو در آزمایش نیتروژن مایع زنده ماند! این در حالی است که بسیاری از کارشناسان این حرکت او را دیوانگی خواندند چون نیتروژن مایع به شدت قابل اشتعال است و امکان انفجار خودرو در آن بسیار بالاست.



## تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفا فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.**



**همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.**

### شمع تولدم از خودم مسن‌تر بود

**مهسا حداد، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو؟ اردبیل**

**دو روز دیگر تولد من است. دیشب خواب دیدم پدر و برادرم کیک تولد و شمع خریده‌اند. من ۲۳ ساله می‌شوم ولی شمعی که خریده بودند، عدد ۲۵ بود. ناراحت شدم ولی توی دل خودم گفتم چیزی به روشون نمیارم.**

**تعبیر:** تولدتان مبارک. معمولاً کیک تولد را مادرها می‌خرند. اگر در خانه شما هم مادرها کیک می‌خرند، این خواب دارد می گوید پدر و برادر شما را بزرگ شده می‌پندارند و از شما انتظاراتی دارند. برای مثال چرا شغل نداری، چرا شوهر نمی کنی، چرا سرت توی گوشی است و... شما از اینکه سنّ تان بالا برود، خوشحال نیستید. دلیلش می تواند مسؤولیتهایی باشد که باید در سن بالاتر داشته باشید. ضمن اینکه سن شما هنوز راه دارد تا بزرگ شوید. در خواب ناراحتی خود را بروز نمی‌دهید و این نشان می‌دهد که خودخور هستید و حرف دلتان را نمی‌زنید. پیشنهاد می کنم روی حرفهای دیگران زوم نکنید.

### چیزی جا می‌گذارم

**دنا خوزستانی، ۳۹ ساله، مجرد، شاغل، تبریز**

**معمولاً خوابهای طولانی می‌بینم و صبح فراموش می کنم. این اواخر در خوابهایم موضوعی تکرار می‌شود و یادم می‌ماند. خواب می‌بینم جایی می‌روم و وقتی برمی گردم چیزی جامی گذارم. یا وسیله‌ای از من گم می‌شود. یا در کلاس جامی گذارم و با حالت اضطراب برمی گردم و آنجا رامی گردم تاوسیله‌ام را پیدا کنم اما پیدا نمی‌شود.**

**تعبیر:** اینکه چرا خوابهای خود را از یاد می‌بریم، دلایل زیادی دارد. درباره شما می تواند به این دلیل باشد که در بیداری آرامش و تمرکز ندارید، گفت‌وگوی ذهنی زیادی هم دارید. همین بس است تا خوابهای خود را فراموش کنید اما یکی از وظایف خواب، دادن آگاهی به ماست و وقتی که کاری بیخ پیدا کرده باشد، به فرمان ناخودآگاه پس از بیداری خواب را به یاد می آورید تا پیامش را بگیرید و باخبر شوید که در یکی از موضوعهای مهم زندگی، کاری بیخ پیدا کرده و باید برایش فکری بکنید. افرادی که در خواب چیزی جا می گذارند یا گم می کنند، در بیداری آرامش و تمرکز ندارند. مضطرب هستند و حس می کنند از سوی دیگران زیر ذره‌بین هستند. کم کم اعتماد به‌نفس آنها پایین می آید و مدام نگران هستند که مبادا کاری را غلط انجام بدهند. آنها از سرزنش می ترسند. پیوسته در این استرس هستند که آیا مقبول هستیم؟ و نتیجه می گیرند مقبول نیستند. آنها کم کم از اصل خودشان فاصله می گیرند. علت دلتنگی‌های بی‌دلیلشان همین دور شدن از خود است. یک نکته دیگر هم هست: اگر به کسی وابستگی عاطفی دارید و مشکلی در میان هست، جاگذاشتن چیزی نماد جاگذاشتن دل و عواطف است. برگشتن و دنبال آن گشتن، نماد این است که آن عاطفه یکطرفه است و یا به شکست و سردی ختم شده. زندگی خیلی پیچیده شده و به سرعت دارد تغییر می کند. راهش این است فوت و فن آن پیچیدگی‌ها را یاد بگیریم و با تغییرات کنار بیاییم و خود را با زمانه منطبق کنیم.

### آب و گِل پسرم را برد!

**مرضیه مستعار، ۲۵ ساله، مطلقه، بیکار، شهری نزدیک تهران**

**مدتی است خوابهایی می‌بینم که پسرم در خطر است. او پنج سال دارد دو دکتر او را چکاپ کرده و گفته سالم است اما باز نگرانم و آن خوابها را می‌بینم. خواب می‌بینم من و پسرم و ناصر سوار یک پراید شدیم. فکر کنم ناصر فلش را زد و آهنگ گذاشت. بعد پیاده شدیم. خواستیم از یک رودخانه رد شویم. دیدم پسرم نیست. داد زدم و صدایش کردم و پرسیدم کجایی؟ گفت اینجا هستم. صدایش می آمد ولی خودش نبود. من و ناصر دور پل و رودخانه دنبالش می گشتیم. هوا تاریک بود. هوا سرد بود. رودخانه گلی و باریک بود. آب نداشت. پل را با لوله پولیکا ساخته بودند. من هی پسرم را صدا می کردم. صدای او را هم می شنیدم اما خودش دیده نمی شد. یک لحظه انگار او را دیدم. گلی شده بود. آب و گل او را برد. خیلی نگرانم.**

**تعبیر:** خوابهای قبلی خود را برایم تعریف کرده‌اید و از زندگی شما خبر دارم. این خواب به همان نگرانی‌هایی اشاره می کند که در بیداری دارید. شما به دلایلی که به خودتان مربوط است، از همسرتان جدا شدید و حالا آنچه را که در او نمی‌دیدید، در ناصر می‌بینید و خبر ندارید که این راه برای شما مشکلاتی دارد. برای مثال وقتی می‌خواهید ناصر را ببینید، یا پسرتان را با خودتان می‌برید یا او را به کسی می‌سپارید. در هر دو حالت به خاطر خودتان از پسرتان غافل می‌شوید. نگفتم به خاطر ناصر و گفتم به خاطر خودتان چون درستش همین است و این نفسانیّات شماست که به شما حکم می کند طرف ناصر بروید. در خوابتان وقتی سوار پراید هستید و ناصر فلش را می‌زند، دیگر از پسرتان خبری نیست و این یعنی از او غافل شده‌اید. پراید به معنی نداشتن توانایی بالای مالی است که معلوم می کند ناصر هم مثل خودتان مشکلات مالی دارد. آن رودخانه باریکی که آبش رفته و گِلش مانده، به این معنی است که خوشی‌های کوچکی که داشته‌اید، دارد تمام می‌شود. آب رفته و گِل مانده. گِل نماد گرفتاری‌هاست. این گرفتاری‌ها دو عامل دارد: یکی شرایط شماست که اجباری بوده، یکی هم تطبیق نیافتن شما بر شرایط است که اختیاری بوده و گردن خودتان است. و این یعنی وقتی که در شرایط بد بوده‌اید، می توانستید مسیر بهتری انتخاب کنید اما وارد بدترین مسیر شدید. عوارض آن را هم دیده‌اید. و چون مادر هستید، این عوارض به شکل از دست رفتن بچه نمایان شده. و منظور ناخودآگاه شما از طراحی این خواب این نیست که بچه شما آسیب جسمی می‌بیند. ناخودآگاه شما دارد هشدار می‌دهد که پسرتان آسیب شخصیتی خواهد دید. آن پل هم نماد سست بودن چارچوب زندگی شماست. عاقل باشید و مسیر را تغییر دهید.

## یک هفته حادثه

علی ملکی

## توصیه‌های یک دزد به مشتریان بانک

**هکر حرفه‌ای که با روش فیشینگ حساب ۵۳۰ مشتری بانک را خالی کرده بود، در دام پلیس فتا گرفتار شد.**

ماموران پلیس فتا پس از دریافت شکایتی درباره برداشت غیر مجاز از حساب بانکی یکی از شهروندان، تحقیقات در این باره را آغاز کرده و متوجه شدند، به روش فیشینگ -درگاه جعلی بانک- از این فرد سرقت شده است بعد معلوم شد، متهم پرونده با فروش اپلیکیشن‌های غیر مجاز در شبکه‌های اجتماعی، قربانیان خود را به سمت درگاه جعلی بانک هدایت می کرده است. سرقتها به این شکل بود که طعمه‌ها برای پرداخت هزینه خرید اپلیکیشن اقدام به وارد کردن اطلاعات حساب خود می کردند که در ادامه سایت خطامی داد و متهم با این روش اطلاعات اینترنتی حساب مشتریان را به دست می آورد و سپس از حساب آنها سرقت می کرد. بنابراین بعد از شناسایی متهم در یکی از استانهای شمالی کشور و با نیابت قضایی ماموران پلیس فتای استان مرکزی راهی محل زندگی متهم شده و او را دستگیر کردند. تجهیزات هک حسابهای بانکی نیز در خانه متهم کشف شد و او در بازجویی‌ها به هک حساب بانکی و سرقت از آنها اعتراف کرد.



رئیس پلیس فتای استان مرکزی در پایان هشدار داد: هموطنان به هیچ وجه اقدام به خرید اپلیکیشن‌های غیر مجاز نکنند و هنگام خرید اینترنتی از واقعی بودن سایت بانک اطمینان پیدا کنند. جالب اینکه سارق هم بعد از دستگیری به مردم توصیه کرد: مشتریان بانکها تا جایی که برایشان امکان دارد از درگاه‌های بانک استفاده نکنند. در خریدهای اینترنتی باید هوشیار باشند. حتی اگر از واقعی بودن درگاه هم مطمئن هستید از آن استفاده نکنید. همه بانک‌ها نرم‌افزار دارند و ایمن‌ترین راه استفاده از همین نرم‌افزارهاست!

## قاتلی حکم قصاصش را خرید

**مرد جوانی که همسرش را کشته و سوزانده بود، در یک قدمی چوبه دار موفق شد با پرداخت ۱/۷ میلیارد تومان به والدین مقتول از قصاص نجات یابد.**

ماجرای کشف این جنایت به این صورت بود که ماموران جسد سوخته زنی را در بزرگراه آزادگان تهران کشف کردند و پس از بررسی و تحقیقات گسترده دریافتند که زن جوان توسط همسر ۳۸ ساله‌اش به قتل رسیده و در ادامه او را سوزانده است. بدین ترتیب مرد ۳۸ ساله شناسایی و بازداشت شد و پس از بازجویی به قتل همسرش اعتراف کرد و در ادامه در دادگاه کیفری تهران محکوم به اعدام شد. اما مرد ۳۸ ساله پس از مدتی توانست با جلب رضایت اولیای دم و پرداخت یک میلیارد و ۷۰۰ میلیون تومان از قصاص نجات یابد. در این میان عامل جنایت از زندان به شعبه دوم دادگاه کیفری استان تهران منتقل شد و قاضی دادگاه در مورد اجرا نشدن حکم قصاص این قاتل جلسه تشکیل داده و قرار است به زودی حکم دادگاه درباره وی صادر شود.

## پزشک فداکار قربانی شد

**پزشک فداکار چینی، پس از ساعتها مراقبت و بی‌خوابی بر بالین یک زن بیمار به خاطر خستگی شدید و خونریزی مغزی جان باخت!**

به گزارش رسانه‌های چینی این خانم دکتر ۴۳ ساله که متخصص بیماریهای تنفسی در بیمارستانی واقع در استان "شانشی" چین بود، حدود ۱۸ ساعت بی‌وقفه بر بالین یک زن سالمند بیمار حضور داشت تا اینکه ناگهان کنار تخت بیمار از هوش رفت و در همان هنگام دیگر پزشکان و پرستاران به کمکش شتافتند و او را همزمان با درمانهای فوری، به بخش مراقبتهای ویژه انتقال دادند، اما خانم دکتر تاب نیاورد و بر اثر شدت خونریزی و خستگی مفرط در مقابل چشمان بهت زده همکارانش جان سپرد.



## کلاهبرداری کارمند اخراجی

**کارمند اخراجی یکی از ادارات دولتی در زاهدان که با ربودن دسته چک اداره، اقدام به کلاهبرداری میلیاردی کرده بود، دستگیر شد.**

پس از گزارش سرقت دسته چکی از یک اداره دولتی و خرید و فروشهای غیر مجاز از حساب شرکت، موضوع در دستور کار تیم پلیس ویژه قرار گرفت و کارآگاهان پس از بررسی و تحقیقات دریافتند که یکی از کارمندان قراردادی این اداره که به دلیل سوءاستفاده شغلی اخراج شده بود، در یک فرصت مناسب دسته چک واحد تدارکات را دزدیده و با دستکاری و جعل اعداد، اقدام به کلاهبرداری کرده است. ماموران پس از شناسایی او را دستگیر کردند و سارق هم در بازجویی گفت: من با همکاری ۴ نفر دیگر با استفاده از دسته چک محل کار قبلی‌ام اقدام به خرید و فروش ۱۵ دستگاه خودروی داخلی و خارجی به ارزش یک میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومان کرده‌ایم. پلیس منطقه هم ضمن دستگیری همدستان وی چند خودرو را که متهمان با دسته چک دزدی خریده بودند توقیف کردند. تاکنون ۳۰ نفر از مالباختگان که به دام این کلاهبرداران افتاده بودند شناسایی شدند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

## حمله تمساح به یک زوج



**تمساحهای گرسنه پس از حمله به یک زن و شوهر، مرد ۹۰ ساله را مقابل چشمان بهت زده همسرش بلعیدند، اما نیروهای امنیتی زن ۶۵ ساله را که به شدت زخمی شده بود، نجات دادند.**

این زوج که سوار بر قایق کوچکشان در پارک ملی "ماتوپس" واقع در زیمبابوه مشغول تفریح بودند، ناگهان هدف حمله تمساحها قرار گرفتند که در این میان همسرش با فریاد کمک می‌خواست و تلاش می کرد همسر ۶۵ ساله را از دندانهای آهنین تمساح آزاد کند که خود نیز درون آب افتاد و تمساح به او هم حمله ور شد و جلوی چشمان همسرش او را بلعیدند و دقایقی بعد نیز نیروهای امنیتی پارک که همان نزدیکی بودند به کمک زن شتافتند و او را نجات دادند، اما مرد کهنسال بلعیده شد و در این میان همسرش با خوش شانسی نجات یافت و به بیمارستان منتقل شد.

حسد ورزیدن، علامت بازدن بیلاقتی است ● لاروشفوکو




# به پرتگاه نزدیک نشو!

مصطفی گلیاری

**سهیلا** در سازمانی معتبر معاون مدیرعامل بود. دانشجوی دکترای شیمی است. خانمی ۳۵ ساله و مجرد که رفتارش با همکارانش بسی مؤدبانه است. در کارش دقیق و منظم بود و بااینکه کار زیادی داشت، به درسش هم می‌رسید و از دانشجویان درخشان محسوب می‌شد. تمرکز بالایی داشت و حافظه‌اش فوق‌العاده بود. زندگی خانوادگی خوبی هم داشت. پدر و مادرش دغدغه‌ای نداشتند و امیدوار بودند به‌زودی ازدواج کند چون خواستگار خیلی خوبی برایش آمده بود که هم کُفو بودند و او هم مثل سهیلا آدمی بود با تحصیلات عالی و شغلی در سطح مدیریت. همه منتظر بودند که سهیلا جواب مثبت بدهد و بروند رخت جشن بخرند اما سهیلا همه را شگفت‌زده کرد و به مادرش گفت قصد ندارد ازدواج کند. او چرایش را به کسی نگفت و بهانه آورد که می‌خواهد تا آخر عمرش مجرد بماند.... واقعیت چه بود؟ از یک سال پیش مهندس **منوچهر کزّازی** از ساختمانی دیگر به ساختمان آنها منتقل شده بود. او متأهلی سی ساله بود که تازه ازدواج کرده بود و زنش پا به ماه بود. او مردی خوش‌تیپ و خوش‌زبان است و سهیلا نفهمید چه شد که از اولین لحظه‌ای که مهندس کزّازی را دید، قلبش به تپیدنی غیرعادی دچار شد و التهاب گرفت. کمی با خودش کلنجار رفت و آخرش تاب نیاورد و پرونده مهندس کزّازی را نگاه کرد و شماره موبایل او را در گوشی خودش ذخیره کرد. التهاب سهیلا دقیقه به دقیقه بیشتر شد و شب که در خلوت خود مچاله شده بود، به مهندس پیام داد "بیدارین؟" مهندس آفلاین بود و پیام را ندید. سهیلا تا سحرگاه بین خواب و بیداری بود و هی به گوشی نگاه کرد و جوابی از مهندس نیامد. فرداصبح سهیلا از پیامی که داده بود، پشیمان شد و هشت صبح در شرکت به داخلی او زنگ زد تا توضیح بدهد که سؤال کاری داشته اما مهندس زودتر از او گفت: "گوشیم تو ماشین جا مونده بود. اتفاقاً منم می‌خواستم به شما پیام بدم. صبح که پیام شما رو دیدم، فهمیدم دل به دل راه داره." سهیلا گلگون شد و پرسید: "می‌خواستین چه پیامی بدین؟" مهندس گفت: "همون پیامی که شما می‌خواستین بدین!" این مکالمه حال خراب سهیلا را خرابتر کرد. همه چیز برایش عجیب بود. به دوستی صمیمی زنگ زد و حالش را توصیف کرد. دوستش غش‌غش خندید و گفت: "از زندگی لذت ببر! عشق اومده و بر درِ دلت حلقه زده. به جای اینکه جوابش کنی، بهش جواب بده! به اینم فکر نکن که زن داره چون حتماً زنش آدم ناجوریه که مهندس ازش سرد شده." سهیلا به او یادآوری کرد که دختر مقیّدی است و به حلال و حرام اهمیت می‌دهد و عقایدش طوری است که به او و حکم می‌کند حرمت نگه‌دارد. دوست صمیمی با خنده گفت: "مگه قراره خلاف شرع کنی؟ قراره با هم یه خورده حرف دل بزنین. ضمناً با اون دو تا پیامی که رد و بدل کردین، حتی خواجه حافظ هم فهمیده داستان شما دو نفر چیه."... شاید دوست سهیلا شوخی می‌کرد ولی حرفهایش اثر عمیقی روی او گذاشت و تمرکزش به هم ریخت. آن شب به جای شام آرامبخش خورد.

فردا صبح در محل کار قبل از اینکه به بخش خودش برود، به بخش مهندس رفت و روی یکی از میزهای خالی بساط صبحانه مفصل و شیکی چید و کارکنان آن بخش را دعوت کرد. مهندس اولین کسی بود که آمد. همکارهای دیگر تعجب کردند که چطور شده که مقام معاونت در بخش آنها که کارمندانی معمولی بودند، صبحانه می‌خورد. سهیلا خودش چیز زیادی نخورد. التهاب شدیدی داشت و حس می‌کرد حالاست که قلبش بیرون بریزد. نیم ساعت پس از صبحانه این قلب منفجر شد چون مهندس به او پیام داد "این بهترین صبحانه عمرم بود. حس کردم تو همسر منی و داریم با هم صبحانه می‌خوریم. کاش امروز تنها بودیم." سهیلا پرسید اگر تنها بودیم چه می‌شد؟ مهندس گفت: "لقمه‌های دو نفره درست می‌کردم. می‌ذاشتم تو دهنت تا نصفشو تو گاز بزنی، نصفشم من." قلب سهیلا ترکید و گفت دوستِ دارم.

**جور دیگر:** ممکن است برای دختری با مشخصات سهیلا پیش بیاید که در یک نگاه قلبش برای مردی بتپد. اگر آن دختر در محله جور دیگر رشد کرده باشد، آن تپش را بروز نمی‌دهد و آن را سر وقت به خلوتش می‌برد و ترانه‌ای می‌شنود و دقایقی با آن حس حال می‌کند و دیگر هیچ! بعدش آن را از یادش پاک می‌کند. اگر هم هیجان زده شد و به او پیام داد بیداری، همین که عقلش سر جایش آمد، پیام دیشبش را ماستمالی می‌کند. سهیلا به خاطر این التهاب تازه خواستگارش را جواب نمی‌کند. تپیدن دلش را برای دوستش هم تعریف نمی‌کند چون می‌داند چنین التهابی در شأن او نیست و خنده‌دار است. اگر هم تعریف کرد، از خنده‌های دوستش می‌فهمد که حرفش خنده‌دار و کمدی است. سهیلا با خودش صبحانه به طبقه مهندس نمی‌برد و حد و حدود روابط اداری را می‌فهمد. سهیلا دختر پرظرفیّتی است و حتی اگر از طرف مهندس کزّازی با کلمات عاشقانه بمباران شود، دل خود را کنترل می‌کند و به او نمی‌گوید دوستت دارم و از همه مهمتر متأهل بودن او را در نظر می‌گیرد و معتقد است مردی که ارزش فرهنگی داشته باشد، به همسرش خیانت نمی‌کند. او حواسش هم به این هست که نباید وارد قلمرو زنی دیگر شود. خود را جای او می‌گذارد که اگر منوچهر شوهر او باشد و زنی با اودوست شود، چه حالی پیدا می‌کند؟ برای همین هرگز به خودش اجازه نمی‌دهد که حال زنی را خراب کند.

**برویم سهیلا و روزگارش را ببینیم:** تمام دروازه‌های قلب سهیلا به روی منوچهر کزّازی باز شده بود. زور بازوی تقوا و پرهیز سهیلا به حملات عاشقانه منوچهر نمی‌رسید. هر روز در محل کار چند بار به واحد او می‌رفت. بارها تلفن می‌زد و بسی بیشتر از بارها پیام می‌فرستاد. سهیلا به او حس مالکیت پیدا کرده بود. مالکیت هم باعث می‌شود استرسِ از دست دادن بروز کند و این استرس به حسادت خَتم می‌شود. حالا سهیلا حسود شده بود و تاب نمی‌آورد منوچهر و خانمهای سازمان با هم گپ بزنند یا صمیمی شوند. اولین بار که حسادتش جوشید، روزی بود که در محل کار به گوشی او زنگ زد و پشت خط ماند. ده دقیقه پیاپی شماره او را کلیک کرد ولی از اشغال خارج نشد. مثل رستمی که به جنگ دیو سفید می‌رود، به طبقه او رفت. همین که وارد اتاق او شد، تلفن منوچهر هم تمام شد. سهیلا با اخمی اداری گفت: "شما که مدام مکالمات تلفنی دارین، چطور وقت می‌کنین به کاراتون برسین؟" مهندس خندید: "نگران کار نباش! کار مال تراکتوره... داشتم با مادرم حرف می‌زدم. می‌گفت دیشب کابوس دیده." سهیلا اظهار تأسف کرد و برای قضاوت عجولانه‌اش عذر خواست و رفت. وقتی که می‌رفت، آیلین که یکی از همکاران خانم بود، وارد اتاق مهندس کزّازی شد و گفت: "چرا یهو تلفن قطع شد؟" پای سهیلا سست شد و از ذهنش گذشت "پس داشت با آیلین حرف می‌زد نه مادرش!" خواست برگردد ولی منشی آن طبقه به او اشاره کرد و گفت مدیرعامل سراغش را می‌گرفت.

سهیلا به طبقه خودش برگشت و کار مدیرعامل را انجام داد بعد به منوچهر زنگ زد و درباره آیلین توضیح خواست. منوچهر گفت: "تلفنش خرابه یهو قطع می‌کنه. باید از تدارکات بخوام یه تلفن جدید

بهش بدن." سهیلا حس کرد دارد فریب می‌خورد ولی به روی خودش نیاورد و به مهندس گفت: "یه لحظه حسودیم شد! فکر کردم داشتی با آیلین حرف می‌زدی و تا منو دیدی، تلفن رو قطع کردی." منوچهر گفت: "اگه بخوام با آیلین حرف بزنم، دلیلی نداره از تو قایم کنم." سهیلا گفت: "آخه پشت سر آیلین زیاد حرف می‌زنن. میگن سر افتضاحی که بالا آورده بوده، شوهرش پارسال طلاقش داده." منوچهر گفت: "جدی؟ نمی‌دونستم!" سهیلا گفت: "من خیلی حسودم. باید قول بدی هرگز طرف آیلین نمی‌ری." منوچهر گفت: "قول سرخپوستی میدم که نرم." سه روز بعد تولد منوچهر بود و سهیلا حواسش نبود. آیلین ساعت ده صبح به سهیلا تلفن کرد: "نمیای پایین؟ تولد منوچهره!" سهیلا آتش گرفت آیلین اسم کوچک کزّازی را به زبان آورده بود. از همه بدتر اینکه او برای منوچهر کیک و کادو آورده بود، نسکافه هم درست کرده بود. سهیلا نتوانست به کیک نگاه کند چه برسد به اینکه ناخنی از آن بچشد. تصمیم گرفت با مهندس کزّازی کات کند.

کات او بیش از چند ساعت دوام نیاورد. منوچهر با دو سه پیام مهرآمیز دلش را نرم کرد و گفت: "خودمم خبر نداشتم آیلین برام تولد گرفته. از روی ادب ازش تشکر کردم و نشون دادم غافلگیر شدم وگرنه خودم از تولد گرفتن خوشم نمیاد. سهیلا عذر او را پذیرفت ولی دلش شور می‌زد و می گفت دارم گول می‌خورم. و تصمیم گرفت جاسوسی اجیر کند که از آیلین و مهندس کزّازی به او خبر بدهد. او از مقام معاونتش استفاده کرد و به آبدارچی طبقه مهندس مأموریت داد آن دو را زیر نظر بگیرد. جاسوس روز بعد به سهیلا خبر داد که آیلین برای کزّازی بسته ناهار آورده. سهیلا خشمگین به واحد منوچهر رفت و دستهایش را روی میز او گذاشت و گفت: "این زنیکه هرزه برات ناهار آورده؟" منوچهر با آرامش گفت: "از این کارها متنفرم!" سهیلا خودش را جمع کرد و پرسید از چه کارهایی؟ منوچهر گفت: "از اینکه بی‌اجازه آدم براش ناهار یا کادو بیارن... گذاشتمش تو کشو وقتی میرم بندازمش تو آشغالا!" سهیلا گفت: "آخیشش! خیالم راحت شد."

**جور دیگر:** سهیلا می‌داند که اگر می‌خواهد جذاب باشد، نباید دلش را وابدهد. این را هم می‌داند که هرچه از عواطفش با منوچهر حرف بزند، حس عاشقانه‌اش به او عمیق‌تر می‌شود و رهایی از آن دشوارتر. پس زبان دلش را در کام عقلش می کشد تا آسیب نبیند و آسیب نزند. او تلفنهای غیر اداریِ خودش را ارادی می کند و با منوچهر تماس نمی گیرد. برای اشغالی تلفنش حساسیت نشان نمی‌دهد چون از اولش به خودش اجازه نداده به منوچهر حس مالکیت داشته باشد. او مراقب است که حاشیه‌هایی مثل ماجرای تولد حالش را بد نکند. برای این کار حس مالکیتش را از منوچهر برمی‌دارد و به او مثل بقیه کارمندان نگاه می کند و دیگر به کارهای آیلین حساس نمی‌شود و پیش منوچهر از او بدگویی نمی کند. سهیلا مراقب شأن اجتماعی و اداری خودش هست و از کلمات ناپسند استفاده نمی کند.

**اتفاقهای بدی افتاد:** روزی سهیلا به اتاق مهندس رفت. او را ندید. آبدارچی گفت با آیلین رفتند پارکینگ. سهیلا رفت و آنها را گوشه‌ای غافلگیر کرد که در حالتی بودند که مپرس! کل بدن سهیلا قفل کرد. حتی نمی‌توانست صدایی از حلقش خارج کند. او مثل میخی که به زمین کوفته شده، خشکش زد و در تمام آن چند دقیقه‌ای که منوچهر و آیلین آنجا بودند، همه وجودش چشم شده بودند و می‌دید آنچه را نباید می‌دید. پس از رفتن آنها به‌سختی توانست حرکت کند و به بخش خودش برگردد. برایش آب‌قند آوردند. افاقه نکرد. کار به اورژانس کشید و به او سرم زدند. مدیرعامل و دیگران علت بد شدن حالش را پرسیدند. گفت نپرسید!

شب به منوچهر پیام داد که در پارکینگ با آیلین بودی. منوچهر گفت: "درسته! تو از کجا می‌دونی؟" سهیلا جواب نداد. منوچهر گفت: "بذار رک بهت بگم. من یه خواسته‌هایی دارم که آیلین بهشون توجه می کنه اما تو اهلش نیستی. منم نمی‌تونم به خاطر اینکه اهلش نیستی، خودم رو از همه چی محروم کنم." سهیلا تایپ کرد برو گمشو! اما پاکش کرد و به منوچهر گفت شب به‌خیر و گوشی را خاموش کرد. تا خود صبح بیدار بود و اشک ریخت و به آیلین ناسزا گفت. صبح نمی‌خواست به سازمان برود حتی می‌خواست استعفا بدهد ولی یک بسته شکلات اصل از خانه برداشت و راهی محل کارش شد. به طبقه مهندس کزّازی رفت و شکلات را در کشو میزش گذاشت و به واحد خودش رفت. نیم ساعت بعد در راهرو طبقه خودش آیلین را دید که تکه‌ای از همان شکلات دستش بود. حرص شدیدی خورد و به منوچهر تلفن زد که چرا کادویی را که برایت گذاشته بودم، به آیلین داده‌ای؟ منوچهر گفت: "از کجا باید می‌دونستم توی کشو میزم شکلات گذاشتی؟" و زبان ریخت که کاش روی میزم عطر خودت را می کشیدی تا می‌دانستم سهیلای عزیز وارد اتاقم شده بوده. راستی هیچ می‌دانستی اگر حروف تکراری کلمه تسهیلات را بردارند می‌شود سهیلا؟ و این حرفها سهیلا را نرمخو کرد و گفت حاضرم به خواسته‌هات توجه کنم به شرطی که آیلین را فراموش کنی. منوچهر گفت قول سرخپوستی می‌دهم.

سهیلا نمی‌دانست چه کند. از یک طرف اعتقاداتش گیسوی او را سمت خود می کشید، از سویی عشق گریبانش را گرفته بود و او را به کام خودش فرو می‌غلتاند. در این کشمکش عشق بر عقل غلبه کرد و به منوچهر پیام داد "من می‌رم پارکینگ تو هم بیا." و عزم پارکینگ کرد. بین راه آبدارچی پیام داد "سوژه یک و دو به انبار رفته‌اند." برق عشقش اتصالی کرد و به انبار دوید. پشت کارتنهای بزرگ خبرهایی بود. آیلین با دیدن چشمهای درنده سهیلا وحشت کرد. منوچهر گفت: "نگران نباش. طوری نمی‌شه." و به سهیلا گفت: "پیامت رو دیر دیدم... البته از نظر من اشکالی نداره که با هر دو تون باشم!" سهیلا گفت: "دیگه حق نداری حتی یک کلمه کاری با من حرف بزنی!" و شتابان به دفتر مدیرعامل رفت و داستان دو صحنه‌ای را که دیده بود، برای او تعریف کرد و گفت باید به منکرات خبر بدهیم. مدیرعامل گفت: "خیلی متشکرم که خبرم کردین! خودم اقدام می کنم." دو روز گذشت و مدیرعامل اقدامی نکرد. سهیلا با دلی شکسته و زخمی به حراست سازمان رفت و آنچه را که دیده بود، نقل کرد. حراست پرسید مدرکی هم داری؟ سهیلا گفت شهادت خودم بس نیست؟ گفتند بس نیست. سهیلا به سیم آخر زد و به خانه مهندس کزّازی تلفن کرد و شکایتش را پیش همسر او برد و این جواب را شنید: "از شیطنتهای منوچهر خبر دارم. هراز گاهی با یه نفر رفیق می‌شه ولی دوباره برمی گرده پیش خودم. بهتره تو هم بی‌خود نگران نشی چون بهت ربط نداره." از فردای روز بعد برخی از کارکنان سازمان وقتی سهیلا را می‌دیدند، چهره در هم می کشیدند. به او لقب حسود و جاسوس داده بودند. از کارگزینی هم حکمی ابلاغ شد و او را از طبقه مدیرعامل به واحد پیگیری منتقل کردند که در زیرزمین بود. سهیلا تاب نیاورد و استعفا داد. حالا دختر افسرده‌ای است که خودش را در خانه حبس کرده.

**جور دیگر:** سهیلا دختر باهوشی است و می‌داند اگر خبرکش اجیر کند، اعتبارش را از دست می‌دهد ضمن اینکه جاسوسش خبرهای سهیلا را هم به دیگران خواهد فروخت. وقتی هم فهمید منوچهر و آیلین در پارکینگ هستند، دنبالش را نمی گرفت و منوچهر از چشمش می‌افتاد. یکی از نشانه‌های از چشم افتادن این است که آدم دیگر نسبت به کارهای طرف حساس نیست و ککش هم نمی گزد که با آیلین باشد یا نباشد. او فهمیده‌تر از آن است که پیش زن منوچهر برای آیلین و منوچهر بزند چون نه سر پیاز است نه ته پیاز. و حالا که این وسط هیچ کاره منوچهر و آیلین است، هیچ سندی هم ندارد که نشان بدهد آنها در اداره خلوت می کنند، به بهانه نهی از منکر، به مدیر و حراست گزارش نمی‌دهد. ثابت کردن اینجور اتهامها مدارک محکم می‌خواهد وگرنه هر کس که با هر کس لج می‌شد، زود یک فقره تهمت آکبند به طرفش می‌زد و آبروی او را می‌برد. سهیلا با بدگویی‌های آشکاری که علیه آیلین کرد، اعتبارش را از دست داد و مدیرعاملش که دوست نداشت در سازمانش هیاهویی شود، روی ماجرا سرپوش گذاشت، سهیلا را هم به زیرزمین شوت کرد درحالی که اگر سهیلا از اولش جور دیگر می‌دید، نه شغلش را از دست می‌داد، نه اعتبارش را و نه افسرده و پرخاشگر می‌شد.

# حوری مهربان عسلویه

مصطفی گلیاری

اگـر بـه خاطر درآمـد خوبش نبود، به عسـلویه نمی‌رفتم. به خاله‌ام قول شرف داده بودم یک سال مثل تراکتور کار کنم تا بتوانم برای ازدواج با شهین پول جمع کنم. او دختر خاله من اسـت. از سه سال پیش به همدیگر دل داده بودیم. خانواده‌ها هم خبر داشـتند و ما را نامزد می‌دانستند. خاله‌ام گفته بود برای مراسم سـخت نمی‌گیرد و همین‌قدر که یک جشـن کوچک بگیریم و خانـه‌ای رهن کنیم، بس اسـت و می‌گوییم خدایا شـکر. یک شغل هم پیش شوهرخاله‌ام رزرو داشتم که درآمدش بخور نمیر بود ولی کاچیِ به از هیچی بود. کار در عسلویه را هم خودش برایم پیدا کرده بود. یک آگهی دیده بود که برای عسلویه کارگر ساده جوان و قوی می‌خواستند. جای خواب مجانی هم داشت. مزدم ماهی دو و نیم بود. با من قرارداد یک ساله بستند و گفتند مرخصی هم نداری. شرایط سختی بود مخصوصاً برای من و شـهین که بدجور به هم عادت کرده بودیم. روزی که داشتم از شهرمان می‌رفتم، اشکهای من و او بند نمی‌آمد عوضش مادرم و خاله‌ام خوشـحال بودند. مـادرم می‌گفت لقمان جان درحالی که پسـری به این سفر می‌روی و مرد برمی‌گردی. خاله می‌گفت مطمئنم که لقمان با دست پر برمی‌گردد و با زحمت بازوی خودش زن می‌گیرد. من و شـهین می‌گفتیم یک سـال خیلی زیاد و سـخت است. آخرش خاله گفت لقمان جان اگه می‌خوای به شهین برسی، باید این یک سال رو تحمل کنی.

و حالا دو ماه بود که در عسـلویه بودم. دلم بدجور تنگ شـده بود. همه کارگرها با هم دوسـت شده بودند و گفت و خندشـان به راه بـود. من از غصه دوری از شـهین و مـادرم و شـهرمان دسـتم به دوسـتی دراز نمی‌شد و زبانم به حرف باز نمی‌شد. کارم هم خیلی سـخت بود. بی‌خود نبود که کارگر گردن کلفت می‌خواستند. صبح زود ما را با نیسان می‌بردنـد و تا عصر بیـل و کلنگ می‌زدیم و نخاله جابه‌جـا می‌کردیـم تا جـاده بسـازیم. مهندس بداخمی داشـتیم که هر روز می‌آمـد و از کارمان ایـراد می‌گرفت و مجبور می‌شـدیم دوباره کاری کنیم. از سـاعت سـه و نیم مـال خودمان بودیم و به محوطه کانکس‌ها برمی‌گشتم. کارگرها عصرها می‌رفتنـد بیرون. مطمئن بـودم که به آنها خوش می‌گذرد چون با رخسـار برافروخته و چشـمهای درخشان برمی‌گشـتند. جمعه‌ها تقریباً کسی در کانکس‌ها نمی‌ماند. من سـاکن همیشـگی کارگاه بودم و با دلتنگی به شـهین پیامک می‌زدم. او روز به‌روز بی‌حوصله‌تر می‌شـد. غر می‌زد که "چرا در شـهر خودمان شـغل درست حسـابی نداشتی تا مجبور نشوی به راه دور بروی... باز خوب است که تو سرت با کار گرم است و متوجه ساعت نمی‌شوی من چه کنم که از صبح تا صبح در اتاقم محبوسم و جز غصه خوردن و آه کشـیدن کاری ندارم..." من هم پر از غر بودم ولی هیچی نمی‌گفتم و می‌گذاشتم او خودش را تخلیه کند.

ظهـر جمعه بـود. بیـرون از کارگاه روی نیمکت نشسـته بودم و با شـهین حرف می‌زدم. می‌گفت با پدرش دعوایش شـده که چرا بـرای لقمان در عسـلویه کار پیدا کرده. خیلـی عصبی بود. اصرار داشـت کار را ول کنم و به خانـه برگردم. برایش توضیـح دادم که خودم دلم خیلی تنگ شـده ولی اگـر کار را ول کنم، به این معنی اسـت که تو را ول کـرده‌ام. گفت لابد آنجا خیلی خوش می‌گذرد که اصرار داری بمانی! از این حرفش دلخور شـدم و با لحن تند گفتم همه کارگرها هر روز دنبال گشـت و گـذار و تفریح می‌روند. تنها کسـی که همیشـه تنهاسـت، منـم آنوقت به من تهمـت می‌زنی که خوش می‌گذرانم؟ شـهین تندی مرا تاب نیاورد و زبانش را تلخ‌تر کرد. آخرش دعوایمان شد و با قهر گوشـی را پرت کردم روی زمین و سرم را گذاشتم روی زانویـم. کمی بعد بوی عطر آمد و صدای زنی که می‌گفت "حالا چرا دقّدلی تو سر گوشی بیچاره خالی می‌کنی؟" سرم را بلند کردم. دستی گوشی را سمتم گرفته بود. آن را گرفتم و نیم‌نگاهی انداختم. زنی بـود که یک بغچه دسـتش بـود. گفت تازه اومدی؟ گفتم دو ماهه. پرسـید ناهار داری؟ گفتم نه! بغچه را گذاشـت کنارم. گفت "برای مهندس آورده بـودم. گفتـن رفته بیرون ناهـار بخوره. به جاش تو بخور. غروب میام قابلمه‌شـو می‌گیرم... مگه دوسـت و آشـنا نداری که جمعه رو موندی اینجا؟" گفتم ندارم. گفت: "اشـکال نداره. خدا یار بی‌کسـونه. تلفنی با کی دعوا می‌کردی؟ نامزدت بـود؟" نمی‌دانـم چرا گفتم نه. گفـت: "من می‌رم غـروب میام قابلمه رو می‌برم. اگه مهندس کمالی رو دیـدی، نگو غذا رو دادم بهت." گفتم باشـه. از کیفش بسته‌ای کادوپیچ درآورد و طرفم گرفت و گفت "اینو بده به مهندس. بهش بگو حوری داده... واسه تولدش سـاعت خریدم. دیگه برم! راستی... اسمم حوریه!" گفتم منم لقمانم! خندید و رفت. زود بغچه را باز کردم.

ناهـار چلوگوشـت خوشـمزه‌ای خوردم. نزدیـک غروب قابلمه را شستم. از باغچه کارگاه گل چیدم و گذاشتم تویش. بعد جلو کانکس نشسـتم و با گوشی تخته‌نرد زدم. همیشـه برنده می‌شـدم. آن روز بدجور باختم و مارس شـدم. حواسـم پی حرفهای شـهین بود. با بی‌انصافـی زده بود توی برجکم. طوری حرف زده بود کـه انگار من به میل خودم به عسـلویه آمده بودم. وقتی یاد آن حرفش می‌افتادم که گفت داری خوش گذرانی می‌کنی، دلم می‌خواست کله‌ام را به زمین می‌کوفتم. شده بودم آتشفشان خشم. در آن حالت شـهین زنگ زد و گفـت "بهتره مدتی با هم تماس نگیریم تا به آرامش برسیم." با پیشنهادش موافقت کردم. پرسید چند روز؟ گفتم خودت بگو! گفـت "ده روز... نه یه هفته. از امروز تا پنجشـنبه غروب." گفتم "باشه..." دیدم دلش نمی‌آید گوشی را قطـع کند. همین‌طور دسـتش بود. پرسـیدم پـس چرا قطع نمی‌کنی؟ گفـت "اول تو قطع کن!" داشـتیم تعارف می‌کردیم کـه دیدم حوری دارد می‌آید. لبخند می‌زد. به شهین گفتم: "پس من قطع می‌کنم." خواسـت چیزی بگوید. فرصت ندادم و گوشی را خاموش کردم. حوری با عطرش جلو آمد و گفت: "سـلام! خوشمزه بود؟ سـاعت رو دادی به مهندس؟" گفتم: "خیلی خوشمزه بود. مهندس هنوز نیومده. بچه‌ها می‌گن تا صبح شـنبه نمیاد." کمـی به دور نگاه کرد و گفت "می‌دونم کجا رفته!" و باز به دور نگاه کرد. بعد چشـمهایش درخشـید و گفت "سـاعت رو خودت بـردار!" گفتم: "به چه مناسبتی؟ تو سـاعت رو واسه مهندس خریدی." گفـت: "ناهار رو هم واسـه مهندس پخته بودم اما دادمش به تو. سـاعت رو هم می‌دم به تو." و بغچه را برداشـت و پرسید "چی توشه؟" آن را باز کرد. با دیـدن گلها گفت "وای چه کار قشـنگی! تا حالا کسی به من گل نداده. لقمان جان خیلی خوشحالم کـردی." قابلمه را بغل کرد و پرسـید: "یه چیزی بپرسم؟ راست گفتی که نامزد نداری؟" گفتم: "کی نامزد منِ بی‌چیز می‌شـه؟ من تنهای تنهام. اگرم کسـی تو زندگیم بود، فعلاً که نیست." مدتی به آسـمان نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت.

گفتـم "خـوش به‌حالت که تنها نیسـتی!" دوباره به دور نگاه کرد و آهسته گفت "منم اگه کسـی تو زندگیم بود، فعلاً که نیست!" و پرسید: "چند سالته؟"

گفتم "بیست و پنج." گفت: "من از تو پنج سال بزرگترم." نگاهش کردم و گفتم: "فوقش بیست و دو سه ساله می‌زنی... خیلی خوب موندی." گفت: "اینو همه می‌گن ولی خودم که می‌دونم سی ساله... دخترای اینجا قهوه‌ای و مو مشکی هستن. من معلوم نیست به کی رفتم که سفید و بور در اومدم." گفتم: "چشماتم روشنه... اگه لباس ایرانی نداشتی، فکر می‌کردم خارجی هستی." تند گفت "دیگه باید برم..." دلم تنگ شد یکهو از رفتنش. کادوی ساعت را باز کردم. عجب ساعتی بود! آن را به مچم بستم.

فردا که مهندس برای سرکشی آمد، دستم را قایم کردم و دلم تند تپید و از او بدم آمد. دلم خواست کاش دوره‌اش زودتر تمام شود و از آنجا برود. در دلم با او قُد شده بودم و جر و بحث ذهنی می‌کردم. آخر وقت به کارگرها توهین کرد. نزدیک بود بپرم بزنم توی دهنش. یکی از کارگرها به او گفت حق نداری به ما توهین کنی. مهندس گفت: "اینجا من هر حقی دارم چون با اشاره من اخراج می‌شین. اگه می‌خواین بازم اینجا باشین، حرف مفت زدن ممنوع!" بعد به من اشاره کرد و گفت: "آهای پسر! بیا دفتر!" دلم هُرّی ریخت! نکند فهمیده باشد من و حوری با هم حرف زده‌ایم؟ ساعت را باز کردم و جیبم گذاشتم و به دفترش رفتم. نیم ساعت طولش داد تا آمد. انگار یادش رفته بود که مرا صدا کرده چون پرسید "واسه چی اینجایی؟" گفتم خودت گفتی بیام دفتر. گفت آها... شنیدم دیروز یه خانمی باهات گپ می‌زده؟ گفتم: "بنده خدا انگار نذر داشت. بهم ناهار داد. غروب هم اومد و قابلمه‌شو گرفت و برد." روی میز نشست و کمی نگاهم کرد و گفت "مرخصی!"

از دفترش بیرون آمدم. شکر کردم که قضیه به‌سادگی تمام شد. دلم التهاب داشت. رفتم دوش گرفتم و لباس تمیز پوشیدم. سوار مینی‌بوس شدم و به نزدیکترین مرکز خرید رفتم. یک جعبه موزیک کوکی خریدم که شبیه قلب بود. آن را کادوپیچ کردم و یک غنچه کوچک گل محمدی رویش چسباندم. من عادت نداشتم کادو بخرم. این اولین بارم بود. اگر هم کادویی به شهین داده بودم، انتخاب و خرید مادرم بود. دلم بدجور می‌تپید. دستهایم از بازو تا آرنج سست بودند. گرسنه بودم ولی حس می‌کردم نمی‌توانم چیزی ببلعم. حالتم مثل آن روزهایی بود که تازه مبتلای دخترخاله‌ام شده بودم. مثل آدمهای مریض شده بودم. با مینی‌بوس به کارگاه برگشتم. باورتان نمی‌شود. یکهو مثل بچه‌ای که مادرش را دیده باشد، پر کشیدم طرف حوری که داشت به طرف ایستگاه مینی‌بوس می‌آمد. او هم مرا دیده بود. قبل از اینکه به من برسد، گفت: "برو سوار شو! کارت دارم. تو ماشین آشنایی نده!" عقب‌گرد کردم و سوار شدم. او هم سوار شد. دو ایستگاه بعد پیاده

**دلم التهاب داشت. رفتم دوش گرفتم و لباس تمیز پوشیدم. سوار مینی‌بوس شدم و به نزدیکترین مرکز خرید رفتم و یک جعبه موزیک کوکی خریدم که شبیه قلب بود**

شد. دنبالش رفتم. ایستاد و به خانه‌های آن‌طرف جاده اشاره کرد و گفت: "خونه ما اینجاس. با مادرم و دخترم زندگی می‌کنم... بریم تو!"

خانه کوچک و محقری داشت. دخترش ده ساله‌ای معلول بود که بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. مادر حوری از او پرستاری می‌کرد. حوری برایم شربت خوشمزه‌ای آورد و تعریف کرد که شوهرش سه ماه قبل از تولد دخترشان سر کار سکته کرد. سه ماه بعدش این بچه‌ی معلول متولد شد. گفتم "مهندس چه کاره؟" توضیح داد که بعد از مرگ شوهرش تنها بوده و با مستمری شوهرش زندگی می‌کرده ولی یکهو همه چیز گران شد و مجبور شد مدتی با مهندس باشد. مهندس به او پول می‌داد اما خیانت و بی‌حرمتی هم کرد. یک هفته پیش دعوایشان شد و کات کردند. جمعه گذشته حوری پشیمان می‌شود و برای آشتی می‌آید ولی سرنوشت کاری می‌کند که ناهار و ساعت را به من بدهد و یک قابلمه گل تحویل بگیرد. کادویی را که خریده بودم، به او دادم. خیلی ذوق کرد و چند بار موزیکش را شنید و چند قطره اشک ریخت. گفتم ناراحتت کردم؟ گفت: "نه به خدا! تو خیلی خوبی کاش زودتر دیده بودمت. امروز اومده بودم بهت سر بزنم. مهندس منو دید. تهدید کرد که دیگه حق ندارم برم کاراگاه و خیلی جدی هم گفت اگه بشنوه با یکی از بچه‌های کارگاه رفیق شدی، خودت و رفیقت رو می‌کشم... لقمان جان می‌ترسم به دردسر بیفتی!" گفتم: "چه دردسری؟ دوستی من و تو به اون ربط نداره... امروز بچه‌ها می‌خواستن بزننش!" و ماجرای توهین و بقیه داستان را با شاخ و برگ اضافی برایش تعریف کردم. گفت: "حق‌شه! آدم بی‌معرفتیه!" پرسیدم: "اگه ناراحت نمی‌شی، بپرسم که تو که وضع مالی خوبی نداری، اون ساعت رو چطور خریدی؟" گفت: "از یه جایی آوردم دیگه! نپرس... اما حلاله!"

آن روز دو ساعت آنجا ماندم. مادرش کلاً ساکت بود. گوشه‌ای می‌نشست و ما را نگاه می‌کرد، یا به نوه معلولش سر می‌زد. در این مدت حوری برایم درددل کرد و از سختی‌های زندگی‌اش گفت. به او گفتم تو خیلی خوشگلی. چرا شوهر نمی‌کنی؟ گفت: "قصه‌ش درازه. کوتاهش اینه که خانواده مرحوم شوهرم اجازه نمی‌دن." گفتم ولی... گفت "ولی نداره. ولش کن!" سرم را پایین انداختم و انگشتم را با قالی مشغول کردم. می‌دانستم به من زل زده. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. آخرش خودش گفت: "انگار چیزی سر زبونت گیر کرده که نمی‌تونی بگی... بگو!" گفتم: "هیچی... راستش نمی‌تونم بگم." بعد گفتم "من دیگه برم!" تا دم در آمد و گفت "صبر کن الان برمی‌گردم..." به خانه دوید و کمی بعد برگشت و گفت "تا کارگاه باهات میام."... در راه خیلی دلم می‌خواست دستش را بگیرم ولی نگرفتم. شاید خجالت می‌کشیدم. شاید هم نگاه شهین جلو چشمم بود. در تمام مسیر با هم حرفی نزدیم که حرف باشد. دادن شماره‌هایمان به همدیگر، تنها کار مفیدی که کردیم. وقتی که مینی‌بوس در مقصد من توقف کرد، چند ثانیه به هم خیره شدیم و من پیاده شدم. ایستادم تا ماشین برود. حوری سرش را از پنجره بیرون کرد و آهسته پرسید "نمی‌گی؟" آهسته گفتم "دوستِ دارم!" و مینی‌بوس گاز داد و رفت.

نمی‌دانم چرا وقتی که این حرف را زدم، بغض کردم. جلو در ورودی محوطه کارگاه گوشی را در آوردم به او پیام بدهم. صدای مهندس میخکوبم کرد: "با این زنه سر و سِرّی داری؟" پرسیدم "کدوم زنه؟" گفت: "خودتو به کوچه طویله خرها نزن! پرسیدم باهاش صنمی داری؟" گفتم "همه می‌دونن که من آدم تنهایی هستم." یکهو سیلی زد و گفت: "گوساله فقط به سؤالم جواب بده... با حوری رفیق شدی؟" گفتم: "به حرمت مقامت جواب سیلی‌تو نمی‌دم..." و رفتم. خوشبختانه بچه‌ها ندیدند. با خشمی سیاه جلو کانکس نشستم. برایم پیام آمده بود. حوری بود. نوشته بود مواظب خودت باش. برایش نوشتم همین حالا مهندس گیر داد... و ماجرا را تعریف کردم. گفت الان به کارگاه می‌آید و حسابش را کف دستش می‌گذارد. خواهش کردم که بی‌خیال انتقام شود چون خودم به‌وقتش برای مهندس دارم. قسمم داد که خودم را به دردسر نیندازم. بعد پرسید "واقعاً منو دوس داری؟" گفتم: "واقعاً... حتی حاضرم باهات ازدواج کنم..." گفت: "اون که محاله چون پدرشوهرم منو می‌کشه. حالا اینو ول کن... شماره کارتت رو بده." پرسیدم می‌خوای چکار؟ گفت: "چند تا صندوقچه قدیمی از روستاها خریدم که عتیقه هستن ولی من خیلی ارزون خریدم. فردا می‌برم بوشهر می‌فروشم. پولشو به دلایلی نمی‌تونم به حساب خودم بریزم. به تو اعتماد دارم، می‌ریزم به کارت تو!"

فردا ظهر ۵۲ میلیون وارد حسابم شد. به او زنگ زدم و پرسیدم اشتباه نشده؟ گفت: "درست درسته... جنس‌ها رو مفت خرید ولی من نمی‌تونستم جای دیگه‌ای ببرم بفروشم‌شون. این پول پیشت امانت باشه. اگه برام اتفاقی افتاد، حلالت باشه." پرسیدم منظورت چیه؟ با خنده شیرینی گفت "نپرس!" گفتم چشم. گفت "چشمت بی‌بلا... با مهندس هم دهن به‌دهن نشو!" گفتم شب با هم چت کنیم؟ گفت فکر نکنم بتونم. هر وقت وضعم مناسب شد، خودم پیام می‌دم.

آن روز خیلی سخت گذشت. مهندس هم

**بقیه در صفحه ۶۵**

آینده را نباید پیش گویی کرد، شرایط آن را باید فراهم ساخت

● آنتوان دوسنت اگزوپری

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## سرو روان

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری
خود نبود و گر بود تا به قیامت آذری
بت نکند به نیکویی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری
هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری
حاجت گوش و گردنت نیست به زرّ و زیوری
یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری
گرچه تو مهتری و من از همه خلق کهتری
شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری
باک مدار "سعدیا"، گر به فدا رود سری
هر که به معظمی رسد، ترک دهد محقری

سعدی

نمونه شعر نو

## داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه
گرچه می گویند:
"می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران"
قاصد روزان ابری، داروگ!
کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومهٔ تاریک من
که ذرّه‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی
به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری، داروگ!
کی می‌رسد باران

نیمایوشیج

## تردید

بین رفتن وماندن ایستاده ام
روحم را
می بلعند این سرابهای پیر
باران،
آن سوی پنجره دست تکان می‌دهد.

دانیال رحمانیان ــ جهرم

## بادبادک

هیچ وقت آمدن پرستوها
خوشحالم نمی کند
من نه پنجره‌ای دارم
که همکلام سبزینه‌ها باشد
نه باغچه ای
که کمی بهار در آن بگذارم
بگذارید این شعر همین جا بماند
فعلاً دارم
به بادبادکی نگاه می کنم
که به آسمان گیر کرده است
و کودکی نخ آن را سفت می کشد
تا بادبادک و آسمان را
با هم به خانه ببرد

رضوان ابوترابی "حسرت"

## کاش

کاش در تو محو و جاری می‌شدم
یا اگر نه، گهگداری می‌شدم
رنگ زرد از روی عاشق می‌شکست
ناگهان سرخ و اناری می‌شدم
شعله ور می‌شد به لبهایم غزل
وصف رویت را قناری می‌شدم
شاعری می کرد دل مدح تو را
عاری از نظم شعاری می‌شدم
وقت را اهل غنیمت بوده ام
با بنفشه هم بهاری می‌شدم
کاش با تو من جهانی داشتم
فارغ از رنج نداری می‌شدم!!

مهدی مرتضوی درازکلا -بابل

## با من باش

تا مردم این شهر در خواب اند، با من باش
از راه آهن تا خود دربند با من باش
صبحانه می‌خواهی اگر در حس و حال کوه
در کوله دارم چای و کیک وقند، با من باش
کم اخم کن با من، دلم ترکید جان تو
کل جهان قربان آن لبخند، با من باش
تنها بیا از لحظهٔ تحویل سال نو
تا آخر بیست و نه اسفند با من باش
یادت بماند تو کمی کوچکتری از من
از من فقط بشنو همین یک پند: با من باش
هر چیز گفتم یک چرا در کارم آوردی
حالا بیا بی‌چند وچون یک چند با من باش
یک دفعه می‌بینی که کوهستان به حرف آمد
می گوید ای دلخواه،ای دلبند! با من باش

آرش شفاعی

## در انتظار تو

همین که با همهٔ خستگی کنار تو باشم
همین که صبح و شب اینگونه بی‌قرار تو باشم
همین که هیچ کس جز تو در دلم ننشیند
برای هر غزل تازه وامدار تو باشم
همین که خستگی‌ات را به خنده‌ای بنشانم
همین که خاطرهٔ خوب روزگار تو باشم
همین که پلک ببندی و فارغ از غم دنیا
در انتظار بهارت، گل انار تو باشم
همین که چادرم از غیر دوست روی بپوشد
که نغمهٔ غزل آرای باوقار تو باشم
تو باشی و همه جا عطر بودن تو بپیچد
که همدم شب هجران و یار غار تو باشم
اگر چه دیر بیایی، همین برای دلم بس
در انتظار تو باشم، در انتظار تو باشم

**نغمه مستشار نظامی**

## بهترین

تو را چون دشت زیبا آفریده
تو را از بهترینها آفریده
سر و دست و دل و چشم و لبت را
تمام از جنس اعلا آفریده
تراشیده تو را با تیغه عشق
بدان نحوی که گل را آفریده
تمام کهکشان را در دو چشمت
خدا انگار یکجا آفریده
چه استادی، چه نقاشی، چه دستی
که از یک قطره دریا آفریده
فرشته، مانده‌ام بهر چه خالق
تو را در مهد دنیا آفریده
دریغ از ما نکن آن صورتی که
خدا محض تماشا آفریده

**کریم شیخی ـ نورآباد دلفان**

## روزها

روزهایم همه کبوتر شد
و دلم لاله بود و پرپر شد
همچــو ماهــی کــه تشــنهٔ
دریاست
آب و آیینه‌ام برابر شد
سوختم سوختم در آتشها
چشمهایم به یاد تو تر شد
هر چه دیوار دور من چیدند
پیش چشمم هزارها در شد
تا زدم دل به دشت چون آهو
روزهایم همه کبوتر شد

**محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه**

## زندگانی‌ام

آتش بزن به مختصر زندگانی‌ام
سنگ بلا بزن به سر زندگانی‌ام
از روبرو بگو و دل آزرده‌ام مکن
با حرفهای پشت سر زندگانی ام
شعری سروده‌ام که بخوانم برای تو
پای درخت بی‌ثمر زندگانی‌ام
مثل پرنده‌ای شده‌ام که نمی‌پرم
از بس که ریخت کرک و پر زندگانی‌ام
می لرزم از وقوع اسفبار عاشقی
می ریزدم و در به در زندگانی‌ام
من مرده‌ام به جان تو، باور نکن اگر
گاهی شنیده‌ای خبر زندگانی‌ام
با من بگو تحمل این غصّه تا کجا؟
تا اینکه بشکنی کمر زندگانی‌ام؟
من عاشقانه گفته‌ام و طعنه می‌زنی
امّا کجا؟... به گوش کر زندگانی‌ام؟

**الهه صابر**

**دو دوبیتی از محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا**

## ۱) معما

کسی درفکر فردای دلم نیست
گلی جز غم به صحرای دلم نیست
معمای جهان سخت است، اما
به سختی معمای دلم نیست

## ۲) آه سرد

سر کوچه صدا زد دوره گردی
صمیمیّت، صفا، اخلاص و مردی
کسی از نرخ کالایش نپرسید
کشید از کورهٔ دل آه سردی!

## جوانه های ادبی

**❊ آقای فرهاد احمدیان ـ کرج**
زور با کلماتی چون گور و بور قافیه می‌شود.

**❊ خانم مرضیه رواقی ـ تهران**
سروده اید:
جادوی چشمت
نرگسها را
حیران می کند
و می‌ها را
سر گردان
تعابیر و ترکیبات شما قدیمی است. حالا که شعر بی‌وزن را برای طبع آزمایی انتخاب کرده اید، از تعابیر بکر و مضامین نو استفاده کنید.

**❊ خانم رویا چراغی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
وزن این بیت: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن است:
دل می‌ر = مفعول
ود ز دستم = فاعلاتن
صاحبد = مفعول
لان خدا را = فاعلاتن
دردا که = مفعول
راز پنهان = فاعلاتن
خواهد ش = مفعول
د آشکارا = فاعلاتن

**❊ خانم مریم عباسی ـ اهواز**
در سروده خود وزن و قافیه را رعایت نکرده اید:
من از کوی تو بیرون نخواهم شد
من از پیش تو دور نخواهم شد
تو اوج لطف خدایی هان
من از یاد تو غافل نخواهم شد
"نخواهم شد" که عینا در مصراع اول، دوم و چهارم تکرار شده، ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن قافیه است. شما باید بیرون را با کلماتی چون جیحون و میگون قافیه می کردید. در ضمن همان گونه که گفتم وزن را رعایت نکرده اید.

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
سهیل بهنو / ترانه غفاری ـ تهران / حسن یزدان پناهی ـ فسا / مهدی عوض زاده / سامان جوان فکر / محمد پوریوسف / مهسا مستجابی / اصغر ره انجام ـ تهران / محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه

## جاودانگی

صدای تو
جاودانه است
که به گنبد آبی آسمان
می خورد و روی ابرها
می نشیند
و دوباره به گوش ما
می رسد
صدای تو
صدای کسی است که از پشت
دیوار تنهایی
ما را صدا می‌زند

**حمید تبسّم ـ کرج**

عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود / آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
● مولوی

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

**نازنینم خوبم!**

عاشقی را چه نیازیست به پرسش و دلیل، که توای عشق همان پرسش بی‌زیرایی!

غریب آشنا

بهانه ها، میخهایی هستند که انسان با آنها خانه‌ای از شکست برای خود می‌سازد

فرامرزی

جهـان از تو پر و تـو در جهان نه/همه در توگم و تو در میان نه

قطره اشک

محبت زیـادی آدم راخراب می کند، گاهی آدمها می‌روند، نـه برای اینکه دلیلی برای ماندن ندارند، بلکـه آنقدر کوچکند که تحمل حجم بالای محبت تو را ندارند

الهه احمدی

هیچ اگر هیچ است، من سایه‌ی هیچم

الهه بیگدلی

هیچ وقت نگران آینده ناشـناخته‌ات نباش، وقتی خدای شناخته شده‌ای داری

هاتف ساروی

درد داریم که این موقع شب بیداریم/ورنه هر آدم عاقل سر شب می‌خوابد

خدول

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد/بس داغ که او بر دل غمناک نهاد/بسیار لب چولعل و زلفین چو مشک/در طبل زمین و حقه‌ی خاک نهاد

مجید میر نجفی

مبر ز موی سـپیدم گمان به عمـر دراز/جوان به حادثه‌ای زود پیر می‌شود گاهی

حامد طاهری

چهل بار زمستان بر من گذشت/در موی من بنگر، چون برفی بر بام مانده‌ام...

کورش راهدوست

جهل بافقر جرم می‌سازد، با ثروت فساد و با آزادی هرج و مرج و علم با فقر قناعت، با ثروت نوآوری و با آزادی خوشبختی

ممل سعدی

هر که شـد خاک نشین بر گ و بری پیدا کرد/سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

پرنده‌ای از یزد

در زندگی حتماً یک پناهگاه داشته باشید، جایی که دورتـان کند از همه مشـغله‌ها، فرقی نمی کند این سنگر تنهایی‌تان، یک صندلی فلزی در پارک باشد، یا کافه‌ای چوبی و حتی تختی تک نفره! اما حتما جایی داشته باشید برای خاطره ساختنهای یک نفره‌ای که کسی جرات خراب کردنش را نداشته باشد،دست خودتـان رابگیریـد و به پناهگاهتـان ببرید، مرور کنیـد خاطراتتـان را، حذف کنیـد اضافه‌ها را وجا بـرای اصلی‌ها باز کنید آن وقت خود خالی از فکر و خیالتان را بر گردانید به عزیزانتان، به خودتان...

فرید

همه اشـتباه می کنند، امـا عده کمی اشـتباه را به فرصتی طلایی برای تغییر تبدیل می کنند

محمد صلحی ضیابری

گدا از لقمه‌ای به لقمه دیگر فکر می کند و امپراتور از قرنی به قرنی دیگر می‌اندیشد، تفاوت این است

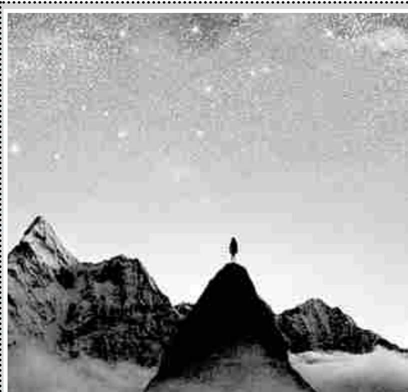
محمد سلمان سیفی

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای/فرشـته‌ات به دو دسـت دعا نگه دارد/صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی/ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد/چو گفتمش که دلم را نگاه دار، چه گفت/ز دسـت بنده چه خیزد خدا نگه دارد

نادر حیدری

فقر آتشـی اسـت که خوبی را می‌سوزاند، و ثروت پرده‌ای که بدی را می‌پوشاند! و چه بی‌انصافند آنها که یکی را می‌پوشانند به احترام داشته هایش و یکی را می‌سوزانند به جرم نداشته‌هاش...

مهران کریم شاهی



**زندگی هیچ گاه**
**به بن بست نمی‌رسد.**
**کافیست چشم باز کنیم و**
**راههای گشوده ی بیشماری**
**را فرا روی خود ببینیم.**
**« خدا » که باشد**
**هرمعجزه ای ممکن می‌شود.**

شکلات تلخ

## جملات هشت ریشتری

شاید این متن زندگی خیلی ها رو تغییر بده...

چند نفر از پلی عبور می کردند که ناگهان دو نفر به داخل رودخانه خروشان افتادند ...

همه در کنار رودخانه جمع شدند تا شاید بتوانند به آنها کمک کنند ...

ولی وقتی دیدند شدت آب آنقدر زیاد است، که نمی‌شود کاری کرد ...

به آن دو نفر گفتند که امکان نجاتتون وجود نداره ! و شما به زودی خواهید مرد !!!

در ابتدا آن دو مرد این حرف ها را نادیده گرفتند و کوشیدند که از آب بیرون بیایند اما همه دائما به آنها می گفتند که تلاش تون بی فایده هست و شما خواهید مرد !!!

پس از مدتی یکی از دو نفر دست از تلاش برداشت و جریان آب او را با خود برد .

اما شخص دیگر همچنان با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از آب تلاش می کرد بیرونی ها همچنان فریاد می زدند که تلاشت بی فایده است ...

اما او با توان بیشتری تلاش می‌کرد و بالاخره از رودخانه خروشان خارج شد. وقتی که از آب بیرون آمد، معلوم شد که مرد ناشنواست .

در واقع او تمام این مدت فکر می کرده که دیگران او را تشویق می کنند !

ناشنوا باش وقتي همه از محال بودن آرزوهایت می گویند

نوشین رئوف

## با شما هستم

خیلی ها که عاشق کشورشان هستند دوست دارند فرصتی خاص پیش بیاید تا نشان دهند که چه اندازه حاضرند برای سرزمین مادری شان با تمام وجود قدم بردارند.

مابه شـما پیشنهاد می کنیم منتظر رخ دادن هیچ اتفاق بزرگی نباشید. خاموش کردن یک لامپ اضافه، بستن شیر آبی که چکه می کند، بوق نزدن در جایی که نیاز نیسـت، خاموش کـردن تلویزیون وقتی نگاهـش نمی کنید ، نریختن آشـغال در طبیعـت و کنار جاده ها و ... هـر کدام از این ها گامی کوچک اما موثر است. فقط تصور کنید هر روز هر ایرانی یک گام کوچـک و هوشـمندانه بردارد آن وقت روزی ۸۰ میلیون کار خوب خواهیم داشـت که هشـتاد میلیون قدم برای سـرزمین مان ایران برداشته ایم .

شیطون بلا

# جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول ۳۷۶۸

۱ـ سید سعید حیدری ـ فردیس کرج
۲ـ بلقیس خردمندی ـ لارستان
۳ـ فرزانه ربیعی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف ( ر ) چه تعداد است؟

| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ | ۱۶ | ۱۷ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | | | | | | | | | ■ | | | | | | | | |
| ۲ | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۳ | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | |
| ۴ | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | |
| ۵ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | |
| ۶ | | ■ | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | |
| ۷ | | | ■ | | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۸ | | | | ■ | | | | ■ | | | | ■ | | | | | |
| ۹ | ■ | | | | ■ | | | | | | | | ■ | | | | ■ |
| ۱۰ | | | | | | ■ | | | | ■ | | | | ■ | | | |
| ۱۱ | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | ■ | | |
| ۱۲ | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | ■ | |
| ۱۳ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | |
| ۱۴ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | |
| ۱۵ | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | |
| ۱۶ | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | |
| ۱۷ | | | | | | | | | ■ | | | | | | | | |

### افقی:

۱. کسی که درباره مسائل اجتماعی یا سیاسی یا علمی نظریه‌های جدید ارائه دهد ـ درهم و برهم
۲. حلال ـ بسیار حمله کننده ـ زاری
۳. کامل ـ قعر دوزخ ـ در حال حرکت ـ دیروز ـ چه کسی
٤. آب لب و لوچه ـ اسب قاصد ـ بیم ـ از نامهای داریوش هخامنشی
۵. روحانی مصر باستان ـ جانور موذی ـ اولین عدد چهار رقمی ـ دیدنی نظامی
٦. از توابع آذربایجان شرقی ـ فوت، موت ـ لوازم اضافی جهت جایگزین کردن ـ گونه
۷. قلب ـ نوعی موسیقی غربی ـ از حبوب ـ ظرف کوبیدنی
۸. همه دارند ـ مهمان ـ به جا آوردن عهد ـ ثمر دهنده، میوه دار
۹. مردم ـ نام مادر گرامی امام سجاد(ع) ـ جنسی برای کلاه
۱۰. یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ـ رسنده ـ روز عرب ـ از مزه ها
۱۱. انباز ـ اجرت ـ مایع غلط گیری ـ مرض
۱۲. خالی ـ دردها ـ شهر بادگیرها ـ ایتالیای قدیم
۱۳. از اقوام ساکن در ایران ـ بخشنده ـ زراعت بارانی ـ خیانتکار
۱٤. پدر ـ سیاهرگ ـ محاسن ـ نپخته
۱۵. بو ـ غذایی رقیق ـ وسیله تیراندازی در قدیم ـ مسابقه سرعت در اتومبیلرانی ـ نت منفی
۱٦. چهره ـ علم احصاییه ـ آماس
۱۷. وسیله گرمایش شوفاژ ـ خودستایی

### عمودی:

۱. بر تابیدن ـ بلبشو، هرج و مرج
۲. مرزبان ـ آشیانه پرنده ـ خانه‌های ریز عکس
۳. جانب، طرف ـ آزاد ـ دریایی در اروپا ـ بز کوهی ـ آب بند
٤. ساز جاری ـ رودخانه ـ از نامهای خانمها ـ خالو
۵. کمک ـ مطیع ـ نوعی گلیم ـ از ضمایر
٦. سقف دهان ـ جزیره‌ای ایرانی ـ سبزی سالاد ـ گوشت آذری
۷. سرسلسله اعداد ـ مظهر نرمی ـ سم ـ پول قدیم آلمان
۸. پرستار ـ حیا ـ درس ترسیمی ـ مریض
۹. جزء سوره ـ کارماتادور ـ تله
۱۰. جرقه ـ کتابی از ابوعلی سینا ـ طرار ـ آتش
۱۱. کاشف الکل ـ فوری ـ صومعه ـ صف، رده
۱۲. ضمیر وزنی ـ بی‌نقش‌ونگار ـ حرکت به شیوه کرم ـ مخفف امیر
۱۳. خوشحال ـ جاپای زین اسب ـ خزنده گزنده ـ جمع شیخ
۱٤. مولود، زاده ـ پول چین ـ متضاد کاخ ـ درختی است
۱۵. راه کوتاه ـ اساس ـ حرکات ملایم ورزشی ـ واحد سرعت صوت ـ من و شما
۱٦. نوعی شنا ـ بسیار مهربان ـ موی گردن شیر و اسب
۱۷. فرهنگنامه‌ای مشهور به زبان انگلیسی ـ از مقاطع تحصیلی بود

## حل جدولهای شماره ۳۷۶۸

شکوفایی ازدواج این است که زن و شوهر اختلافات را با هم آشتی دهند
● جان گاتمن

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

**حرف (د) چه تعداد است؟**

محبس / واحدی برای اندازه‌گیری طول
آینده / سمبلیک
بوییدن / شهری در آلمان
قسمت بالای کشتی / نوشتن کتاب
شهر بلقیس
انسانها / پایان
خالق شاهکار هوش گلها
شمارک / ماری بسیار بزرگ
سومین سیاره / سوا
زندان مشهور شهر برلین / میوه درخت
بلاهت / از شهرهای هرمزگان
سوغات گجرات / وسیله تزریق آمپول
رودی در آلمان / دارای خال سیاه
فزونی / راکیزه
تکرارش نوعی پشه است / زبان
شماره یک به انگلیسی
پایتخت قدیم توسکانی / عدد ماه
مجسمه / جوی خون
رسوم / اثر چربی
مادر / سفید
رهبر قوم هون / آشی ساده
هر یک از سلولهای جنسی موجودات زنده / داد و فریاد
سیگاری ایرانی معروف به گازوئیلی / غزال
حشره چسبنده / نشان مفعول صریح
گور / بی بند و بار
بچه چهارپایان / چوبدست پلیس
ضمیر انگلیسی / رغبت
فرمان خودرو / مقام
پرنده کنترل از راه دور
ای خدای ما / پایتخت هواپی
کشوری آفریقایی / کشف هاینریش کلاپروت
جزء سوره / پاکیزگی
بخشی از پا
ورزشی گروهی / رود آرام
کارزار
هوس خانم باردار / دوام دادن
قرض / بهشت
ویتامین انعقادی / متضاد حاشیه
بمب کثیف / خالص
کامیونت کوچک / سیاستمدار معروف به ببر فرانسه
حیوان باوفا
دادن بدون عوض
مفقود

## جدول سودوکو ۳۷۷۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

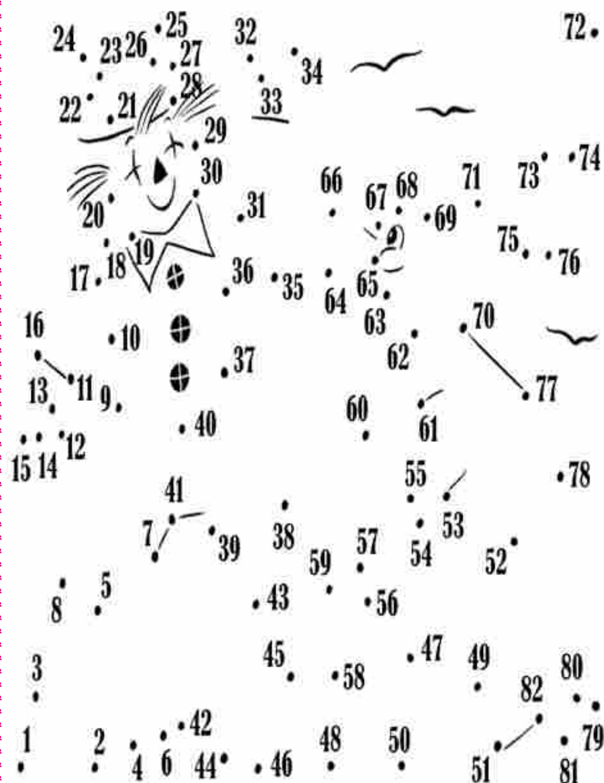
| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۸ | | | | | | | ۹ | ۶ |
| | ۹ | ۳ | ۲ | ۶ | ۸ | | | |
| | | ۶ | | | ۱ | ۸ | ۲ | ۳ |
| ۳ | ۱ | | | | | ۲ | ۷ | ۵ |
| | ۵ | | ۷ | ۱ | ۳ | | ۸ | |
| ۶ | ۸ | | | | ۲ | | | |
| ۷ | ۴ | ۸ | | ۳ | | | | ۲ |
| | | | | | | ۳ | ۴ | ۹ |
| ۹ | ۳ | | ۱ | ۲ | ۴ | | | ۸ |

# با هوش خود کلنجار بروید

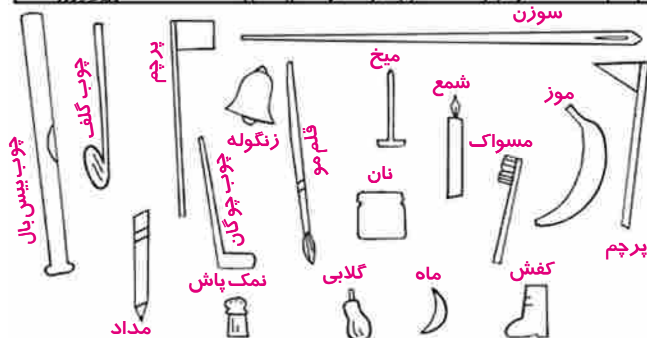
سهراب صفادار

## نقطه به نقطه

در میــان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشــی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۸۲ به هم وصل کنید.








## شکل های پنهان در تصویر مسیر اتومبیل

بچه ها برای ماشین اسباب بازی خود یک کسیر ویژه تهیه کرده اند اما در میان این تصویر زیبا ۱۸ شکل پنهان دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شــکلهای داده شــده واســامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

## دوازده اختلاف در تصویر آشپزخانه

این دو نفر برای تهیه کیک در آشــپزخانه مشــغول کار هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیــه شــده و در نگاه اول کاملاً یکســان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.

پاسخها در صفحه ۶۲







# سایه برادر

## یک سرگذشت

**یک سال گذشت تا اینکه تصمیم گرفتم به خارج از کشور بروم. تب رفتن به اروپا داغ بود و من بدجوری وسوسه شده بودم. یک روز بالاخره دل را به دریا زدم و به داداش امیر گفتم...**

**-چند تا پک بزن تا غصه‌ها از یادت بره!**

سال دوم راهنمایی بودم که یک روز یکی از دوستانم در راه برگشت از مدرسه سیگاری دستم داد و تشویقم کرد چند پک بزنم. چیزی در درونم وادارم کرد تا سیگار کشیدن را تجربه کنم. از آن روز به بعد کم کم از پول توجیبی هایم سیگار می‌خریدم و می کشیدم و احساس آرامش می کردم تا اینکه یکی از همکلاسی هایم توی کیفم سیگار دید و موضوع را به ناظم گفت.

وقتی ناظم وارد کلاس شد بچه‌ها به آنی ساکت شدند و با نگاهی تحقیر آمیز به من خیره ماندند. ناظم سیگار را از کیفم بیرون کشید و جلوی بچه‌ها سیلی محکمی به صورتم نواخت و بعد کشان کشان مرا به دفتر برد.

حال بدی داشتم. به شدت تحقیر شده بودم و دلم می‌خواست از آنجا فرار کنم و دیگر هرگز پایم را به مدرسه نگذارم. آقای ناظم موضوع را تلفنی به مادرم خبر داد و یک ساعت بعد مادرم و داداش "امیر" به مدرسه آمدند و بعد از عذرخواهی و تعهد کتبی، دوباره به کلاس برگشتم.

از مدرسه بدم می آمد و تحمل نگاههای تحقیر آمیز بچه‌ها را نداشتم. آنها با من مثل یک جانی بالفطره رفتار می کردند و زنگهای تفریح مرا با انگشت به بچه‌های کلاسهای دیگر نشان می‌دادند و از من فاصله می گرفتند.

آن روز به خانه که برگشتم قیامتی به پا بود. مادرم گریه کنان گفت: "کجای کارم اشتباه بود که پسر سیزده ساله م سیگاری شده؟" و داداش امیر مدام راه می‌رفت و می گفت: "تمومش به خاطر اینه که شکمش سیره و خیالش راحت، به جای اینکه درسش رو بخونه تو فکر سیگار دود کردنه"!

دیگر لب به سیگار نزدم ولی جوّ متشنج خانه و محیط آزار دهنده مدرسه باعث شد افت شدیدی در درسهایم پیدا کنم و آن سال پنج تا تجدید آوردم. تمام تابستان را در خانه ماندم و درس خواندم ولی چون به شدت از مدرسه بیزار شده بودم دو سال بعد ترک تحصیل کردم.

***

پنج ساله بودم که پدرم بر اثر تصادف فوت کرد. چیزی که از آن روزها به یاد دارم گریه وشیون مادرم بود و ناله‌های مادربزرگ و عمه‌هایم که البته علت آن را نمی‌فهمیدم و توی ذهن کودکانه‌ام آنها را یک جوری به غیبت پدرم ربط می‌دادم.

یادم می آید وقتی سراغ پدرم را از بزرگترها می‌گرفتم، آنها اول طوری نگاهم می کردند که گویی موجود بیچاره‌ای هستم و بعد از کلی قصه و داستان تعریف کردن، آخر سر می گفتند که بابا به آسمان رفته!

کم کم متوجه شدم که پدرم را دیگر نخواهم دید و از آن وقت گوشه گیری هایم شروع شد. یک ترس بزرگ از آینده همیشه در وجودم بود. فکر می کردم بعد از پدر، مادر هم به آسمان می‌رود و بعد هم برادرهایم و من در این دنیای بزرگ تنها خواهم ماند.

داداش امیر که آن وقتها ۱۵ ساله بود به اجبار ترک تحصیل کرد و در مغازه پدر مشغول به کار شد. بالاخره شکم خانواده باید یک جوری سیر می‌شد و اجاره خانه هم در می‌آمد.

همه فامیل سعی می کردند به من محبت کنند ولی از لابه لای حرفهای آنها کلمه‌های یتیم و طفلکی و بدبخت را که می‌شنیدم، قلبم بدجوری تیر می کشید و احساس بدی پیدا می کردم.

زندگی سختی داشتیم. برادرم به تنهایی نمی‌توانست از پس کارهای مغازه بربیاید، بنابراین مادر هم کمابیش در بقالی کوچک پدر مشغول به کار شد. در همان دوران بود که وارد کلاس اول شدم. اولین روز مدرسه را هرگز فراموش نمی کنم. بچه‌ها شاد و خندان با لباسهای شیک و مرتب و کوله‌های گرانقیمت در حالی که یک دستشان در دست مادر و دست دیگرشان در دست پدر بود وارد مدرسه می‌شدند. من اما گوشه‌ای کز کرده بودم و با حسرت به آنها نگاه می کردم و با خود فکر می کردم چه خوب می‌شد اگر فقط برای چند ساعت هم که شده پدر از آسمان به زمین بیاید و این روز خاص را در کنار من باشد.

حسرت و درد و غصه دست به دست هم دادند و آن روز را به تلخ‌ترین روز زندگی من تبدیل کردند. آن روز نه کسی از من فیلمبرداری کرد و نه عکس گرفت و من ظهر خسته و داغان در حالیکه چشمهایم از شدت گریه سرخ شده بود، به خانه رفتم و در گوشه اتاق دراز کشیدم و وانمود کردم که خوابم.

سالها یکی پس از دیگری می گذشت. کسب و کار پدر با پشتکار داداش امیر و مادرم رونق گرفت و وضعیت مالی ما بهتر شد. همان روزها بود که ترک تحصیل کردم. در عوض برادر وسطی‌ام خوب درس خواند و توانست وارد دانشکده پزشکی شود.

مادرم و داداش امیر آنقدر خوشحال بودند که دیگر به خاطر وضیعت من که در مغازه و کنار داداش امیر مشغول به کار شده بودم، کمتر غصه می‌خوردند. چند سال به خوبی گذشت تا اینکه به سربازی رفتم. محل خدمتم بندرعباس بود و در آنجا دور از چشم همه سیگار می کشیدم تا غصه‌هایم را فراموش کنم.

چند ماه از خدمت سربازی‌ام می گذشت که چند دوست پیدا کردم واغلب جمعه‌ها که از پادگان خارج می‌شدیم، وقتمان را با هم می گذراندیم. در دوران سربازی و توسط همان دوستانم به مواد مخدر آلوده شدم و وقتی که خدمتم تمام شد و به شهرم برگشتم مصرفم خیلی بیشتر شد تا اینکه داداش امیر فهمید و قشقرقی به پا کرد.

مادرم گریه کنان به سر و صورتش می‌زد و نفرینم می کرد و می گفت:

"الهی خیر نبینی که جلوی در و همسایه خجالت زده‌ام کردی. کاش بمیری و برای من بیشتر از این رسوایی و بی آبرویی به بار نیاری"!

و داداش امیر می گفت: "نه از نوجوونیم چیزی فهمیدم نه از جوونیم. تنها مایه دلخوشیم این بود

که داداشـام به جایی برسـن اما حالا این آقا مزد زحماتم رو داده و معتاد شده"...

و برادر پزشکم که با بیزاری به من نگاه می کرد می گفـت:"اصلاً این بچه از اولش هم نااهل بود." و من به فکر فرو رفتم که چرا ما که از یک پدر و مادر بودیم آنقدر با هم تفاوت داشتیم.

بالاخـره داداش امیر مرا بـه یک مرکز ترک اعتیاد برد و من بعد از سـه ماه سـالم و سـلامت به خانه برگشـتم. داداش امیر مرا همراه خودش بـه مغازه می‌برد و چشـم از من برنمی داشـت و من دور از چشـم او فقط سیگار می کشیدم.او مدام می گفت:

"بچسـب به کاسـبی. خودم برات یه ماشین می‌خرم و یه دختر خـوب پیدا می کنم که باهاش ازدواج کنی".

یک سـال گذشـت تا اینکه تصمیم گرفتم به خارج از کشـور بروم. تب رفتن به اروپا داغ بود و من بدجوری وسوسـه شده بودم. یک روز بالاخره دل را به دریا زدم و به داداش امیر گفتم:

"تـو که در حق من پدری کردی، یه پولی برام جـور کن تا برم اون طرف. بـه محض اینکه کارم بگیره این پول رو برات می‌فرستم".

داداش امیر حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

"می‌خـوام برات یه پراید صفر بخرم. می تونی شـبها توی آژانس کار کنی و یه پول حسابی برای خودت جمع کنی".

اما من که تصمیم داشـتم یک تغییر اساسی در زندگی‌ام ایجاد کنم بالحنی ملتمسانه گفتم:"داداش کمکـم کن برم. می گن اون ور آب پول خوبی بابت کار میدن. شـاید بتونم برای خودم یه رسـتوران بزنم. قول میدم قرضم رو خیلی زود پس بدم".

داداش امیـر بالاخره نرم شـد و با نگاهی پر از محبت گفت:

"ببین داداش من برات پول جور می کنم و اصلاً نمی‌خوام پول رو پس بدی. همین که سروسامونی بگیری و خوشبخت بشی، برای من کافیه".

اشـک به چشـمانم آمد، دسـتش را گرفتم و بوسـیدم و گفتم:"داداش به خـدا نوکرتم. تو حق پدری به گردن من داری".

داداش امیر در حالیکه خودش قناعت می کرد و یک دسـت لباس حسـابی نداشـت برایم پول جور کرد و من سـریع پاسـپورت گرفتم، پولم را به دلار تبدیل کردم و راهی ترکیه شـدم تا از آنجا به انگلسـتان بروم. شـنیده بودم که در آنجا بازار کار سـیاه حسابی داغ است و بابت هر چند ساعت پول خوبی می‌دهنـد. در ترکیه با راهنمایی یکی از همشهری‌هایم با یک قاچاقچی مسافر آشنا شدم و او قول داد با گرفتن تمام پولم مرا صحیح و سالم به خاک انگلستان برساند.

آن قاچاقچی من و چند نفر دیگر را به رومانی و بعد از چند روز توقف در آنجا به فرانسه و سپس به بلژیک برد و گفت که فعلاً امکان رفتن به انگلستان وجودندارد.

به پیشـنهاد او فوراً خـودم را پناهنده معرفی کردم و آنها مرا بـه یک کمپ بردند و قول دادند چیزی مثـل حقوق ماهیانه به من بدهند. به خاطر اینکـه به مقصد نرسـیده و از جایـی مثل بلژیک سـردرآورده بـودم خیلی ناراحت بـودم و غصه می‌خوردم و با خودم می گفتم هرجوری شـده باید خودم را لااقل به آلمان یا فرانسه برسانم.

اوضاع اردوگاه اصلاً خوب نبود و اکثر کسـانی که آنجا بودند به چیزی اعتیاد داشتند و من هم در جمع آنها دوباره به مواد مخدر آلوده شدم و به این ترتیب خودم را آرام می کردم.

دیگر کسـی نبود که مواظبم باشد و یا تحقیرم کند و آزارم بدهد. همه آنهایی که دور و برم بودند مثل خودم از یـک چیزی فرار کرده و فقط به فکر پنهان کردن خودشان بودند.

بعد از گذشـت چند ماه کارم شـده بود به حد مرگ مواد مصرف کردن و شبها را تا صبح در بارها و دیسکوها به خوشگذرانی مشغول شدن. گاهی با داداش امیـر تلفنی صحبت می کردم و به دروغ به او می گفتـم که به کالج مـی‌روم و تصمیم دارم به زودی وارد دانشـگاه معروفی در بروکسـل بشوم و او آنقدر خوشـحال بود که می‌گفت حاضر است همـه هزینه هایم را پرداخت کند تا من بی‌دغدغه درس بخوانم.بعد از گذشت یک سال چهره‌ام پاک به هم ریخته بود. به شـدت لاغر شده بودم و دور چشمهایم کبود و رنگم پریده بود و به زردی می‌زد. ته دلم احسـاس گناه می کـردم. از اینکه بهترین سـالهای زندگی‌ام را هـدر داده و پولهای داداش امیر را حیف و میل کـرده بودم، ناراحت بودم اما چـه کنم که بدجـوری در دام اعتیاد افتاده بودم و رهایی برایم ممکن نبود.

همان روزها بود که یکی از ایرانیان بر اثر مصرف بیش از حد مواد مُرد و این خبر مثل بمب در میان آوارگان بروکسـل منفجر شد. بچه‌های ایرانی هر کدام پولی در حد وسعشـان برای مراسـم تدفین او کنار گذاشـتند.بعد از آن اتفـاق تصمیم گرفتم اعتیاد را برای همیشه کنار بگذارم، اما حرف زدن و تصمیم گرفتن آسـان بود و عمـل کردن خیلی سـخت. تنهایی، بیکاری و از همـه بدتر بی گناهی و فضـای آلوده آنجـا اراده ترک اعتیـاد را از من می گرفت.حالا دلم می‌خواست کسی مثل داداش امیر برایم دلسوزی کند و مراقبم باشد.اعتیاد تمام آرزوها و نقشـه هایم را بـرای آینده گرفته بود. به دنبال یک تکیه گاه می گشـتم و در بروکسل کسی پیدا نمی‌شـد. همه یا در شـرایطی مثل من به سر می‌بردند و یا بدتر از من.

***

**ـقدر برادرت روبدون. من اگه یه برادر مثل داداش تو داشتم هیچ وقت حتی ازش یک لحظه دور نمی‌شدم...**

ایـن را هـم اتاقی‌ام گفت.او که حـال و روز بد مـرا دیده بود با داداش امیر تماس گرفته و او را از اوضـاع من با خبر کرده بـود. یک روز که بیش از حد مواد مصرف کرده و نشـئه گوشـه اتاق افتاده بـودم، یک سـایه را در اطرافم دیـدم که آب به صورتم پاشید و بعد مرا روی دوشش گذاشت و به بیمارستان برد. او کسـی نبود جز داداش امیر که بـه موقع مرا از آن وضعیت حاد نجات داد و بعد با کلی مکافات به ایران آورد.

سـکوت کردم و گذاشتم تا سـرم داد بکشد و سرزنشـم کند اما این بار من احساس کردم چقدر خوشـبختم که کسی هست تا حمایتم کند. پس از آن روزهای سـخت و تلخ، اعتیاد را برای همیشـه کنار گذاشـتم و با جـان و دل چسـبیدم به کار و زندگی.راستی، چند ماه دیگر عروسی داداش امیر است و من از خدا می‌خواهم آنقدر قدرت و توان به من بدهد تـا بتوانم ذره‌ای از محبتهایش را جبران کنم...

او انصافاً برادری را در حق من تمام کرد. خداوند به همه برادر بزرگهای خوب عزت بدهد.

تصویر ارسالی خوانندگان



ورزش صبحگاهی اهالی اندیشه شهریار فاز یک هر روزه از ساعت ۷ تا ۸ صبح به مربیگری آقای ناصر حاتمی‌فر در پارک امام خمینی این شهر و در روزهای سرد زمستان در سالن شهدای اندیشه، خیابان هشت غربی جنب شهرداری برگزار می‌شود.

ریاست و مسئولیت، میدان آزمایش افراد است
• امام علی(ع)

فاطمه پاقلعه نژاد

## اصغر پورهاجریان
# برای فیلم مهاجر بازداشت شدم



**اصغر پورهاجریان متولد دی ماه ۱۳۴۴ است. او که کار خود را با حضور در "عبور" کمال تبریزی به عنوان طراح و مجری جلوه های ویژه آغاز کرده، این روزها خاطرات زیادی از فیلمهای دفاع مقدسی دهه ۶۰ دارد و کارهای خود در فیلمهای آن سالها را حسابی قابل دفاع می کند. پورهاجریان در جشنواره هشتم فیلم فجر برای فیلم "مهاجر" ابراهیم حاتمی کیا سیمرغ بلورین بهترین جلوه های ویژه را دریافت کرده است. با پورهاجریان درباره حضورش در "مهاجر" و جایزه ای که دریافت کرده گفت‌وگو کردیم که در ادامه می‌خوانید.**

**شما برای فیلم "مهاجر" سیمرغ بهترین جلوه‌های ویژه را دریافت کردید.**

بله. فکر می کنم سال ۶۸ بود که این جایزه را گرفتم، من کارم را از سال ۶۴ در سینما شروع کردم ولی جشنواره هشتم، دومین سالی بود که در جشنواره فجر حضور داشتم. سال قبلش "دیده بان" ابراهیم حاتمی کیا و "عبور" کمال تبریزی را در جشنواره داشتم که برای هر دو فیلم هم کاندیدا بودم ولی جایزه را من نگرفتم.

**فکر می کردید این جایزه را شما بگیرید؟**

من که اصلاً، اما یادم است روز اختتامیه به اتفاق ابراهیم حاتمی کیا، احمدرضا درویش، کمال تبریزی و چند نفر دیگر با یک پیکان قدیمی به سمت محل برگزاری اختتامیه که تالار وحدت بود می رفتیم. در مسیر بین بچه‌ها صحبت این بود که چه جایزه‌ای را چه کسی می گیرد. خوب یادم هست همانجا احمدرضا درویش گفت فکر می کنم پورهاجریان سیمرغ جلوه‌های ویژه را بگیرد. خودم اصلاً انتظار نداشتم این اتفاق بیفتد چون تازه دومین سال حضورم در جشنواره فجر بود و خیلی هم جوان و کم سن و سال بودم و فکر نمی کردم به این زودی به من میدان بدهند و یکی از برگزیده های جشنواره باشم اما از آنجایی که "مهاجر" را قبل از جشنواره دیده بودیم و به تایید صاحب نظران و منتقدان جزء بهترین فیلمهای دفاع مقدس آن سالها بود و خیلی از آن تعریف می کردند، من از این تعریف و تمجیدها می‌دانستم اتفاقهای خوبی برایش خواهد افتاد. خودم هم در همان حد که کاندید شده بودم برایم راضی کننده بود اما وقتی شروع کردند به اعلام جوایز، دیدیم که پشت سر هم جوایز را "مهاجر" گرفت که یکیش هم سیمرغ جلوه های ویژه بود.

**آن پیکان قدیمی مال چه کسی بود؟**

فکر کنم مال مرحوم کاسه ساز بود. خیلی جالب بود که شش، هفت نفر سوار یک ماشین می شدیم، اگر اشتباه نکنم حسین قاسمی جامی، من، حاتمی کیا، سیدعلی اکبر اورعی که مدیر گروه جنگ بنیاد سینمای فارابی بود، آقای درویش و کاسه ساز ...

**در جشنواره سال ۶۸، "مهاجر» توانست در رقابت با فیلمهای مهم و کارگردانهای مطرح این جوایز را بگیرد.**

بله. آن سال کارگردانهای نامدار و فیلمهای مطرحی در جشنواره حضور داشتند؛ یادم است یکی از فیلمهای خیلی مطرح "هامون" آقای مهرجویی بود. اگر اشتباه نکنم "آخرین پرواز" احمدرضا درویش، "کلوزآپ" عباس کیارستمی، "مادر" مرحوم علی حاتمی فیلمهای مطرحی بودند که در آن جشنواره بودند و واقعاً رقابت با آن فیلمها خیلی سخت بود. یکی از دلایلی هم که فکر نمی کردم برگزیده باشم همین موضوع بود که چند فیلم شاخص دفاع مقدسی و غیر دفاع مقدسی بود که جلوه های ویژه مطرحی داشتند مثل هامون مهرجویی، جستجوگر آقای متوسلانی و... من برای "مهاجر" خیلی زحمت کشیده بودم و نوآوری هم در آن زیاد داشتم و به نظرم الان هم اگر بخواهد جلوه های ویژه‌اش مورد قضاوت قرار بگیرد، از فیلمهای امروز چیزی کم ندارد، شاید هم بیشتر دارد.

**چه جشنواره پرباری بوده آن سالها...**

آن سالها و کلاً در دهه ۶۰ و ۷۰ فیلمهای خیلی خوبی ساخته می شد چه از لحاظ ساختار و چه تنوع ژانر که تنگاتنگ با هم رقابت می کردند. الان فیلمها خیلی به لحاظ تکنیکال و ساختار با هم رقابت نمی کنند و از همان ابتدای جشنواره به راحتی می‌شود حدس زد کدام فیلمها شانس جایزه دارند ولی آن سالها اصلاً نمی شد حدس زد که کدام جایزه به کدام فیلم می‌رسد، آنقدر که فیلمهای خوب ساخته می شد. از طرف دیگر چون خود جشنواره هم نوپا بود و اولین دهه عمر خود را می گذراند متولّیان سینما خیلی سعی می کردند جشنواره کم نقص و جدی‌تر برگزار شود و به معنای واقعی هم بین‌المللی بود، تقریباً از تمام کشورها فیلم می آمد برای شرکت در جشنواره و تماشاچیان زیادی هم مشتری پر و پا قرص فیلمهای خارجی جشنواره بودند.

**داورها چگونه بودند؟**

داورهای آن دوران واقعاً با دقت و وسواس زیاد از بهترین سینماگران انتخاب می شدند، سینماگرانی مثل شهید آوینی، مرحوم سیف الله داد، محمد مهدی دادگو، احمدرضا درویش و.... (البته از نظر من) و داوریها هم جدی‌تر و فنی تر و البته کم نقص تر بود. جشنواره فجر آن سالها از رنگ و بوی سیاسی و جناحی و سفارشی به دور بود و یا حداقل از دوران حاضر خیلی کمتر بود. به نظرم الان خیلی نمی توان به اصالت جوایز دلخوش بود. جوایز جشنواره سالهای اخیر ارزش تکنیکال و هنری به آن معنا ندارند، یعنی اینطور نیست که اگر این جایزه را من گرفتم، واقعاً باور کنم کارم خوب و برتر از کار دیگران بوده، بیشتر داوری‌های سالهای اخیر بر اساس سلیقه شخصی داوران بوده تا بر اساس اصول و قواعد فنی سینما.

**چه شد که برای "مهاجر" انتخاب شدید؟**

من سینما را با فیلمهای ابراهیم حاتمی کیا شروع کردم. اگرچه اولین فیلمم "عبور" کمال تبریزی بود ولی به پیشنهاد حاتمی کیا این اتفاق افتاد و در آن کار مشغول شدم چون در ابتدا خودش تهیه کننده "عبور" بود. بعد در "دیده‌بان" هم بازی می کردم، هم طراح جلوه های ویژه بودم بعد هم مهاجر دعوت شدم. آن زمان برای من کار کردن در فیلمی مثل مهاجر یک فرصت طلایی بود. چرا که می توانستم خیلی از توانمندی های خودم را نشان دهم. فیلم "مهاجر" جلوه های ویژه خیلی جذاب و سرشار از نوآوری داشت، صحنه های پرواز پهپاد و شلیک آر پی جی و کمانه کردن گلوله‌های آرپی‌جی و همینطور انفجارهایی در آسمان به عنوان خمپاره زمانی و یک سری جلوه‌های خیلی خاص دیگر، که تا آن زمان در سینما کسی اجرا نکرده بود و این برای من که تازه به سینما آمده بودم هم یک فرصت ارزشمند بود هم خیلی سخت بود به لحاظ طراحی و اجرا. بنابراین مجبور بودم در این خصوص مطالعه کنم، بارها صحنه‌ها را تست و تمرین می کردم که به آن خواسته قابل قبول برسم.



**از فیلم خاطره‌ای هم دارید؟**

برای فیلمبرداری سکانس فینال مهاجر در نیزاری در ورامین کار می کردیم که باید یک آتش سوزی بزرگ اتفاق می‌افتاد. پنج، شش روز در این نیزار فیلمبرداری داشتیم، آنقدر نی‌ها خشک بود که دائما حاتمی کیا سفارش می کرد کسی کبریت نیندازد، سیگار و ته سیگار نیندازد و... آنقدر که فکر می کردیم آن نیزار آمادگی مشتعل شدن دارد. تا اینکه به سکانس مورد نظر رسیدیم؛ هر کاری کردیم دیدیم نی‌ها آتش نمی گیرند؛ نفت ریختیم، بنزین ریختیم؛ بعد فهمیدیم روی این نی‌ها خشک است و داخلشان تر و آبدار. در نهایت مجبور شدیم یک پمپ خیلی قوی آوردیم ترکیب نفت و بنزین را از فاصله سی چهل متری پمپاژ کردیم و آتش‌سوزی نیستان فینال فیلم را اینطور درست کردیم. این کار در عین اینکه سخت و استرس‌زا بود ولی بعد از سه دهه همچنان برایم جذاب و خاطره انگیز است.یک خاطره دیگر هم دارم که مربوط به یکی از سکانسهای معروف فیلم است. همان سکانسی که پهباد یا همان پرنده مهاجر به طرف دکل عراقی آر پی جی شلیک می کند و دکل منفجر می‌شود. این صحنه را نزدیک حسن آباد قم و در یک پادگان به نام انصار الحسین (ع) فیلمبرداری کردیم روی یک دکلی که از پیش آنجا آماده بود به ارتفاع حدود ۳۰ متر، یک اتاقک مکعب شکلی را گروه صحنه درست کرده و آن را درست بالای دکل گذاشته بودند بدون هیچ چفت و بستی و بدون اینکه آن را حائل کنند یا ببندند، طوری بود که اگر باد می آمد این اتاقک به زمین سقوط می کرد. من آن روز کمی با تاخیر به سر صحنه رفتم و درست لحظه ای که می خواستند صحنه را اجرا کنند رسیدم. دیدم دستیارم سید حسن سید شجاع با چه بدبختی از این دکل بالا رفته بود و می‌خواست آن را برای انفجار آماده کند. می گفت این اتاقک به هیچی بند نبود و اگر می افتاد با همان اتاقک به پایین پرتاب می‌شد؛ تا مدتها پس از پایان کار شبها با کابوس اینکه دستیارم با آن اتاقک به پایین افتاده از خواب می‌پریدم. نکته جالب دیگر این صحنه این بود که برای انفجار دکل مجوز لازم را هم نداشتند و فقط گفته بودند یک چاشنی کوچک را می‌خواهیم بترکانیم. فیلم آماده و تدوین شد و روی پرده در حال اکران بود. در حوزه هنری من و مدیر تولید فیلم آقای عبدالله باکیده و مرحوم فرید کشن فلاح، طراح گریم فیلم و همینطور مرحوم اردشیر ایران نژاد که مدیر تدارکات فیلم بود نشسته بودیم که دو نفر از کلانتری آمدند و گفتند اینجا پورهاجریان دارید؟ آقای باکیده مرا به آنها معرفی کرد. بعد پرسیدند عبدالله باکیده چطور؟ دارید؟ من ایشان را معرفی کردم، بعد آنها هم هر دو نفرمان را بازداشت کردند و بردند.بعداً فهمیدیم چون مجوز انفجار نداشتیم و مردم محل هم در جریان انفجار نبودند و زمان زیادی هم از جنگ نگذشته بود، با آن انفجار چند تا از شیشه‌های اطراف شکسته بود و بعد که فیلم اکران شده بود تازه فهمیده بودند که آن انفجار به خاطر این فیلم بوده و برای همین از من به عنوان مسئول انفجار و از باکیده به عنوان مدیر گروه شکایت و حکم بازداشت ما را صادر کرده بودند و در دادگاه هم محکوم شدیم و آن سال حدود هفت، هشت هزار تومان پول شیشه شکسته دادیم!

**شاید خیلی از مخاطبان فکر کنند کار جلوه‌های ویژه به فیلمها یا سریالهای جنگی محدود به انفجار و آتش و... محدود می‌شود یادر همه فیلمها لازم است؟**

جلوه‌های ویژه تعاریف متعددی دارد، ولی اگر بخواهیم خیلی ساده آن را تعریف کنیم باید بگوییم هر چیزی را که در عالم واقعیّت رخ دادنی نیست و بخواهیم آن را خلق کنیم به آن جلوه‌های ویژه می گویند. ممکن است پدیده‌ای در عالم واقعیّت اتفاق بیفتد، اما خارج از کنترل باشد؛ مثل آتش گرفتن جنگل یا در عالم واقع رخ‌دادنی نباشد؛ مثل پرواز یک انسان یا بازسازی آنها مستلزم هزینه‌های زیادی باشد.همه این اتفاقات در سینما یا تلویزیون به جلوه‌های ویژه نیاز دارد، درواقع تعریف عامیانه جلوه‌های ویژه این است که هر تصویر یا اتفاقی را که ساخت آن برای مخاطب این سوال را ایجاد کند که چگونه این صحنه‌ها ساخته شده، جزء جلوه‌های ویژه محسوب می‌شود. خود جلوه‌های ویژه دارای شاخه‌ها و رشته‌های مختلفی است و صرفاً به انفجار و حادثه هم محدود نمی‌شود، اما جلوه‌های ویژه در سینمای ایران در آثار جنگی شکوفا شد و شاخ و برگ گرفت و درواقع فرزند سینمای جنگ محسوب می‌شود.

**جلوه‌های ویژه در سالهای بعد از جنگ چه جایگاهی دارد و آیا متوقف یا کند شده است؟**

کمی به عقب برمی گردیم، ما قبل از انقلاب هم جلوه‌های ویژه داشتیم، اما اسمش جلوه‌های ویژه نبود، مسئول افکت یا انفجار بود که افرادی مثل مرحوم پیراسته یا آقای بهمن‌پور و بهرام‌پور کار می کردند، اما تولد واقعی آن با شروع سینمای جنگ آغاز شد. برای این که فیلمسازان جنگ ما برای خلق صحنه‌های درگیری و نبرد به متصدی نیاز داشتند که مسئولیت تیراندازی و انفجارها را به عهده بگیرد. این شخص کسی نبود جز مسئول جلوه‌های ویژه.در آن زمان هم کسی نبود که متخصص حرفه‌ای این کار باشد. از خارج کشور هم نمی‌توانستند بیاورند، بنابراین بچه‌هایی که در عرصه دفاع مقدس فعال و در بطن جنگ حضور فیزیکی داشتند و از آشنایی نسبی با مواد جنگی برخوردار بودند و از طرفی شناختی هم از سینما داشتند به طرق مختلف وارد عرصه سینما شدند. ورود این افراد معمولاً یا در عرصه نوشتاری و نگارش فیلمنامه‌های جنگی بود یا کارگردانی. تعدادی هم به‌عنوان مسئول انفجار وارد عرصه سینما شدند که برخی از آنها با تجربه‌ای که در این کار به دست آوردند دارای شناخت و مهارتی شدند که مسئولیت جلوه‌های ویژه در آثار جنگی را به عهده گرفتند. اما امروزه عنوان مسئول جلوه‌های ویژه برای آنها کم است، آنها الان طراح و مدیران جلوه‌های ویژه شده‌اند. ضمن اینکه برخی از آنها اکنون به کارگردانها مشاوره می‌دهند. به هر حال امروز جلوه‌های ویژه به‌عنوان یکی از حرفه‌های شناسنامه‌دار در سینما و بویژه یکی از ارکان اصلی سینمای دفاع مقدس شناخته می‌شود.

**شما اشاره کردید که جلوه‌های ویژه در ایران به واسطه سینمای دفاع مقدس شکوفا شد، آیا ادامه حیاتش هم به این ژانر وابسته است؟**

جلوه‌های ویژه با سینمای جنگ متولد شد و الان متخصصانش حضور دارند، دیگر نمی خواهد متولد شود، اکنون باید شکوفا شده و تکامل پیدا کند اما این تکامل، محتاج آموزش و حمایت است. پیشنهاد من این است که چند نفر از متخصصان این رشته به کشورهای صاحب جلوه‌های ویژه اعزام شوند و آموزش ببینند و از تجربیات خود برای رشد جلوه‌های ویژه در داخل استفاده کنند. ضمن اینکه این مهارت و دانش باید در دانشگاههای سینمایی و هنری ما به‌عنوان واحد درسی تدریس شود. با این حال معتقدم بهره‌برداری از این صنعت بیش از همه موجب رشد و شکوفایی آن می‌شود و خلاقیتهای وطنی را افزایش می‌دهد.



ابر از شادمانی را یاد بگیر، حتی اگر قبلاً شاد نباشی
● جکسون براون

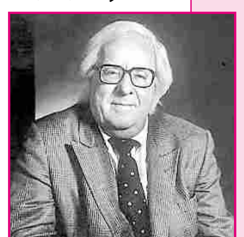
# عادتهای عجیب و غریب نویسندگان بزرگ

## احتیاج به گاو



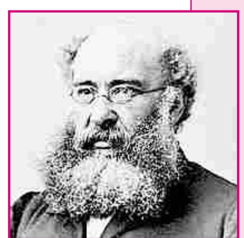
بله، این اشتباه تایپی نیست. **گرترود استاین** بزرگ، روزهای نوشتنش را طوری شروع می کرد که حین نوشتن، یک گاو بتواند در معرض دیدش قرار بگیرد. سندش هم مقاله نیویورکر سال ۱۹۳۴ است که به این مورد اشاره کرده: "او ترجیح می‌دهد بعد از پوشیدن لباس مناسب، بیرون از خانه بنویسد. بخصوص در روستای آین، چون آنجا صخره و گاو دارد و خانم استاین دوست دارد میان کار نوشتن به صخره‌ها و گاوها نگاهی بیندازد..."

## ماشین تایپ اجاره‌ای



**ری بردبری** کتاب فارنهایت ۴۵۱ را پشت ماشین تحریری نوشت که به ازای هر سی دقیقه استفاده‌اش باید ده سنت پرداخت می کرد. او برنده جایزه پولیتزر بود و کتابی نوشت که تاامروز خواندن آن برای تمام دانش آموزان دبیرستانی آمریکایی لازم است. و این کار را پشت ماشین تحریری که حتی مال خودش نبود انجام داد: "من هر جایی می‌تونم کار کنم. من تو اتاق خوابها و سالنهای خونه کوچکی که با مادر، پدر و برادرم توی لس آنجلس زندگی می کردم می‌نوشتم. من با صدای رادیو و میون حرف زدنهای همزمان مادر و پدر و برادرم پشت ماشین تحریرم کار می کردم. بعدها، که می‌خواستم کتاب فارنهایت ۴۵۱ رو بنویسم، به دانشگاه UCLA رفتم و یه اتاق تو زیرزمین پیدا کردم که با انداختن ده سنت توی ماشین تحریرش می‌تونستی برای سی دقیقه باهاش تایپ کنی."

## ۱۵ دقیقه، ۲۵۰ کلمه



عادت نوشتن **آنتونی ترولوپ** کاملاً برعکس این بود که حالا هرچی شد، شد! او به طرز وحشتناکی مقرراتی و منظم بود، به عنوان مثال در هر ۱۵ دقیقه ۲۵۰ کلمه می‌نوشت. "او در تاریکی بیدار می‌شد و همینطور که ساعتش کنار بود، از ۵:۳۰ تا ۸:۳۰ صبح می‌نوشت. او خودش را ملزم به نوشتن ۲۵۰ کلمه در هر ربع ساعت می‌دانست. اگر داستانی را قبل از ساعت هشت و نیم تمام می کرد، یک برگ کاغذ نو دیگر برمی‌داشت و نوشتن قسمت بعدی را شروع می کرد. این جلسه نوشتن برای مدت طولانی قبل از کار در پستخانه ادامه داشت..."

## به انگیزه بچه‌ها



**آلیس مونرو** جلسات نوشتنش را با زندگی فرزندانش تطبیق می‌داد؛ چیزی که باعث شد به جای داستانهای بلند، داستانهای کوتاه بنویسد. حداقل در اوایل زندگی حرفه‌ای‌اش. این مسئله باعث دلگرمی نویسنده‌هایی می‌شود که بچه دارند. "وقتی جوانتر بودم، موقعیّت اقتضا می کرد. بچه‌هام کوچک بودند و هیچ کمکی هم نداشتم. اگه باورتون بشه، بر می گرده به زمانی که ماشین لباسشویی هم نبود. هیچ راهی نبود که اونجوری زمان داشته باشم. من نمی‌تونستم بگم این کار یه سال برام طول می کشه، چونکه فکر می کردم هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته و تمام وقتم رو ازم بگیره. بنابراین با زمان محدودی که که داشتم تکه‌تکه نوشتم..."

## طلوع خورشید



**تونی موریسون**، رمان‌نویس برنده جوایز پولیتزر و نوبل فکر نمی کرد سحرخیزی ربطی به نویسندگی‌اش دارد تا وقتی که یکی از دوستانش بحث درباره آداب و رسوم خاص نوشتن را مطرح کرد و فهمید که او هم برای خودش عادتهایی دارد: "اخیراً با نویسنده‌ای حرف زدم که راجع به کاری که هروقت میره پشت میز نوشتن انجام میده، تعریف کرد. دقیقاً یادم نمیاد چی بود. یه چیزی هست که قبل از اینکه با کیبورد کامپیوتر تایپ کنه به اون دست می‌زنه. بعد ما درباره آداب و رسوم و عادتهای قبل از نوشتن حرف زدیم. من ابتدا فکر کردم عادت خاصی ندارم، ولی بعدش یادم اومد که من همیشه از تختخواب بلند میشم و یه فنجون قهوه درست می کنم و منتظر روشنایی صبح می‌مونم..."

## ورزشکار حرفه‌ای



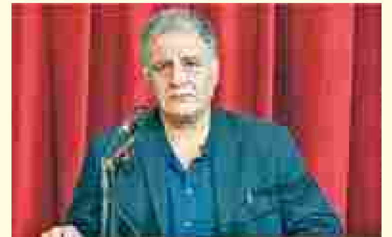
**کرت‌ونه‌گات** موقع نوشتن، شنای سوئدی و دراز و نشست می‌رفت. این نویسنده بیشتر برای کتاب **سلّاخ خانه شماره پنج** مشهور است. این ششمین کتابش بود و البته از بین تمام آثارش موثرتر. اما آیا می‌دانید کرت چطور این کتاب را نوشت؟ در حالی که بدنش را هم روی فرم می‌آورد.: "من ساعت ۵:۳۰ صبح بیدار میشم، تا ساعت ۸ کار می کنم، تو خونه صبحانه می‌خورم، دوباره تا ۱۱ کار می کنم، تا چند تا خونه اونطرف‌تر قدم می‌زنم، چند تا از کارای بیرونم رو انجام میدم، به استخر عمومی شهرداری که نزدیکه میرم و حدود نیم ساعت شنا می کنم، ساعت ۱۱:۴۵ برمی‌گردم خونه، نامه‌هایی که اومده رو می‌خونم، و ظهر نهار می‌خورم. بعد از ظهر، تکالیف مدرسه رو انجام میدم، یا تدریس یا آمادگی برای کلاس. وقتی حدود ساعت ۵:۳۰ به خونه می‌رسم، با چند تا مخلوط نوشیدنی و آب آروم و یه کم آروم و شل میشم. غذا می‌پزم، یه کم کتاب می‌خونم و آهنگ گوش میدم. ساعت ۱۰ به رختخواب میرم. من مدام شنا سوئدی میرم و دراز و نشست می‌زنم، و اینجوری حس می کنم دارم متناسب و عضلانی میشم، ولی شایدم نه."

## نوشتن در کابینت

**آگاتا کریستی** در زندگینامه‌ای به قلم خودش، تاکید می کند که حتی پس از نوشتن ۱۰ کتاب، باز هم خودش را یک "نویسنده به تمام معنا" نمی‌داند. او می‌نویسد: "جالب اینکه از کتابهایی که بلافاصله بعد از ازدواجم نوشتم چیز زیادی یادم نمی آید. گمانم آنقدر از زندگی روزمرّه لذت می‌بردم که نوشتن صرفاً کاری بود برای سرگرم شدن. هرگز جای معیّنی نداشتم که برای نوشتن بهش پناه ببرم."...این موضوع باعث مشکلات بی‌پایان او با خبرنگارهایی بود که می‌خواستند عکس این نویسنده را پشت میز کارش بگیرند، اما چنین جایی واقعاً وجود نداشت! خودش می‌نویسد: "تنها چیزی که لازم داشتم یک میز مناسب و ماشین‌تحریر بود. کابینت روشویی مرمری اتاق خواب جای خوبی برای نوشتن بود. میز اتاق غذاخوری در ساعات بین غذا هم همچنین."

او در جای دیگری می‌نویسد: «خیلی از دوستانم می‌گویند نمی‌فهمیم تو کی کتابهایت را می‌نویسی چون هیچ وقت تو را در حال نوشتن ندیده‌ایم. احتمالاً رفتار من بیشتر شبیه سگهایی است که استخوان به دهان به گوشه‌ای پناه می‌برند. آنها به شکلی مخفیانه از بقیه جدا می‌شوند و تا نیم ساعت کسی نمی‌بیندشان بعد با اعتماد به نفس کامل و لب و لوچه کثیف بر می گردند! من هم همان کار را می کنم. در آغاز هر کتاب کمی معذّب هستم، اما همین که بتوانم خودم را خلاص کنم و در را ببندم و نگذارم کسی مزاحمم شود، دیگر می توانم با سرعت کامل جلو بروم و در نوشته‌هایم کاملاً غرق شوم."

# سیمرغ‌های فجر هم به قید قرعه تقسیم شوند



به قلم رسول صدرعاملی

ای کاش از سال‌ها قبل برنامه سینمای رسانه را قرعه‌کشی کرده بودیم!ذوق‌زدگی برخی سینماگران از یک حرکت نمایشی جشنواره فیلم فجر جای تامل دارد!حتما، این عده ذوق زده‌تر می‌شدند: اگر انتخاب دبیر از میان چند اسم به قید قرعه انتخاب می‌شد!یا انتخاب فیلم‌ها به قید قرعه صورت می‌گرفت و برای اینکه تخصصی‌تر هم دیده شوند فیلمسازان زن و مرد جداگانه قرعه کشی می‌شدند. یا سیمرغ‌ها را هم به قید قرعه و کاملا عادلانه میان فیلمسازان تقسیم می‌کردیم.

کاهش آثار راه یافته به حداقل ممکن، حذف بخش‌های پژوهشی و محتوایی جشنواره، کمرنگ کردن بخش‌های استانی و انتقال غیر کارشناسانه جشنواره از برج میلاد به گلوگاه پر ترافیک و بی‌پارکینگ ملت و کوتاه کردن مدت ساعات برگزاری و هم آوردن سر و ته جدول و اساسا، گرد کردن با نگاه رفع تکلیفی و تفنن بازی دموکراسی نمایشی قرعه کشی که این تعارفات را ندارد؟

در جشنواره فیلم فجر به مثابه ویترین بزرگ سینمای ایران، برای رونمایی از دستاوردهای یکساله سینمای ایران در دوره‌های گذشته بالغ بر ۶۰ فیلم سینمایی و دهها اثر کوتاه و مستند اکران می‌شده و حالا باید پرسید آیا کاهش و کوچک‌سازی یک رویداد بزرگ فرهنگی و اجتماعی و برگزاری حقیرانه و فقیرانه آن افتخار است؟ سینمای ایران هر ساله با موج فجر و جریان سازی رسانه‌ای و اجتماعی آن در ابعاد باشکوه با افکارعمومی، نخبگان، اندیشمندان، نهادها و مراکز مختلف و گروه‌های مختلف مردم و خانواده‌ها پیوند می‌خورد. اما آیا با روند و حال و روز فعلی جشنواره در آینده نام و نشانی از این آن در حافظه‌ها خواهد ماند؟

# مجری تلویزیون از قتل پدر نوشت



المیرا شریفی مقدم در پستی در صفحه شخصی خود خاطره تلخ به قتل رسیدن پدرش را بازگویی کرد.

المیرا شریفی مقدم نوشت:

۲۴سال گذشت. کودکی و نوجوانی سختی بود. لذتِ بودنِ پدر رو خیلی نفهمیدم. دوازده ساله بودم که صدای کمک خواستنش رو از پنجره شنیدم و نتونستم کمکی کنم. کیف قاپها زندگیش رو تمام کردند و هیچوقت پیدا نشدند. حالا فقط تصاویری مبهم از پدرم در ذهنم مانده. هر سال نوزده دی، تمام لحظاتش مثل فیلم جلوی چشمم میاد تا برسه به عصرش و تمام، شروع دورانی سخت و تلخ! همه زندگیم چه تلخ و چه شیرینش، خدارو شکر کردم که مادرم با همه ناملایمتی‌ها، ماند و ما رو به اینجا رسوند. همه آدمها هم غم دارند، هم شادی، اما شاید فقط یکیش رو همیشه نشون بدن.

# رقابت اصغر فرهادی و آنجلینا جولی

"فروشنده" پس از موفقیت در اسکار هشتاد و نهم این بار نامزد جایزه بنیاد فیلم بریتانیا (بفتا) شد. این فیلم برای رسیدن به این جایزه با آثاری از فرانسه، کامبوج، روسیه و کره جنوبی رقابت می‌کند. فیلم‌های "او" به کارگردانی پل ورهوفن که سال ۲۰۱۷ برنده جایزه گلدن گلوب شد در کنار فیلم "کنیز" به کارگردانی پارک چان ووک از کره جنوبی نیز در این شاخه نامزد جایزه هستند. دیگر نامزد سرشناس این شاخه آنجلینا جولی است که با فیلم "نخست پدرم را کشتند" نامزد این جایزه شده است. آنجلینا جولی با این فیلم نامزد گلدن گلوب سال ۲۰۱۸ شد، اما رقابت را به فاتح آکین واگذار کرد و گلدن گلوب بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان به "در محاق" از کشور آلمان اهدا شد. "بی عشق" به کارگردانی آندری زویاگینتسف از روسیه دیگر نامزد این جایزه است. اصغر فرهادی سال گذشته در هشتاد و نهمین دوره جوایز اسکار با فیلم "فروشنده" برنده جایزه اسکار بهترین فیلم غیرانگلیسی‌زبان شد و مراسم معرفی برندگان و اهدای جوایز بفتا، ۲۹ بهمن (۱۸ فوریه) در رویال آلبرت هال شهر لندن برگزار خواهد شد.



# با دنیای مجازی



فیگور جالب عمو پورنگ در هند



خانم فریبا نادری که نوزادی به نام گندم در راه دارد، این عکس را در یکی از کافه‌های خارج گرفته است.



گریم فوق العاده احمد مهرانفر بازیگر فوق العاده سینما و تئاتر در فیلم "خجالت نکش" رضا مقصودی



لحظه تکرار نشدنی محمد علیزاده در کنار پدر و مادر عزیزش، در روز تولد سی و شش سالگی.

عشق، شهری است که خدا به انسان داده تا آن به نوعی او را بپرسد • میکل آنژ

# چه تصویری از خود می‌سازیم؟

از: مریم شیرانی

شخصیتی که همه ما از خود در اجتماع نمایش می‌دهیم، به نوعی رزومه ما محسوب می‌شود که دیگران بر اساس آن ما را قضاوت و ارزیابی می‌کنند. البته شاید برای برخی از ما اینکه دیگران در مورد مان چه فکری می‌کنند، ارزشی نداشته باشد و برایمان مهم نباشد دیگران ما را چگونه می‌بینند و در حقیقت به تصویری که از خود به اجتماع نشان می‌دهیم، بی توجه باشیم. ما هرگز نمی‌توانیم بفهمیم که چه تصویری از خودمان ساخته‌ایم چون معمولا نوعی رفتار می‌کنیم که احساس می‌کنیم در آن موقعیت بهترین انتخاب است؛ اما اگر صادق باشیم یا یک دوست واقعی نظر صادقانه‌اش را به ما بگوید، می‌توانیم نمود بیرونی رفتارمان را در یابیم. در واقع می‌توانیم با مشاهده عکس‌العمل افراد و نیز نحوه برخورد آنها با خودمان، به تصویر اجتماعی خود پی ببریم. اما با مشاهده رفتار دیگران می‌توانیم دریابیم که آنها در مورد ما چه فکری می‌کنند؟ آیا تصویری واقعی از خودمان در اجتماع ساخته‌ایم، تصویری که واقعا همان شخصیت ما باشد؟ پس بهتر است هر سوال این آزمون را با دقت مطالعه کنیم و ببینیم هر مورد به چه میزان شخصیت ما را توصیف می‌کند.

**۱. افرادی که هر از گاهی مرا می‌بینند، مسائلی از قبیل اینکه "من کجا زندگی می‌کنم" یا "علاقه مندی هایم چیست" را فراموش می‌کنند.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۲. مردم مرا به خاطر علایق، باورها و طرز لباس پوشیدنم جدی نمی‌گیرند.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۳. هیچ کس نمی‌تواند مرا به خوبی به دیگران معرفی کند.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۴. کارمندان شرکتها، فروشندگان و منشی‌ها به من چندان توجه نمی‌کنند و معمولا مرا بسیار منتظر می‌گذارند تا به کارهایم رسیدگی کنند یا به سوالم پاسخ دهند.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۵. در جمع های مختلف با اینکه خودم را معرفی کرده ام، حاضران نامم را فراموش می‌کنند، اما نام دیگر افراد حاضر را به یاد دارند.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۶. در گروههای مختلف کسی نظر مرا نمی‌پرسد.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۷. مردم معمولا میان صحبتهایم می‌پرند و طوری رفتار می‌کنند که گویا حرفهای آنها مهمتر از صحبتهای من است.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۸. در مکانهای عمومی، همراهانم مدام مسائل مختلف را به من گوشزد می‌کنند مثلا می‌گویند آرام تر صحبت کن، در را ببند، این طور غذا نخور...**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۹. مردم گاهی اوقات صحبتهایشان را برای من ساده تر می‌کنند، گویی احساس می‌کنند من متوجه منظور آنها نمی‌شوم.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**۱۰. مردم مرا به خاطر مطرح کردن موضوعات در مکان و زمان نامناسب سرزنش می‌کنند.**

الف: همیشه ب: معمولا ج: به ندرت

**اکنون برای محاسبه امتیازاتتان برای هر پاسخ (الف)، یک امتیاز، پاسخ (ب)، دو امتیاز و پاسخ (ج)، سه امتیاز در نظر بگیرید و در نهایت تمام امتیازاتتان را با هم جمع بزنید. به یاد داشته باشید این امتیاز نشان دهنده شخصیت شما نیست، بلکه نشان دهنده چیزی است که مردم در مورد شما تصور می‌کنند.**



**امتیاز ۲۵ تا ۳۰:** شما یک شخصیت اجتماعی قوی از خودتان ساخته‌اید به طوری که مردم حتی جزییات زندگی شما را به یاد دارند. وقتی صحبت می‌کنید به خوبی به صحبتهای شما گوش می‌دهند و هنگام صحبت شما را مخاطب خود قرار می‌دهند. شما از نظر مردم، فردی محبوب و جذاب هستید.

**امتیاز ۱۷ تا ۲۵:** شما در حد میانه قرار دارید. مردم از دیدن شما خوشحال می‌شوند و دوست دارند شما را به جمع خود دعوت کنند؛ البته همیشه نمی‌توانید در ابتدای آشنایی تاثیری قوی بر دیگران بگذارید. اما رفتار اجتماعی شما پسندیده و قابل قبول است و به ندرت رفتارهای ضداجتماعی و غیراخلاقی از خود نشان می‌دهید. بیشتر مردم در همین دسته ای که شما قرار دارید، جای می‌گیرند.

**امتیاز ۱۰ تا ۱۶:** باید کمی بیشتر بر روی وجه اجتماعی خود کار کنید. پاسخهایی را که به سوالات این آزمون داده‌اید، با یک دوست معتمد مرور کنید و از او بخواهید صادقانه بگوید با چه رفتارهایی می‌توانید تصویر بهتری از خودتان بسازید و خودتان را همان گونه که واقعا هستید، نشان دهید تا ارتباطات بهتری را تجربه کنید و از بودن در جمع بیشتر لذت ببرید. هر کسی توانایی دارد که تصویر اجتماعی بهتری از خودش بسازد، پس اگر در این گروه جای گرفته اید به هیچ وجه احساس ناامیدی نکنید.

✓ اینکه بتوانیم خودمان را همان گونه که دیگران ما را می‌بینند ببینیم، یک هدیه بسیار بزرگ و ارزشمند است. **ما نمی‌توانیم خودمان را آنگونه که از بیرون دیده می‌شویم ببینیم چون مدام در گیر همان تصویری هستیم که در ذهن‌مان از خودمان ساخته‌ایم و دوست داریم همان را ببینیم.** تصویر شخصیتی ما را سه عامل تشکیل می‌دهد: **"کسی که فکر می‌کنیم هستیم"، "کسی که سعی می‌کنیم به دیگران نشان دهیم" و "فردی که دیگران می‌بینند"**؛ یعنی تصویر ما از دید دیگران.

✓ هر چه این سه با هم هماهنگ تر و به هم نزدیکتر باشند، ما از لحاظ شخصیتی سالم تر و از لحاظ روحی متعادل تر خواهیم بود. البته به ندرت اتفاق می‌افتد که این سه در فردی کاملا با هم منطبق باشند چون ما آموخته ایم که در موقعیتهای مختلف به گونه‌ای متفاوت رفتار کنیم؛ پس به ندرت فرصت پیدا می‌کنیم خودمان باشیم و همان فردی را نشان دهیم که هستیم.

✓ طوری که در محافل ظاهر می‌شویم و صحبت و رفتار می‌کنیم معمولا نوع رفتار و عکس العمل دیگران با ما را تعیین می‌کند. **اگر رفتاری عصبی و غیر دوستانه داشته باشیم، به احتمال زیاد واکنش هایی مشابه دریافت می‌کنیم. اگر رفتار دوستانه ای داشته باشیم رفتاری دوستانه نیز دریافت می‌کنیم. اگر با اعتماد به نفس باشیم و خودمان را قبول داشته باشیم، مسلما رفتارهایی همراه با احترام نیز دریافت می‌کنیم.**

✓ پس اگر این مسئله که دیگران توجه چندانی به شما ندارند یا نام و علاقه مندی هایتان را فراموش می‌کنند، شما را آزار می‌دهد، می‌توانید از این به بعد هر گاه در جمعی حاضر شدید با اعتماد به نفس بالا و با صدایی رسا و لحنی مطمئن خود را معرفی کنید، **با قدرت در مورد خودتان صحبت کنید و به دیگران احترام بگذارید، خوش برخورد و مثبت باشید تا دیگران نیز ناخودآگاه این پیام را دریافت کنند** که باید با شما رفتاری مناسب و در خور شان و شخصیتتان داشته باشند.

✓ دانستن این نکته و بسیاری نکات کوچک و بزرگ دیگر به بهبود روابط اجتماعی ما کمک می‌کند و موجب می‌شود بتوانیم با ایجاد اندکی تغییر در خود و توجه بیشتر به رفتار و گفتارمان کاری کنیم تا از بودن در جمع های مختلف بیشتر لذت ببریم. به این ترتیب می‌توانیم فرصت های بهتری در زمینه کار، تحصیل و روابط برای خود ایجاد و زندگی موفق‌تر و پربارتری را تجربه کنیم.

# یک لحظه فراموشی

علی ملکی

**شما هم می‌توانید با ارسال متنهای زیبای خنده‌دار خود در این صفحه شریک شوید! پس مطالب خود را با ذکر نام و نشانی به ایمیل مجله یا شماره تلگرام مجله و یا از طریق فاکس و حتی نامه به دست ما برسانید تا با نام خودشما چاپ شود.**

## یاد مدرسه

یادم می‌آید، در سالهای دور زمانی که به مدرسه می‌رفتم و سن کمی داشتم جان رو جون می‌گفتم و نان رو نون و وقتی به قول خودم می‌خواستم کتابی حرف بزنم از خان به جای خون استفاده می‌کردم، البته تصورم درباره همه کلمه‌ها همین بود، طوری که به رود هم راد می‌گفتم!

مجید رسولی ـ تبریز

## آرزو



یکی از خاطرات بچگی‌ام این بود که هر کسی از من می‌پرسید می‌خوای چه کاره بشی؟ می‌گفتم: خلبان! می‌پرسیدند چرا؟ می‌گفتم: تا بتونم پرواز کنم و بعدش سقوط کنم و برم بیمارستان و دست و پام بشکنه و برام کمپوت بیارن! آخه خیلی کمپوت دوست داشتم.

## برپا

روز خواستگاری برادرم، وقتی که همه نشسته بودند، پدر عروس که وارد شد، برای احترام پدرم به‌جای یاالله گفت: برپا و همه‌مون از خنده روده‌بر شدیم و بابام به شوخی گفت: هر کس زیاد بخنده زنگ بعد اسمش رو می‌نویسم تو بدها! خلاصه که دو ساله، عروسمون هر وقت بابام میاد، میگه برپا!



## خانه دلخواه



در زمان بچگی یکی از آرزوهای بزرگم این بود که یک خانه بزرگ برای خودم بخرم و نهار و شام‌هارو یک کالباس بزرگ بگیرم و خالی خالی گاز بزنم و بخورم، البته بگم که هنوزم آرزوشو دارم فقط پولشو ندارم!

## عدالت

یه مدت که شوهرم سر کار بود، خونه تنها بودم و با بعضی ظرفها حرف می‌زدم و موقع شستن هم از بزرگ به کوچیک اونها رو کف می‌زدم و از کوچیک به بزرگ آب می‌کشیدم که عدالت برقرار بشه و کسی صداش درنیاد.

## هدیه پدربزرگ

بابا بزرگ خدابیامرزم، همیشه منو پیتزا فروشی می‌برد و خودشم عاشق پیتزا بود و وقتی که عمرشو داد به شما، وقتی خیلی دلم پیتزا می‌خواست تو جمع خانواده می‌گفتم خواب آقاجون رو دیدم و بعد هم می‌رفتم تو لک و مادرم هم برای اینکه از قیافه دربیام برام پیتزا می‌خرید تا روزی که تو یک هفته سه بار خوابشو دیدم که دفعه سوم بابام عصبانی شد و بعد از یک کتک مفصل، شام به اجبار نون و پنیر خوردم!



## ماجرای جاروبرقی



داشتم خونه رو جارو می‌کردم از اونجا که صدای جارومون بلند داشتم، برای خودم بلند بلند آواز می‌خوندم و آهنگشم کامل بلد نبودم و بعضی جاهارو با دهن آهنگ می‌زدم و گاهی اوقات که برق می‌رفت مامان و بابام با پسماند صداهای من، نگاهی می‌انداختند به همدیگه و با تکون دادن سر افسوس می‌خوردن. نمی‌دونم شاید این کارشون به خاطر این بود که برق رفته بود، یا شاید برای اینکه من آوازمو قطع کرده بودم!

نوشین رئوف

## تصادف جالب

با بابام رفتیم شمال تفریح، یکی از جالب‌ترین تصادفات رانندگی رو شاهد بودیم.
دور میدون یه ماشین ترمز کرد و صدای جیغ و برخورد ماشینها با هم بلند شد.
با تعجب برگشتیم دیدیم خانمی که تصادف کرده داره می‌خنده!
گفتم: خانم ماشینتون داغون شده؟! گفت: آره یه مدته که وقتی صحنه خطرناک پیش میاد، چشمامو می‌بندم و جیغ می‌زنم و ترمز می‌کنم، ولی بازم تصادف می‌کنم. منم یک نگاهی به داخل ماشین انداختم و گفتم: خانوم اون پدالی که پاتون روشه، پدال گازه نه ترمز و اگر با چشم باز ترمز می‌کردید، ماشین می‌ایستاد و... این وسط فقط باید قیافه راننده ماشین جلویی رو می‌دیدید که بنده خدا می‌خواست گریه کنه!

## رشد من



دوران کودکی‌ام، فقط بازی قارچ خور و انجام می‌دادم، فکر می‌کردم اگر قارچ بخورم بزرگ میشم و واسه همین تامدتها وقتی راه می‌رفتم، سرم رو می‌زدم زیر تاقچه خونه‌مون که ازش قارچ دربیاد بخورم و کم کم داشتم ضربه مغزی می‌شدم که بابام کار گر گرفت و تاقچه خونه رو خراب کرد و منم به بالش کوبیدن به سر خودم رضایت دادم!

## آموزش از نوع من

پسر خاله‌ام که به دنیا اومد، هر وقت خونه ما می‌اومد، عین کاسکو تلاش می‌کردم بهش چیزهای تازه یاد بدم و گاهی اوقات هم شیطنت می‌کردم، مثلا به پیشونی می‌گفتم، چونه، به چونه می‌گفتم پیشونی و فکر نمی‌کردم این درسها توی مغزش نهادینه بشه چون هنوزم که هنوزه بعد ۲۳ سال این دو تارو با هم قاطی می‌کنه!

سمیرا عباسی ـ بیرجند

## ارث پدر



یکی از افتخاراتم اینه که عیدها که خونه مادربزرگمون میریم، موقع شام که میشه، اول برانداز می‌کنم کدوم طرف امکاناتش بیشتره بعد میرم اونجا می‌شینم، یه سری اونقدر سرم گرم سفره بود که رفتم رو پای بابام نشستم، و بابام گفت: این چه کاریه، اینجا فقط یه خورشت اضافیه!
و اونجا بود که من فهمیدم اخلاقم از کجا به ارث رسیده!

## وعده مامان

یادمه وقتی خودمو به خواب می‌زدم، مادرم بالا سرم میومد و کلی وعده‌های جورواجور می‌داد و وقتی که از خواب مثلا می‌پریدم، اونا رو ازش می‌خواستم و می‌گفت: پسرم عیب نداره خواب دیدی، فعلا برو این آشغالا رو بذار دم در!

# بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

## امشب چه شبی است!

اینجا یکی از مناطق اسکان زلزله زدگان استان کرمانشاه است. کنار کانکس‌ها جشنی برپاست و قرار است دختر و پسری که مبتلای هم هستند، وصلت کنند. به رسم نیاکانشان دایره‌ای از محبت تشکیل داده و دستهای یکدیگر را گرفته‌اند تا پایی ز نشاط بر سر غم بزنند. اینها روحیه‌ای غریزی دارند. مثل گنجشکها: فرقی نمی کند تابستان باشد یا زمستان. جیک جیک شادی گنجشک همیشه به راه است. ببین گنجشک از کدام دریچه زمستان به زندگی نگاه می کند که ترانه‌هایش همیشه بهاری است. این نازنینان هم فرقی نمی کند که زلزله آمد و خانه‌هایشان را رُمباند. فرقی نمی کند که به جای وسایل زندگی کلی آب معدنی و پفک دارند. فرقی نمی کند که سر زلزله‌ای که آنها را آواره کرده، گروههای سیاسی چقدر به هم می‌پرند و هی به هم تهمت می‌زنند. فرقی نمی کند جشن در تالار باشد یا در زمین زلزله‌زده خدا. همین بس است که اگر عقربه‌های ساعت روی ثانیه جشن باشد، جشن را عقب نمی‌اندازند. کاش بشود فهمید از کدام دریچه به زندگی نگاه می کنند که همیشه برای آینده برنامه دارند. ضمناً دقت کنید و ببینید محوطه آنها چه پاکیزه است. درود بر مرام نیکی که دارند!



## چرا می‌زنی؟ بُکُش!

قدیمها وقتی می‌خواستند مرغ سر ببرند، قبلش تا دو سه روز بهش محبت می کردند، آب و دون باحال بهش می‌دادند و هرگز هم کاری نمی کردند که بترسد حتی چاقو را از او قایم می کردند و می گفتند هم گناه دارد بترسانیمش هم زهره‌اش می‌ترکد و گوشتش سفت و تلخ می‌شود. خداییش هم عجب چلومرغی می‌شد. حتی سر پوستش و جویدن و مکیدن استخوان‌هایش دعوا می‌شد... حالا اما یک ساعت باید پوستش را بکنی و بیندازی دور، کلی چربی و خون و کبودی سینه و رانش را بیندازی دور، آخرش هم مجبوری به زور ادویه و ترشی آن را بخوری. این مرغهای مفلوک را ببینید که با چه وضعی به کشتارگاه حمل می‌شوند؟ تا آنجا و تا پس از بریدن سر، کلی ضربه می‌خورند و هم خون‌مردگی پیدا می کنند هم به فراتر از وحشت دچار می‌شوند. حالا به جامعه حمایت از مرغها کار نداریم چون امروز حرف زدن از مرغ و تخمش خطر سیاسی شدن دارد. پس به اونش کار نداریم. حتی به اینش کار نداریم که یکی زیر این عکس نوشته بود سران فتنه دستگیر شدند! فقط اگه می‌شه مثل آدم ببرشون کشتارگاه و یواشکی سرشون رو ببُر و دیگه زجرشون نده؟

## برخورد شیخ با مجلس لُشوش

در کتاب اسرار التوحید نقل است که روزی ابوسعید مجلس درس داشت و دید انگار حواس سالک‌ها پرته. علت پرسید. گفتن یه عده توی ساختمون بغلی مجلس عیش و نوش گذاشتن و با سر و صداشون حواس ما رو پرت می کنن. ابوسعید گفت جمع کنیم بریم پیش اونا چون لابد مجلسشون از مجلس من جذّابتره که حواس شما رو پرت کرده... و می‌رن اونجا و شیخ علت حضورشون رو به اونا می‌گه. لُشوشِ مجلس لهو و لعب از صداقت و دم گرم شیخ دگرگون می‌شن و شیشه‌های می رو می‌شکنن و وارد حلقه شیخ می‌شن و توبه می کنن... ربط این حکایت با عکس این است که اینجا یک مدرسه پسرانه است در خیابان آزادی. یک پل عابر پیاده هم روبروی مدرسه است. اولیای مدرسه برای اینکه حواس بچه‌ها پرت نشود، به جای اینکه مجلس درس را جذاب کنند، چشم‌انداز بچه‌ها را غیرجذّاب کرده‌اند یعنی جلو هر پنجره یک مانع گنده گذاشته‌اند تا بیرون را نبینند و جذبش نشوند. حالا اگر کلاس دلگیر و تاریک و بی‌هوا و سلول طوری می‌شود، مهم نیست. فقط این مهم است که بیرون را نبینند و حواسشان پرت نشود. و این خصلت بعضی‌هاست که اگر داخل جذّاب نیست، به جای جذّاب کردن درون، خارج را غیرجذّاب تصویر می کنند. به هر حال عیب جوان و سرزنش پیر می کنند و گویند رمز عشق نگویید و نشنوید و اصرار هم دارند که چنین روشی جذّابیت فوق العاده‌ای دارد!



## ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

# عشق در لیست انتظار پیـــوند عضو

یاری‌اش شـتافت. به راسـل می گفت این قلب هدیه‌ای اسـت از طرف خداوند و از طرف کسی که دوست داشته کار خیر و بزرگی انجام بدهد و بعد از خودش، قلبش در سـینه یک نفر دیگر بتپد. شـرن به او تاکید می کرد که نگران عمل پیوند نباشد، چون نمی‌خواهد برای مُردن بـه اُتاوا برود، رفتن به اُتاوا و برگشـت به معنی زندگی دوباره است.

وقت خداحافظی فرا رسیده بود. راسل برای عمل به اُتاوا می‌رفت و شِرن هم به محل کارش باز می گشت. اما شِرن به همسر آینده‌اش گفت از وداع خوشـش نمی آیـد. می‌خواهد لیسـت مهمانهای مراسـم عروسی را آماده کند و بهتر است راسـل هم برود و صحیح و سـالم برگردد. راسـل در همین مدت کوتاه آشنایی، روحیه قوی این زن را می‌سـتود و خدا را شکر می کرد که او را سـر راهش قرار داده است. گویی قلبهای شکسته به خوبی کار خودشان را کرده بودند.

راسل با آمبولانس هوایی رفت و شِرن به محل کارش برگشـت. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که از دلتنگی و نگرانی بیقرار شـد. نمی‌توانست تاب بیاورد و همان طور بی‌تفاوت پشت میزش بنشیند. موضوع را با رئیسش مطرح کرد. پیشنهاد رئیس، جرقه امید را در دلش روشن کرد.

شِـرن برگه مرخصی را امضا کـرد و به خانه برگشـت. خواهرش قبول کرد در مدتی که شِرن نیسـت از بچه‌ها مراقبـت کند. حالا فقط یک کار مانـده بـود، بلیت بگیـرد و خودش را به راسـل برساند.

وقتی شِرن به بیمارستان رسید، راسل در بخش مراقبتهای ویژه بیهوش بود. عمل انجام شـده بود و حالا باید منتظر می‌ماندند تا ببینند بدن راسـل قلب پیوندی را می‌پذیرد یا نه. تا راسـل به هوش بیاید، شِـرن مشـغول نوشتن لیسـت مهمانهای عروسـی شـد. در دلش دعا می کرد که خدا این شادی را از او و راسل نگیرد. وقتی بالاخره راسل چشمهایش را باز کرد، شِرن پرسید گذشته را به یاد دارد؟ آیا هنوز به خاطر دارد که چند ساعت پیش از او خواستگاری کرده؟ راسل که از دیدن شِرن کنار تختش تعجب کرده بود، با چشمهایی پر از اشک به شِرن اطمینان داد که تا آخر عمر، او و مهربانی‌هایش را فراموش نخواهد کرد.

داسـتان عشـق راسـل و شِـرن به یکی از زیباترین داسـتانهای عشقی اعضای گروه پیوند عضو تبدیل شد.

راسـل ۱۵ ماه بعـد از عمل پیونـد به محل کارش برگشت و در یک روز آفتابی در سپتامبر سـال گذشـته با شِـرن ازدواج کرد. آنها تمام اعضای گروه را هم برای مراسـم دعوت کردند. راسل و شِـرن و فرزندانشان به خانه‌ای بزرگتر نقل مکان کردند و همگی با هم زندگی می کنند. و هر دو خوشحال هستند که قلبهای شکسته‌شان بالاخـره به خوبـی پیوند خورد و حالا با کسـی زندگـی می کننـد که بی گمان، رفیق و شـریک روزهای سخت زندگی است.

## گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

# با چند ترفند، محبوب دلها شوید

زیرا دانشمندان به همه ما توصیه می کنند یـک بـار تجربیات کودکـی خـود را مرور و بازنگـری کنیم و ببینیم آیـا آن محبوبیتی که در آن زمان دنبالش بودیم و به آن نرسـیدیم نوع درسـت محبوبیّت بوده یا نه. بعد با دقت ببینیـم محبوبیّتی که هرگز به آن نرسـیدیم و یا برعکس، محبوبیتی که در کودکی داشـتیم چه تعصّبات کورکورانه‌ای به‌دنبال داشـته و در روابـط و پیوندهای اجتماعی امروزمان چه اثراتی گذاشته. این نکته مهم را هم از یاد نبریم که ملاک و معیار، امروز ماست نه کسی که در کودکی بوده‌ایم.

نکتـه مهم دیگر اینکـه محبوبیّت دوران کودکی روی روابط بزرگسالی ما اثر می گذارد، اما نباید فراموش کنیم کـه محبوبیت ثابت و قطعی نیسـت و چیزی نیسـت که با آن متولد شویم و دیگر نتوانیم آن را تغییر دهیم. محققان تاکیـد می کنند، رفتارهایی کـه ما را محبوب می‌سـازند، در هر سـنی آموختنی هستند. در هر سـنی که هسـتیم هیچ دیر نیسـت که در رفتارهـای اجتماعی‌مـان بازنگـری کنیـم و مهارتهای اجتماعی‌مان را رشد دهیم، شبکه‌های دوسـتی و روابط اجتماعی را گسترده‌تر کنیم و از همیـن حالا با تمرین یاد بگیریـم که با اطرافیان برخورد و رابطه بهتری داشته باشیم.

### چند راهکار ساده

**۱)با کسـانی که می‌خواهید دوست شوید وقـت بگذرانید**: روانشناسـان می گویند ما ذاتاً تمایل داریم با کسـانی رابطه دوسـتانه داشـته باشـیم که برای ما آشـنا هسـتند. این خصیصه از سـالهای دور در مـا نهادینه شـده و به تکامل برمی‌گردد زیرا کسانی که عضو یک جمع و گروه آشـنا بودند از نظر جانی امنیت داشتند. پس اگر می‌خواهید در یک جمع پذیرفته شوید و محبوب باشـید، زمان بیشـتری را برای با هـم بودن در نظر بگیرید و فعالیتهای مشـترک بیشـتری را برنامه‌ریزی کنید.

**۲)دربـاره بقیه مثبت حـرف بزنید**: وقتی درباره دیگری حرف می‌زنید ناخودآگاه بقیه شما را با آن خصلتها و صفتهایی که به زبان می آورید می‌شناسند. پس درباره دوستان و همکاران خود مثبت حرف بزنید تا بقیه از شـما خوششان بیاید و محبوب شـوید. برای مثال کسی که پشت سر دیگران بد حرف می‌زند، مردم او را آدمی بدزبان می‌شناسند.

**۳)زیاد بپرسـید**: عصب‌شناسـان دانشگاه هاروارد تحقیقی انجام داده‌اند که نتایج آن نشان می‌دهد حـرف زدن از خودمان موجب تهییج همان مواد شـیمیایی در مغز می‌شود که وقتی از غذا خوردن یا پـول حرف می‌زنیم. بنابراین توصیـه می کنند در برخورد و گفت‌وگو با افراد بیشـتر سـوالهایی مطرح کنیم که پاسـخش، توضیح درباره خود فرد باشـد. مثلاً بپرسـیم جدیداً در کار هیجان‌انگیزی شرکت کرده‌اند؟ چنین سؤالهایی او را خوشحال می کند بنابراین حس خوبی به شما پیدا خواهد کرد.

**۴)خوش‌بین باشـید**: آیا می‌دانید خلق و خو مسری و واگیردار است؟ و انتقال از یک نفر به دیگری چنان آنی و ظریف انجام می‌شود که اصلاً متوجه آن نمی‌شویم؟

اگر بتوانید همیشـه مثبت‌نگر و خوش‌بین بمانیـد، اطراف دور و بر شـما هـم ناخودآگاه خوش‌بین خواهند شد و خب این ویژگی، رابطه عاطفی و اجتماعی شما را قوی‌تر خواهد کرد.

**۵)دوسـت داشـتن خود را نشان دهید**: براساس اصل "عمل متقابل دوست داشتن"، وقتی طـوری رفتار می کنیم که بـه طرف القا می‌شـود دوستش داریم یا برایش احترام قائل هسـتیم، آنها هم متقابلاً ما را دوسـت خواهند داشـت. محققان در تحقیقات خود دریافته‌اند وقتی احساس می کنیم مورد احترام و پذیرش هسـتیم، صمیمانه‌تـر و دوسـتانه‌تر برخورد می کنیم و این موضوع در آن جمع شانس ایجاد یک رابطه دوستانه را افزایش می‌دهد.

کسی که اراده قوی نداشته باشد، به زودی در مقابل مشکلات مغلوب می‌شود • زُده آوبیدی

پزشک ایرانی فیلا

# کشتی حسن یزدانی قوانین کشتی را عوض کرد





دکتر بابک شادگان از سال ۲۰۰۳ و در زمان ریاست محمدرضا طالقانی به عنوان گزینه فدراسیون کشتی ایران به فدراسیون جهانی کشتی معرفی و موفق به عضویت در کمیسیون پزشکی و مبارزه با دوپینگ فدراسیون جهانی کشتی شد، اما پس از ۶ سال فعالیت موثر، در سال ۲۰۰۹ به دنبال مخالفت یزدانی خرم رییس وقت فدراسیون کشتی ایران و برخی سنگ‌اندازی‌ها از داخل کشور، در کمال تعجب فرد دیگری به عنوان گزینه ایران برای حضور در کمیسیون پزشکی به فدراسیون جهانی کشتی معرفی شد که البته گزینه معرفی شده از سوی ایران موفق به ماندگار شدن در این کمیسیون نشد. اما کارنامه موفق شادگان در مدت ۶ سال فعالیتش در این کمیسیون، رافائل مارتینتی رییس وقت فدراسیون جهانی کشتی را که از داشتن تابعیت مضاعف کانادایی شادگان مطلع بود، مجاب کرد تا بلافاصله رایزنی خود را با فدراسیون کشتی این کشور آغاز کند و به آنها گوشزد کند که می‌توانند از این فرصت استفاده و شادگان را به عنوان گزینه خود برای حضور در کمیسیون پزشکی فدراسیون جهانی کشتی معرفی کنند؛ پیشنهادی هوشمندانه که بلافاصله با استقبال فدراسیون کشتی کانادا همراه شد. شادگان در ادامه و در زمان ریاست نناد لالوویچ رییس اتحادیه جهانی کشتی از سال ۲۰۱۶ به عنوان سرپرست کمیسیون پزشکی و مبارزه با دوپینگ این اتحادیه منصوب شد و از سال ۲۰۱۷ نیز با تایید هیأت رییسه اتحادیه جهانی کشتی به مدت ۴ سال ریاست این کمیسیون را به عنوان نماینده کشور کانادا بر عهده گرفت.

## اتحادیه جهانی به فکر حفظ سلامتی ورزشکاران

تغییر شرایط وزن کشی و همچنین تغییر اوزان کشتی آزاد و فرنگی از سوی اتحادیه جهانی از دو منظر قابل بررسی است. نخست مربیان و کشتی‌گیران که درگیر مباحث تکنیکی کشتی هستند، که معمولا با تغییر در قوانین میانه خوبی ندارند، چرا که مدتها طول می‌کشد تا با صرف زمان و انرژی و آزمون و خطا به تسلط و مهارت برسند. برای این گروه سخت است که قوانین دچار تغییرات شود. گروه دوم شامل اعضای کمیسیون پزشکی اتحادیه جهانی کشتی و به طور کلی پزشکان فعال در عرصه کشتی است که اولویت نخست آنها حفظ و ارتقا سلامتی ورزشکاران رشته کشتی است نه الزاماً کسب نتایج قهرمانی و مدال آوری. به همین دلیل نگاه ما با کشتی‌گیران و مربیان متفاوت است، چرا که آنها در صورت لزوم ممکن است سلامت را فدای نتیجه کنند، اما ما به فکر سلامت کشتی‌گیران و گسترش کشتی در همه سطوح حتی به صورت غیر حرفه‌ای هستیم.

## شکست سوریان به خاطر تغییر وزن زیاد

شاید به خاطر بیاورید که به کرّات دیده‌ایم کشتی‌گیران بزرگی در بعضی از رقابتها از آمادگی و سرزندگی همیشگی برخوردار نبوده‌اند که شاید این موضوع به خاطر تغییر وزنهای زیاد به جهت سر وزن رسیدن بوده است. به نظر من، ناکامی قهرمان بزرگ کشورمان حمید سوریان در مسابقات المپیک ریو می‌توانست به این علت بوده باشد. یا در المپیک ۲۰۰۸ پکن **مراد محمدی** چند دقیقه باقی مانده به وزن کشی هنوز به سر وزن نرسیده بود که این موضوع استرس زیادی را به او و تیم وارد کرد. به یاد دارم آن سال مراد در کمال آمادگی به مسابقات اعزام شد و پس از سختی‌های زیاد در کمال خستگی نهایتاً به سر وزن رسید. گذر او از وزن کشی سبب خوشحالی زیاد اعضای تیم ایران شد گویی که به یک پیروزی بزرگ رسیده بودند. دغدغه ورزشکار در المپیک نباید به سر وزن رسیدن باشد. آن سال مراد محمدی استحقاق کسب مدال طلای المپیک را داشت اگر آنگونه تحت فشار قرار نمی‌گرفت!



## رابطه خاصی با خادم ندارم

طی ۱۴ سالی که در سیستم کشتی حضور دارم، هیچ وقت فدراسیونی به کیفیت فدراسیون فعلی ایران ندیده‌ام. رابطه خاصی با آقای خادم ندارم و از بیرون به این موضوع نگاه می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم شخص دیگری بجز او بتواند با همین کیفیت کار را جلو ببرد. اینکه افرادی مثل علیرضا حیدری و علیرضا رضایی با خادم کار می‌کنند، باعث شده یک فدراسیون قوی و متخصّص تشکیل شود که دل و جرات انجام هر کاری را دارد. آنها می‌دانند که کار را چگونه جلو ببرند، چرا که خودشان از افتخار آفرینان و دست اندرکاران کشتی بوده‌اند. معتقدم با این سیستم کار خیلی بهتر از اینها نیز می‌تواند پیش برود و آینده کشتی ایران امیدوار کننده است. من در اجلاس اخیر هیات رییسه گزارشی از آسیبهای کشتی المپیک و نتیجه تحقیقات بر روی مضرّات تغییرات ناگهانی وزن ارائه کردم. مباحثات را از نزدیک نظاره گر بودم و نکته مهمی که درباره خادم دیدم این بود که ایشان اولا مترجم همراه خود نداشتند. او تسلط صد در صد کاملی بر انگلیسی نداشتند، اما آنقدر دل و جرات و حرف برای زدن بود که خیلی خوب دیگران را متوجه حرفهایش می‌کرد و بدون کمک گرفتن از کسی حرفش را به انگلیسی مطرح می‌کرد که این اتفاق بسیار خوبی بود، اما خیلی از افراد دیگر به همراه خود مترجم یا دو نفر همراه داشتند تا مشورت بگیرند و هم دیگران را از حرفهایشان آگاه کنند.

## قدرت روس‌ها در اتحادیه جهانی

من چون در جلسات هیات رییسه اتحادیه جهانی کشتی حضور ندارم شاید نتوانم خیلی دقیق درباره قدرت روسها در اتحادیه جهانی قضاوت کنم، اما به نظر انجام امور در حال منطقی شدن است. بخصوص از زمانی که خادم به عضویت هیات رییسه درآمده با اضافه شدن یک عضو دیگر به جبهه مخالف توازن خوبی برقرار شده است. اگر برخی نظرات روس‌ها در کشتی فرنگی اعمال شد به خاطر این بود که لالوویچ خواست تا حق آنها را نیز محترم بشمارد و مشارکت روس‌ها در اتحادیه را از دست ندهد، اما در کشتی آزاد حرف ایران و متحدانش به کرسی نشست. در مورد اینکه آیا رسول خادم می‌تواند روزی رئیس اتحادیه جهانی شود باید بگویم که نمی‌دانم این موضوع اتفاق می‌افتد یا نه، اما وقتی می‌بینم لالوویچ که روزی کم حرف، بی‌حاشیه و مستقل بود و هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که او رییس اتحادیه جهانی شود به این مهم رسید چرا برای شخصی که سابقه قهرمانی این رشته را دارد این امر اتفاق نیفتد؟ امکانش هست ولی کار ساده‌ای نیست.

**مصدومیت دبیر من را به کانادا برد:** متولد ۱۳۴۷ در شهر مشهد هستم، البته بیشتر عمر خود را در تهران گذراندم. پدر من افسر نیروی هوایی بود و درنتیجه در پایگاههای مختلف نیروی هوایی زندگی کردیم اما بیشتر دوران تحصیل و پس از آن را در تهران گذراندم. ۱۱ سال است که به همراه خانواده‌ام به کانادا مهاجرت کرده‌ام. گفتنی است که این موضوع نیز به کشتی برمی‌گردد. اگر یادتان باشد علیرضا دبیر پس از قهرمانی درالمپیک ۲۰۰۰ سیدنی به علت مصدومیت نتوانست به اوج باز گردد. او آن سالها در آکادمی المپیک پیش من می‌آمد و به غیر از دستش در پا نیز دچار مصدومیت بود. برای تشخیص مشکل دردهای شدید پا که با فعالیت شروع و تشدید می‌شد، می‌بایست تست تهاجمی انجام می‌شد که شامل کارگذاشتن ۴ سوزن بزرگ در ساق پا در حین دویدن بر روی تردمیل بود تا تغییرات فشار داخل ساق پا بررسی می‌شد، اما چه کسی می‌توانست ورزشکار حرفه ای مانند دبیر را در آستانه مسابقات به انجام چنین تستی تشویق کند؟ این علامت سوال باعث شد که طرح تحقیقی را در این باره ارائه بدهم که امکانات انجام آن در دو دانشگاه در کانادا بود. وقتی پروپوزالم را فرستادم، مورد موافقت قرار گرفت و برای تحصیل به کانادا رفتم. وقتی هم درسم تمام شد، به عضویت هیات علمی دانشگاه بریتیش کلمبیا در ونکوور که سی و پنجمین دانشگاه معتبر دنیاست، درآمدم. در حال حاضر هم مشغول تدریس و تحقیق در آنجا هستم. نتیجه تحقیق من منجر به طراحی و ساخت انواعی از سنسورهای نوری شد که به روشی غیر تهاجمی امکانات تشخیصی این گروه از بیماریها را امکان پذیر می کند .

**کار بدون حقوق:** مدرک پزشکی را سال ۷۳ در دانشگاه آزاد تهران گرفتم. بعد برای تخصص پزشکی ورزشی به لندن رفتم و دوره تخصصی پزشکی ورزشی را در آنجا گذراندم. دوره تخصصی پزشکی فوتبال را در اتحادیه فوتبال انگلستان پشت سر گذاشتم. در کانادا هم دکترای کلینیکال بیوفوتونیک را در دانشگاه بریتیش کلمبیا گذراندم. یک دوره فلوشیپ را در دانشگاه هاروارد گذراندم و در حال حاضر در یکی از مراکز تحقیقاتی دانشگاه یو بی سی در حال تدریس و تحقیق بر روی کاربرد تکنولوژیهای پیشرفته نوری در پزشکی هستم. کارهای دانشگاه و امور مرتبط با کمیسیون پزشکی اتحادیه جهانی کشتی وقت بسیاری از من می گیرد به نحوی که چند سال است با خانواده‌ام به سفر نرفته‌ام.به غیر کارمندان رسمی که در اتحادیه جهانی کشتی کار می کنند، فرد دیگری حقوق ندارد. ما هم حقوقی نمی گیریم اما اگر قرار است به سفرهای خارجی کشتی برویم، هزینه بلیت و هتل‌مان با اتحادیه جهانی کشتی است. من اگر همان وقتی را که در کشتی می گذارم برای کارهای علمی‌ام بگذارم چندین برابر درآمد کسب می کنم. شاید رفتن به سفرهای مختلف در دنیا برای افراد تازه کار جذابیت داشته باشد، اما برای من بعد از چندین سال کار کردن ایجاد مشکل هم می کند. اما من کشتی را دوست دارم.

**محمد بنا از جیبش خرج می کرد...**

در مقایسه وضعیت فعلی کشتی ایران با گذشته یک مثال می‌زنم. من اولین بار که محمد بنا را دیدم وقتی بود که سوریان مدال طلای قهرمانی جوانان جهان را گرفت. خوب به یاد دارم که در آن اعزام محمد بنا با هزینه شخصی خود تیم را به رستوران مناسبی برد. آن موقع این گونه نبود که فدراسیون این هزینه‌ها را نیز تقبّل کند و درباره بحث هزینه‌های تیمها در سفرهای خارجی مشکلات زیادی وجود داشت که خوشبختانه الان این مسائل حل شده است.

**فینال جنجالی حسن یزدانی**

فینال حسن یزدانی و حریف روس در المپیک باعث شد یک قانون به کشتی اضافه شود و حالا دیگر تایم خونریزی داریم. در فینال المپیک همه به زحمت افتادند از جمله خود من. تا سال گذشته دو قانون وجود داشت؛ یکی اینکه پزشک مسابقات در هر لحظه می‌تواند مسابقه را به دلیل پزشکی متوقف کند، اما آیا کسی هست که جرات کند در فینال المپیک آن هم در شرایطی که یکی از کشتی‌گیران هموطنش است و در طرف دیگر روسیه با آن همه قدرت و نفوذ، مسابقه را به نفع هموطنش قطع کند؟اگر این کار را انجام می دادم خیلی جنجال ایجاد می‌شد. البته باید این را بگویم که تهدید کردم این کار را انجام خواهم داد به دلیل حفظ سلامت ورزشکار آسیب دیده ای که دچار





خونریزی غیر قابل کنترل است. شاید همین شد که توانستیم ۲ دقیقه کشتی مستمر و خوب ببینیم که نهایتا به پیروزی کشتی گیر برتر یعنی حسن یزدانی انجامید... گدویف در نیمه نهایی دچار زخم عمیقی شد که خونریزی زیادی کرد. چند بار مسابقه‌اش را نگه داشتند و خونریزی بر طرف شد. من آنجا احساس کردم اگر خوب درمان نشود و زخم باز بماند در فینال مقابل حسن یزدانی مجدّداً دچار خونریزی می‌شود. حتی ظهر به سراغ روسها رفتم و گفتم باید زخمش بخیه و درست درمان شود تا در فینال مشکلی پیش نیاید. تدیف سرمربی روسیه به من پاسخ داد که نگران نباشم و مشکلی نیست و خودشان تیم پزشکی دارند. اولویت درمان هم با تیمهای پزشکی هر کشور است. با این حال موضوع را با کمیته داوران مطرح کردم و کادرفنی تیم ملی ایران هم نگرانی که از این بابت داشتند را به من منتقل کردند. از این رو سه مرتبه رفتم



تا موضوع را بررسی کنم. در مرتبه آخر توانستم خود کشتی گیر را ببینم. پانسمانش خوب بود و انگار زخمش را بخیه زده بودند. حتی پرسیدم که بخیه شده است و آنها پاسخ مثبت دادند. با این حال به مسئول کلینیک گفتم لیستی از داروها و مواد کنترل کننده خونریزی آماده کنند. حتی یک دارو را فرستادم که از بیرون تهیه شود و همه چیز را همراه خودمان در کنار تشک آورده بودیم. بعد از ۲۰ - ۳۰ ثانیه از شروع مسابقه دیدم زخم کاملا باز است و بخیه نشده است.

حتی وقتی می‌خواستم زخم گدیوف را ببندم نمی گذاشت و می گفت نمی‌توانم خوب ببینم. از سوی دیگر تیم ایران به خاطر وقفه زیاد در کشتی تحت فشار بود و ادامه این روند به ضرر حسن یزدانی بود. به داور گفتم اگر قرار باشد این گونه ادامه پیدا کند نمی‌توانیم مسابقه را برگزار کنیم که او هم در جواب من گفت نمی‌توانم کاری بکنم. به رییس تشک بگو تا کشتی را متوقف کند. رییس تشک هم امتناع می کرد و به من گفت اگر می‌خواهی خودت مبارزه را قطع کن. در آن شرایط، اتخاذ چنین تصمیمی خیلی جرات می‌خواست.جو بسیار سنگین بود و روسها شدیداً معترض می‌شدند. در یک جای قانون پزشک حق قطع کردن کشتی را دارد، اما در جای دیگری آمده که رئیس تشک حق قطع کردن یک مسابقه را دارد. اگر من مبارزه را قطع می کردم طبق قانون می‌توانستند بگویند شما



لطفا ورق بزنید

اگر سوالی می‌پرسیدید، برای جواب گوش بسپارید

اورینا

در جستجوی الدار

# کورتانیدزه عشاق چندرنگ

علی کیانی موحد
عکس: دریا صابونیها

## سیاه

کافه ای کوچک در تفلیس. صدای موسیقی گرجی و مردمی سرخوش. شهر پر از زندگی و رنگ اما رنگ من سیاه است! چند روزی ذهنم درگیر پیدا کردن «**الدار کورتانیدزه**» شده و نمی دانم چطور باید او را دید؟

گربه سیاه علیرضا حیدری در گرجستان درگیر سیاست شده، نماینده مجلس و رییس فدراسیون کشتی است و به خود می گویم مگر می شود چنین فردی را به سادگی پیدا کرد؟

## خاکستری

صدای دریا مرا به خود می آورد:

**- چرا تو فکری؟**

داستان را توضیح می دهم. به چند نفر ایرانی مقیم تفلیس زنگ می زند اما او هم موفق نمی شود پیدایش کند. دوست قدیمی من که مدتی است در گرجستان زندگی می کند و هنگامی که ایران بود به عنوان عکاس در اکثر مصاحبه هایم حضور داشت، به اندازه من علاقمند به پیدا کردن کورتانیدزه است.

## سفید

به سختی یک اکانت اینستاگرام از کورتانیدزه پیدا می کنم و نمی دانم اصل است یا تقلبی؟

دریا می گوید مسیج بده بهش، شایدم واقعی بود...

سه دقیقه نگذشت که جواب داد. هیجان زده ام، واقعا خودش است؟

به انگلیسی توضیح می دهم که چند روزی تفلیس هستم و اگر امکان داشته باشد مصاحبه ای داشته باشیم. چند ثانیه بعد می نویسد زبان انگلیسی اش قوی نیست و اگر می شود با مترجم در دفترش حاضر شوم... به معجزه ایمان آوردم!

## سبز

دوشنبه ساعت یازده همراه دریا به آکادمی پلیس گرجستان در حومه شهر تفلیس می روم. ماشین را کنار خیابان پارک می کنیم که دو افسر پلیس نزدیکمان می شوند.

به دریا می گویم اینجا هم درگیر مجوّز و کاغذبازی و ماشین پارک نکن شدیم!...

افسرها نزدیک می شوند و به گرجی چیزی می گویند. متوجه نمی شویم. یکی از آنها به زبان فارسی گفت:

سلام. خوش آمدین. با لوکا کار دارین؟

چشم ما از تعجب گرد شد!

- بله، قرار مصاحبه داریم!

- سوار ماشین شده و وارد آکادمی شوید، چرا بیرون پارک کردید؟

شگفت زده ایم! در این یک دهه فعالیت در مطبوعات تا به حال چنین برخوردی ندیده بودم، آنهم از پلیس! ماشین را در پارکینگ آکادمی می گذاریم که همان دو افسر نزدیکمان می شوند. دریا دوربین دستش است و می گویم زود قایمش کن تا بهمون گیر ندادن!

افسری که فارسی حرف می زد با خنده می گوید:

- این آقا فرمانده دژبانی است و به استقبال شما آمده. از صبح لوکا گفته که مهمان از ایران قرار است برایش بیاید و ما منتظر شما هستیم. برای عکس گرفتن هم مشکلی نیست، راحت باشید. به دنبال آن دو افسر می رویم و برای ما توضیح می دهد که در دانشگاه تفلیس زبان و ادبیات فارسی خوانده و امروز در نیروی پلیس مشغول خدمت است. ما را به سمت اتاق لوکا راهنمایی می کند و می رود.

## بنفش

شالی بنفش که لوگوی آکادمی پلیس گرجستان



روی آن حک شده، یکی از یادگاری هایی است که لوکا به دریا می دهد.

در پایان مصاحبه می گویم دوست دارم با «کاخا کالادزه» هم گفتگو کنم. بازیکن سابق میلان که امروز شهردار تفلیس است. موبایل کالادزه را می گیرد و چند دقیقه ای صحبت می کند. می گوید امروز با وی قرار ملاقات دارم و خودم برای شما هماهنگ می کنم که با او هم حرف بزنید، نگران نباشید.

تا در خروج همراهی مان می کند. من و دریا ذهنمان پر از علامت تعجب است. یاد روزهایی می افتیم که با حضرات خودمانی قرار مصاحبه داشتیم و لحظه آخر طرف کنسل می کرد و یا زمانی که در استادیوم آزادی راهمان ندادند چرا که بدون مجوز حراست می خواستیم با بهداد سلیمی در ورزشگاه مصاحبه کنیم...

به زبان فارسی از ما تشکر کرده و خداحافظی می کند. به دریا می گویم: رفتار این اسطوره کشتی که بیش از حد خاکی و صمیمی است درست است یا برخورد قهرمان های ما که حتی جواب تلفن ما را هم نمی دهند؟!

**پ.ن: گفتگوی مفصل و اختصاصی الدار کورتانیدزه که از سیاست شروع شد و با حرف از آقا تختی خاتمه یافت را به زودی در نشریه مطالعه خواهید کرد.**

---

**ادامه از صفحه قبل**

حق این کار را ندارید چون قانون در این باره دو پهلو بود. به هر حال کار به جایی رسید که اعلام کردم اگر یک بار دیگر این اتفاق بیفتد، کشتی را متوقف خواهیم کرد. این موضوع را به تدیف هم اعلام کردند و با این هشدار جدی، شرایط کاملاً عوض شد. با همکاری بهتر کشتی گیر آسیب دیده توانستیم بانداژ سفت و محکمی انجام دهیم و آنها هم چیزی نگفتند چرا که ترسیدند اگر بار دیگر خونریزی اتفاق بیفتد کشتی را ببازند به همین دلیل دیگر بازی درنیاوردند.

کشتی یزدانی و گدویف بیش از ۲۵ دقیقه طول کشید. این مبارزه و وقفه‌های طولانی در انجام آن باعث شد تا قانون ۴ دقیقه حداکثر زمان برای کنترل خونریزی تدوین و اجرایی شود. من حتی در جلسه اتحادیه جهانی هم گفتم این مبارزه که با خون و خونریزی همراه بود، باعث می شود نگاهها به کشتی تغییر کند و آنهایی که به دنبال کنار گذاشتن کشتی هستند، ممکن است از چنین اتفاقاتی سوء استفاده کنند. پس لازم است این موضوع‌ها حل شود که خوشبختانه قانون ۴ دقیقه کنترل خونریزی به تصویب رسید و اجرایی شد.

**صفایی فراهانی به فوتبال برد**

من دوره حرفه‌ای پزشکی فوتبال را در انگلستان گذراندم بعد هم صفایی فراهانی گفت بیا و در فوتبال ایران فعالیت کن. من یک روز به کمپ تیم ملی رفتم تا شرایط آنجا را ببینم و بعد تصمیم گیری کنم. سپس یک روز محمدرضا طالقانی به من پیشنهاد داد که به کشتی بروم. به او هم گفتم اجازه بدهید یک روز به کمپ تمرینی تیم ملی کشتی بیایم و شرایط آنجا را مشاهده کنم تا بهترین تصمیم ممکن را بگیرم. وقتی به تمرین ملی‌پوشان کشتی رفتم تصمیم گرفتم کشتی را انتخاب کنم. با اینکه دوره تخصصی من پزشکی فوتبال بود اما از انتخابم خوشحالم و به هیچ وجه پشیمان نیستم. در خیلی ورزشها مثل بسکتبال، تنیس و والیبال، ورزشکاران عموما از سطح بالای جامعه هستند و وقتی با آنها هستی طبعاً حرفتان را بهتر درک می کنند اما آن چیزی که در کشتی جهان و نه فقط ایران وجود دارد، مرام و فروتنی کشتی گیران است. کلاً آدم حس خوبی از بودن کنار کشتی گیران و اهالی کشتی دارد. من آن حس خوب را در همان ابتدای کار در کشتی پیدا کردم و تا الان هم دارم.

محمد برزگر:

# کاش از پرسپولیس نمی‌رفتم

آیدا درخشانی

**فوتبال را از کجا شروع کردید؟**

فوتبال را از سال ۷۱ از پایه‌های بانک ملی تهران با مربیگری علی دوستی مهر شروع کردم.در آن زمان من، مهدی مهدوی کیا، علی انصاریان، لیث ناصری،محمد نوازی و سهیل کرمی در یک تیم بازی می کردیم.۵ سال در تیم بانک ملی تهران بازی کردم و بعد به فجر سپاسی شیراز رفتم که نزدیک سه سال در این تیم مشغول به بازی بودم و بعد با پرسپولیس قرارداد بستم که بازیگری من در پرسپولیس ۵ سال طول کشید و بعد نفت آبادان و تربیت یزد...

**چرا فوتبال؟ چرا به سمت ورزش دیگری نرفتید؟**

من بزرگ شده جنوب شهر تهران،اسلامشهر هستم و در آن زمان فوتبال در آنجا جریان داشت و یکی از علاقه‌های بچه‌های آن منطقه به شمار می‌رفت.

**چه شد به پرسپولیس رفتید؟**

خودم به شخصه خیلی تلاش کردم ولی با این حال در این پروسه وارد شدن من به پرسپولیس، مربی‌های من خیلی موثر واقع بودند. آقای ابراهیم قاسم پور مربی فجر سپاسی شیراز،آقای دوستی مهر مربی بانک ملی تهران، مرحوم منصور پور حیدری، پرویز مظلومی از جمله حمایت کنندگان من برای ورود به پرسپولیس بودند که همیشه مدیون زحماتشان هستم.جزو معدود بازیکنانی بودم که وقتی در فجر سپاسی بازی می کردم به تیم ملی دعوت شدم. در سال ۷۶ به عنوان بهترین بازیکن ایران انتخاب شدم.

**پرسپولیس قهرمان نیم فصل شد...**

آقای برانکو در این چند سالی که در پرسپولیس حضور دارند تحولی عظیم در پرسپولیس به وجود آوردند. به نظر من مهمترین عامل موفقیتشان شناخت کافی نسبت به فوتبال ایران بوده است.وقتی او کمک بلازویچ و سرمربی تیم ملی بودند اطلاعات کافی در مورد فوتبال ایران کسب کرد که در موفقیتش سهم بسزایی داشت.مربی باهوش و صاحب سبکی است که از توانمندی هایشان نباید غافل شد.

**بهترین و بدترین خاطره شما از حضورتان در پرسپولیس چیست؟**

با پرسپولیس دو دوره قهرمان لیگ ایران، دو دوره قهرمان جام حذفی، دو دوره سومی آسیا شدم. **خاطرات خوب من در پرسپولیس رقم خورد و بدترین خاطراتم به خودم برمی گردد که قدر موقعیتهایی را که در پرسپولیس داشتم ندانستم.** از روی احساس تصمیم گرفتم و در سال ششم که باید در پرسپولیس ماندگار می‌شدم، عجله کردم و از تیم جدا شدم.

**چرا تعداد بازیهای ملی شما زیاد نیست؟**

همیشه جزو نفرات منتخب تیم ملی بودم. اما زمانهایی صبر نکردم و عجولانه تصمیم گرفتم. خیلی نا امید می‌شدم که این موضوعات باعث شد در مقطعی روحیه جنگندگی را از دست بدهم و نتوانم محمد واقعی را به بازی در بیاورم.موضوع دیگری که در روحیه من اثر گذار شد،این بود که در تیم ملی بازی می کردم ولی در باشگاه خودم در نیمکت ذخیره می‌نشستم که در بعضی از بازی‌ها نقشی در زمین ایفا نکردم.

**این روزها مشغول انجام چه کاری هستید؟**

برای بچه‌های ۶ تا ۱۶ سال آکادمی فوتبال دارم. در تیم جوانان پرسپولیس مربیگری می کنم و کارخانه پیچ و مهره برادران برزگر را با برادارنم اداره می کنیم.

**و شنیدم بیماری سختی را پشت سر گذاشتید...**

متاسفانه به دلیل عفونت فک در بیمارستان جراحی شدم و مدت ۱۲ روز تحت مراقب بودم.

**وقتی از فوتبال خداحافظی کردید، به طور کل مدتی از آن فاصله گرفتید، چرا؟**

ورزشکارها دو بار می‌میرند، یک بار به مرگ طبیعی و یک بار وقتی خداحافظی می کنند. من به حق واقعی‌ام در فوتبال نرسیدم.بیزنسی که در ارمنستان انجام دادم باعث شد هم فوتبالم را از دست بدهم و هم کل زندگی‌ام را.همه زندگی‌ام را چند سال پیش باختم،غریبانه خداحافظی کردم و به همین دلیل مدتها از فوتبال و همه چیز دور بودم.

**پولی که امروز بازیکنان ما دریافت می کنند به اندازه کاری که انجام می‌دهند، هست؟**

فوتبالیست هر مقدار که بگیرد حقش هست چراکه همه جوانی شان را خرج فوتبال می کنند. فوتبالیستها بیمه، شغل و هیچگونه گارانتی برای آینده شان ندارند. همیشه علاقه مند به پزشکی بودم و خیلی دوست داشتم ادامه تحصیل بدهم اما علاقه‌ام به فوتبال خیلی بیشتر بود.ولی اگر الان فوتبالیست نبودم با ادامه تحصیل فردی در جامعه می‌شدم که از درآمد کافی برخوردار بود. برای فوتبالیست یا هر ورزشکار در رشته ورزشی دیگر تضمینی برای آینده وجود ندارد و به همین دلیل فکر می کنم حقوقی که دریافت می کنند، آنچنان زیاد نیست.



**بازیکن بسیار خوبی بود که در سال ۷۷ توسط مرحوم پور حیدری برای انجام یک بازی دوستانه به تیم ملی دعوت شد و همین ماجرا باعث شد که برای پرسپولیس بازی کند.محمد برزگر متولد ۱۳۵۵ در تهران است.او چپ پای مورد علاقه علی پروین بود که در پرسپولیس خوش درخشید و در کارنامه فوتبالی خود بازی در تیم بانک ملی تهران، تربیت یزد، صنعت نفت آبادان، فجر سپاسی شیراز، و شهرداری بندرعباس را هم دارد.**

**حضور تیم ملی ایران در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه را چطور می‌بینید؟**

تبریک خودم را صمیمانه به همه ایرانیان و بچه‌های تیم ملی ایران تقدیم می کنم.این موضوع که خیلی راحت و بدون استرس و بدون باخت وارد جام جهانی شدیم تحسین برانگیز بود.گروه سختی را پیش رو داریم اما کی روش با تاکتیکهای منحصر به فرد و ساختاری که درست کرده است می‌درخشد. اولین بازی سخت ما مراکش است و نباید این حریف را دست کم بگیریم.بازیکنانی دارد که در یوونتوس و یا در لیگ انگلیس بازی می کنند و بدون باخت به جام جهانی صعود کرده است. امیدوارم آقای کی روش فکرهای کاربردی برای بازی اول داشته باشند. ایران باید با هلند و یا ایتالیا دوستانه بازی کند که همگروه اسپانیا بوده‌اند.این موضوع را نباید فراموش کرد که همچنان فوتبال ما از آنها عقب است ولی من خوش‌بین هستم.

**رابطه تان با مردم چطور است؟**

چهره من دیگر فراموش شده و خیلی‌ها به قیافه من را نمی‌شناسند.اما باز خدا را شکر می کنم که به اسم من را می‌شناسند و به گفته خودشان تداعی کننده یک سری خاطرات خوب می‌شوم. رابطه من با مردم عالی است و متقابلا برخورد آنها نیز با من خیلی خوب است.

**کدام بازیکن بیشتر شبیه خود شما بازی می کند و در پست هافبک خوش درخشیده است؟**

یک نفر سبک فوتبالش خیلی شبیه من است.صادق محرمی خیلی نزدیک به من بازی می کند.من از بازی صادق لذت می‌برم؛ رونده، تکنیکی،دریبل زن و باهوش.

**و سخن پایانی...**

ابتدا تشکر ویژه می کنم از مجله خوب شما و از ناصر عباسی بازیکن سابق استقلال، مجید رجبی از شهرداری اسلامشهر،مصطفی قنبر پور مدیر آکادمی پرسپولیس، علی اعلایی، مصطفی کسمایی، مسعود غیاثیان که همواره به بنده لطف داشته و من را مورد حمایت و لطف خود قرار داده‌اند.




آن که خوشی خود را در رنج دیگران بجوید، هرگز روی خوشبختی را نبیند ●بودا

## پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

### نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

**دوست عزیز و گرامی‌ام، جناب آقای علی حلاجی و عروس خانم محترم کوثر خانم،** پیوندتان مبارک، امیدوارم در تمام کارها و زندگی مشترک موفق و موید باشید
حسین شفیعی ـ تهران

**مریم جان، همسر عزیزم،** همیشه شاد و خرم و برقرار باشی، تا بی‌قرار نباشم، دوستت دارم ۲۷ دی سالروز تولدت مبارک
همسرت، مهدی شاه نظری ـ دزفول

**عمو جان، سهراب مهربان،** تک تک گلهای خوش عطر رُز را می‌شمارم تا به عدد بیست و هشت برسم و به شما تبریک بگویم، سالروز تولدت مبارک
برادرزاده ات، حسام جعفری ـ اسلامشهر

**مجید جان، همسر عزیزم،** تو بزرگترین دلخوشی ما هستی، نگاهت و هر نفست آرامش بخش قلب ماست، به اندازه تمام آرزوهایت و دل بزرگت دوستت داریم
همسرت لیلا و پسرانت شهراد و شایگان ـ ابهر

**ملیکا جان، دختر نازنینم،** تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در تمامی مراحل زندگی موفق و خوشبخت باشی، عزیزم، همیشه عاشقانه دوستت دارم
مادرت مریم نمایندگی ـ تهران

**سرکار خانمها حجازی و یوسف الهی ناظمان مدرسه جمهوری اسلامی،** از زحمات بی‌دریغ شما سپاسگزارم، با آرزوی موفقیت و سربلندی و سلامتی برای شما عزیزان
مریم نمایندگی ـ تهران

**سعید جان، همسر گلم،** یک سبد یاس سفید تقدیم به تو بهترین، به خاطر قشنگترین روز دنیا که تولد توست
مهسا نوری ـ تهران

**دختر گلم، ساناز جان،** روزی که به دنیا آمدی باران می‌آمد، اما اصلا هوا ابری نبود، چون فرشتگانی که تو را از دست داده بودند می‌گریستند که تو روی زمین آمدی
مادرت، سارا نورزاده ـ آمل

**پدر گلم، محمد جان،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگترین روزم، روز شکفتنت، تولدت مبارک
مهسان و مهدی طلایی ـ تهران

**مهتاب جان، مادربزرگ عزیزم،** نگاهت را قاب می‌گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط و زندگی می‌بخشد، امروز روز توست، تولدت مبارک
نوه‌ات زهرا امانی ـ تهران

**علی جان، همسر گلم،** تمام وجودم را در قلبم، قلبم را در چشمانم و چشمانم را در زبانم خلاصه می‌کنم تا بگویم روز تولدت مبارک باد
شکوه نعمتی ـ آمل

**مادر عزیزم، هانیه جان،** شکوفه‌های صورتی فدای مهربانی‌ات، یک دل که بیشتر ندارم آن هم فدای خوبیهایت، تولدت مبارک
دخترت، معصومه پاکدل ـ اراک

**محمد عزیز،** ما هیچ گاه نمی‌توانیم ذره‌ای از دریای محبتت را جبران کنیم اما همین بس که بگوییم عاشقانه دوستت داریم و با تمام وجود سلامتی شما و خانواده‌ات را آرزومندیم. ۲۷ دی تولدت مبارک
خانواده قاسمی ـ ورامین

**نوه گلم، قاصدک جان،** من و مادربزرگت یکم بهمن سالروز تولدت را تبریک می‌گوییم، دوستت داریم و برایت سلامتی و آرامش و موفقیت را در تمام مراحل زندگی خواستاریم. امیدوارم همیشه در پناه خداوند باشی
مادربزرگ هدیه و پدربزرگ محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

**راضیه خاله مهربان،** اول بهمن سی و دومین سالروز تولدت و سی و هشتمین سالروز تولد همسر مهربانت آقا سهیل را تبریک می گوییم خیلی دوستت داریم
محمد و مهسا حاجوی ـ تهران

**جناب آقای مهندس جعفری،** از لطف و محبت بی‌نهایت سپاسگزارم. امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی و از خدای بزرگ می‌خواهم کمکم کند تا بتوانم محبتهای شما را جبران کنم
علی شاهسوندی ـ قزوین

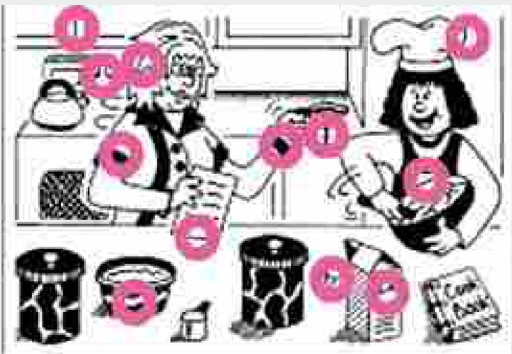
**همسر عزیزم، آتوسا جان،** هزاران بار خدا را شاکرم که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان شاهد تولد چنین گلی همچون شما باشد ۲۹ دی سالروز تولدت مبارک
همسرت مهران جهانگیر ـ گرگان

**مهدیه جان، همسر عزیزم،** باور کن ماههاست زیباترین جملات را برای امروز کنار می‌گذارم، اما حالا همه جمله‌ها می‌گریزند و من همینطور بی‌وزن و بی‌قافیه می‌گویم دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت، اکبر نعمت زاده ـ تبریز

**شهریار عزیزم،** خواهرزاده مهربانم ۳۰ دی تولدت مبارک، بدان خاله خیلی دوستت دارد
ساعده مفخمی ـ تنکابن

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷




پاسخ دوازده اختلاف در تصویر آشپزخانه

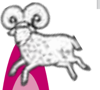


پاسخ شکل های پنهان در تصویر مسیر اتومبیل

# پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست





## فروردین

برای شروع کاری در ذهنتان این پا و آن پا می کنید و به شدت درگیر این موضوع هستید که بهترین حرکت را کلید بزنید تا در آینده خودتان را سرزنش نکنید، اما بدانید معمولا به دست آوردن بیشتر در هر موردش چه مالی و چه زندگی تلاش بیشتر می‌طلبید و توصیه می کنم بدون فشار مضاعف پیش بروید و اگر این روزها سرتان با کار گرم است و وقت اضافی ندارید، قدرش را بدانید.



## مهر

آنچه را که می‌خواهید کافیست اراده کنید و این لطف کمی نیست که خداوند به قلب شما بخشیده، اما اینکه از دنیای درونی‌تان حرف نزنید، خبر خوبی نیست و می‌دانید که اگر در کارها اولویت ایجاد کنید و اهمیت موضوعها را مشخص سازید، خودتان هم به این نتیجه خواهید رسید که می‌شود به جای غصه خوردن، خندید و با گذشته درگیر نبود و به نصیحتها اعتماد کرد.



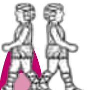
## اردیبهشت

همانطور هفته گذشته گفتم، دیدید که فشار عجیبی که داشتید به لطف حضرت دوست ختم به خیر شد و حالا با آرامشی بیشتر می توانید جزییات ماجرا را در ذهنتان حلاجی و نسبت به رفع آن اقدام کنید، چون شما جزو افرادی هستید که وقتی کاری را دوست ندارید، نمی‌توانید با آن کنار بیایید و حالا باید تردیدها را کنار بزنید که این کار نه تنها به نفع شما، بلکه به نفع اطرافیانتان هم هست.



## آبان

این روزها بر خلاف گذشته که از بی‌حوصلگی نمی‌دانستید چطور ساعتها را بگذرانید، آنقدر زندگیتان غرق لطف و رحمت و کار شده که نمی‌دانید چطور به کارهای عقب مانده برسید، بخصوص که به تازگی موضوعی جدید هم به این مجموعه اضافه خواهد شد و... اما خوشحال باشید و دقت کنید که وقتتان در مسیری صرف شود که در آینده از مرور آن به خود ببالید.



## خرداد

این روزها در شرایطی هستید که باید به وضعیت از یک نگاه دیگر سر و سامان بدهید، اگرچه خودتان مدتهاست که با این اندیشه کلنجار می‌رفتید و کار را به دلایلی عقب می‌انداختید، ولی کاری که حالا می‌توانید انجام دهید با توجه به تغییر شرایطی که مدتی پیش برایتان پیش آمد، بسیار ارزشمندتر و راحت‌تر خواهد بود، هرچند که هنوز هم موضوعات مختلف مدام به ذهنتان هجوم می‌آورند و مانع می‌شوند.



## آذر

با یک تفکر به موقع و منطقی مسیر زندگیتان را درست تعیین کردید و حالا با نهایت آرامش می گویید که شرایط به بدی آنچه که فکر می کردید، نیست، اما خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که تغییر رویکرد و پذیرش اشتباه منجر به بروز این آرامش شد و از این به بعدش را باید به گونه‌ای عمل کنید که مسایل را بزرگتر از آنچه هستند نبینید، همین!



## تیر

وقتی ذهنتان را مرور می کنم، طوری است که گویی مدتهاست در ساحل ایستاده‌اید و منتظر کشتی‌تان هستید، تا با آرامش آن همراه شوید و این روزها هم نشانه‌های خوبی از به بار نشستن ایده‌هایتان را می‌بینید و از اینکه هنوز زمان برای حرکت و جبران دارید باید به خودتان ببالید و بدانید صبر کلید موفقیت‌تان بوده و اگر دقت کنید، خوب تطبیق یافته اید!



## دی

این روزها شرایط به بدی آنچه که شما فکر می کنید نیست! و در واقع این شما هستید که گاه مسایل را پیچیده می کنید و آنگاه در گشایش گره‌ها هم دچار تردید می‌شوید. پس به خودتان توجه کنید و بپذیرید که وقتی شما قبول نکنید که طرز تفکرتان اشتباه است، به طبع حرفها هم به سادگی نمی‌توانند آرامش را از زندگیتان بگیرند، البته این به شرط حرکت منطقی و رعایت جوانب دو طرف ماجراست!



## مرداد

ناامیدی در هیچ وجهی از زندگی شیرین نیست. به گذشته‌تان نگاه کنید، این همه صبر کرده‌اید و هنوز هم می‌توانید، چشم انتظار تغییرات بزرگی در زندگیتان باشید و بدانید که بیشتر راه را آمده‌اید و حال زمان مناسبی برای کوتاه آمدن نیست و بدانید کلید موفقیت هر حرکتی، تفکر و گفت‌وگوی منطقی است، البته به شرط داشتن قدرت درک و تحمل!



## بهمن

احساس ناامنی نمی کنید، اما در تردید هستید که توانایی شما برای ترمیم مسایل پیش رویتان کافی است یا خیر! درحالیکه خوب می‌دانید ذهن ما شبیه اسفنجی است که هر چه به سمتش بریزیم، را جذب می کند، بنابراین مثبت نگریتان را گسترش دهید و مسئولیت حرکتها را بپذیرید و اجازه ندهید کسی نقاشی قشنگ زندگیتان را در هم بریزد.



## شهریور

روزهای متفاوتی را می گذرانید و با نشاط غیرقابل توصیف‌تان نتیجه‌ای شگرف را در زندگیتان کلید زده‌اید، پس حالا باید آرام و عمیق بر تغییر رفتارها بیندیشید و بدانید که به دست آوردن همیشه سخت تر از دست دادن است، درحالیکه خیلی‌ها خلاف این قانون را می‌شناسند. پس مواظب باشید در شلوغیها هدف‌هایتان گم نشود!



## اسفند

این روزها همان آن روزهایی است که انرژی زیادی دارید و دوست دارید تمام برنامه هایتان را با هم و یکجا پیش ببرید و نتیجه را ببینید. اما عجله نکنید چون زندگی همانقدر که طول ارزشمند دارد، عرض ارزشمند هم دارد و درک شیرینی عرض زندگی نیازمند، تمرکز و البته صبر است و امیدوارم دچار غرور نشوید و فرصتهای پیش رو را غنیمت بدانید که گاهی خیلی زود، دیر می‌شود!

ادب قیمتی ندارد، اما با آن همه چیز می توان بخری

• جودیت بانز

# از نگاه دیگر

سهراب صفادار

**الیکانته-اسپانیا:**

رسم سنتی به نام "الس انفاریناتس" در اسپانیا وجود دارد که به معنی "پرتاب آرد" است. در این رسم سنتی که تقریبا تمام لباسهای شرکت کنندگان را غیرقابل استفاده می کند، مردم آرد و تخم مرغ به همدیگر پرتاب می کنند و سفید و چسبناک به خانه بر می گردند!

## جنگ تخم مرغی



## معلق در هوا

**پینگشان-چین:**

مردم از پل معلق جدیدی که در منطقه پینگشان افتاح شده است عبور می کنند. این پل معلق ۴۸۸ متر طول دارد و بالای یکی از عمیق ترین و زیباترین مناطق شرق چین قرار گرفته است.

## رقابت با طبیعت

**زیلینگل-چین:**

تعدادی از اسب سواران مناطق سرد چین را می‌بینید که در میان زمینهای پر از برف سعی دارند دو اسب وحشی را رام کنند. این مناطق دور از دسترس هستند و امکان استفاده از وسایل نقلیه وجود ندارد. بنابراین اسبها نقش حیاتی در زندگی مردم این مناطق ایفا می کنند.

## خرسهای تماشاگر



**واتیکان:**

دو نفر از اعضای تیم معروف "سیرک طلایی" با لباسهایی به شکل خرس قطبی در بین جمعیت نشسته‌اند. آنها که با حیوانات آشنا هستند، بیشتر به خطراتی که تهدیدشان می کنند آگاهند و با این حرکت سعی می کنند دیگران را نیز به حمایت و حفاظت از آنها تشویق کنند.

## موشک

**کالیفرنیا:**

هفته گذشته خیلی از مردم کالیفرنیا از دیدن هاله‌ای سفید رنگ در آسمان شب تعجب کردند و حتی تصور کردند مربوط به موجودات فضایی است. اما این نور رد به جا مانده از پرتاب موشک فالکون ۹ شرکت SpaceX بود که حامل برخی تجهیزات ارتباطی بود.

## ورزش بابانوئلی

**گلاسکو-اسکاتلند:**

هزاران نفر در حالی که لباس بابانوئل پوشیده‌اند در دوی همگانی شرکت کرده‌اند و خیابانهای اسکاتلند را طی می کنند. این ورزش بابانوئل که هر ساله انجام می‌شود، امسال میزبان ۸ هزار شرکت کننده بود. این مسابقات از سال ۲۰۰۶ به صورت سالانه برگزار شده و کمکهای مالی جمع آوری شده توسط آن صرف امور خیریه می‌شود و تاکنون توانسته‌اند ۲۵۰ هزار دلار به این مراکز کمک کنند.

## داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

### بازنده‌ها

ژاله که هیچ حرفی برای گفتن نداشت سکوت کرد و من در حالی که مشـغول جمع کردن لوازم شخصی‌ام بودم ادامه دادم:

ـ امـا نگران نباش ژاله جان. وقتی دل تو با من نیست، بهترین تصمیم همینه که از هم جدا بشیم. درسـته که تو باعث شـدی من از بهشت پیمان اخراج بشـم، البته من اون روزی که از تو حمایت کردم هیچ نیتی نداشتم اما... حالا دیگه بهتره این بحـث رو تمام کنیم. باشـه عزیزم، من الان میرم خونه پـدرم و منتظر خبر تو می‌مونم که کی بریم محضر و کار رو تمام کنیم، خوبه ژاله جان؟

ژالـه کـه لابد انتظـار برخوردی تلـخ از مرا داشـت، با بهت نگاهم کرد سـپس بغض کرد و گفت: "ممنونم که اینقدر باگذشتی!" و من آخرین لبخند را به او زدم و از خانه خارج شدم...

***

یک ماه بعد که ژاله توسـط وکیلش موفق شد به سـرعت کارهای طلاق را ردیـف کند، بعد از اینکه آخرین امضا را انداختیم و از پله‌های محضر پایین آمدیم و او خواسـت به طرف ماشین پیمان برود، گفتم: "لطفـا اجازه بده من با پیمان صحبت وخداحافظی کنم، بعدا برو سراغش!"

ژاله که حالا آرامش در چشمانش موج می‌زد "چشـم" گفت و من به طرف ماشین رفیق سابقم رفتم تا آخرین سکانس این نمایش را تکمیل کنم. نزدیـک که شـدم پیمان با نفـرت نگاهم کرد و گفـت: "من هیچ حرفی باهات نـدارم داریوش. زنـم رو از من گرفتی و حالا من پسـش گرفتم... خداحافظ!"

لبخند تلخی زدم و گفتم: "شـاید حق داشـته باشـی که از من متنفر باشـی. البتـه من هنوز هم فکر می کنم اون روز تو شرکت، بهترین تصمیم رو گرفتم، ولی شاید ازدواجم با زن سابق رفیقم اشتباه بود! الانم نیومدم کـه ازت عذرخواهی کنم، فقط اومدم که بهت بگم نمی‌خوام دوباره اشـتباه کنم، واسه همین امیدوارم تو هم اشتباه نکنی!

پیمـان که نفـرت از من در چشـمانش موج مـی‌زد، برخـلاف میلش نگاهم کـرد و گفت: "منظورت چیه؟ درست حرف بزن؟"

سیگارم را روشن کردم و گفتم: "تو به من خیلی لطـف کردی پیمان، هر چند که بعداً همه چیز رو خـراب کردی، اما من مهربانی‌ها و مردانگی‌هات رو به یاد دارم رفیق قدیمی، واسـه همین می‌خوام یه حقیقت تلخ رو بهت بگم پیمان. اینها همه نقشه ژاله است، یعنی وقتی تو سفته‌های پدرش رو اجرا گذاشـتی، این نقشه شـیطانی به فکر ژاله رسید و به من گفت "حالا که پیمان اینقدر عاشـق منه که حاضره هزار تا سـکه مهرم کنه و اجازه طلاق رو هم به من بده، بهتره یه کار عاقلانه کنیم، یعنی من از تو جدا بشم، پیمان سفته‌های پدرم رو پس میده و من با هزار سـکه زنش میشـم و بعد از چند ماه، هم مهریه‌ام رو می گیرم و هم ازش جدا میشـم و دوباره با تو ازدواج می کنم!"

رنـگ صورت پیمان کبود شـد و بـه ژاله که جلوی محضر ایسـتاده بود و برایش دست تکان می‌داد نگاه کرد. وقتی پیمان از سـر ناتوانی روی زمین نشسـت، ژاله با عجله به طرف ما آمد. من هم آخرین جمله را به پیمان گفتم: شاید با این کار بتونم گذشته رو جبران کنم، البته اگر تو باز هم منو نبخشی مهم نیست، مهم اینه که من نذارم این زن شیطان صفت، رفیقم رو نابود کنه!

اینها را گفتم و می‌خواسـتم سوار تاکسی شوم که ژاله رسـید و در حالیکه سعی می کرد پیمان را از روی زمین بلند کند، با خشم از من پرسید: "چی بهش گفتی که حالش اینطوری خراب شد؟"

و من با صدایی که پیمان بشـنود پاسخ دادم: "هیچی، فقط حقیقت رو بهش گفتم..."

من که سـوار تاکسی شـدم، فریاد پیمان را بر سر ژاله شـنیدم: ولم کن...، راحتم بذار...، از اینجا گمشو... دیگه نمی‌خوام ببینمت آشغال...

ژاله که به من خیره شـد، راننده تاکسی دنده را چاق کرد...

***

فردای آن روز پیمان سفته‌های پدر ژاله را اجرا گذاشـت و او را مجبور کرد خانه‌اش را بفروشد و بدهـی‌اش را بپردازد. ژاله که همه چیز را از زبان پیمان شـنیده و نتوانسـته بود به او ثابت کند که حرفهای من دروغ اسـت، یک هفته بعد و پس از اینکه من جواب تلفنش را ندادم ـ که مبادا صدایم را ضبـط کند ـ به سـراغم آمد و کنار خیابان، من بعـد از اینکه لباسـها و کیفش را جسـتجو کردم ومطمئن شـدم صدایم ضبط نمی‌شود، پرسیدم: "حالا بگو چیکار داری؟"

ژاله با نفرت نگاهم کرد و گفت:

"واسه چی این دروغها رو به پیمان گفتی؟ چه منفعتی نصیبت شد؟"

خندیـدم و گفتـم: "جواب سـوال اولت اینه؛ عزیـزم این بی‌انصافی بود که آخر این ماجرا فقط من ببازم! اگر قرار بر شکسـت خوردن باشه، باید همگـی با هم ببازیم! و اما اینکه چه منفعتی نصیبم شـد؟ فعلا هیچـی، اما این رو مطمئنـم که وقتی پیمان تو رو نبخشـیده، بـه احتمال زیاد، به همین زودی‌ها منو می‌بخشه!"

ایـن را گفتم و سـوار بـر موتوری شـدم که عصرهـا و پس از بیرون آمدن از شـرکت، با آن مسافرکشـی می کنم و پیمان هم از این ماجرا خبر دارد و... شاید او یک روز مرا ببخشد!

*گرفتاری این است که نادان از کار خود اطمینان دارد و دانا مطمئن نیست*

*• برتراند راسل*

## قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

### حوری مهربان عسلویه

بی‌خود گیر می‌داد. خـودم را کنترل می کردم که دندان‌هایـش را توی دهانـش نمی‌ریختم. عصر حمام رفتم و لباس تمیز پوشـیدم و نشسـتم جلو کانکس. پیام دادم. گوشی حوری عسلویه خاموش بود. تا آخرهای شـب خیلی زجر کشـیدم. ناامید شدم و خواستم بخوابم. یکهو منی که مرده بودم، با پیامش زنده شدم که پرسیده بود بیداری؟ جواب دادم: "مگه می‌شه خوابید؟ خوبی؟ کجایی؟" دیر جـواب داد: "خوبـم... تو راهم. فـردا میام کارگاه مفصـل حرف می‌زنیم. برات کار خوبی پیدا کردم که کم زحمت و پردرآمده.... شب به‌خیر تا فردا." صبح پیام صبح به‌خیر دادم. گوشـی‌اش خاموش بـود. با بچه‌ها صبحانه مختصری خوردم و سـوار نیسـان شـدیم و رفتیم سر کار. سـاعت ده صبح مهندس به سرکشـی آمد. من سـرم توی گوشی بود. داشـتم چک می کردم ببینم حوری عسـلویه گوشـی‌اش را روشن کرده یا نه. مهندس گوشی را از دسـتم کشید و گفت: "اینجا محل کاره نه گوشی بـازی." من که دلم بـه کاری که حوری برایم پیدا کـرده بود، قرص بود، محکم زدم توی گوشـش و گفتم "حد خودتو نگه‌دار." چند تا از کارگرهایی که هوایش را داشتند، سـرم ریختند و حسابی مشت و مالـم دادند. بعدش وسـایل کار را از من گرفتند و بیرونـم انداختند. خوشـحال و پرالتهاب از آنجا دور شـدم و به حوری عسـلویه پیام دادم و زنگ زدم. کلـاً خاموش بود. برای وقت کشـی به بازار رفتم و از همان عطری که حوری داشـت، خریدم و کمـی به خودم زدم. بوی حوری را گرفتم. قلبم از التهـاب روی دنده چهار کار می کرد. تاب نیاوردم و با مینی‌بوس به خانه او رفتم. از دور دیدم که جلو خانه‌اش شلوغ اسـت. صدای قرآن می‌آمد. یک عده گریه می کردند.

حـوری عسـلویه در تصادف کشـته شـده بود. گوشـه‌ای رفتم و سوگواری کردم و وقتی که خیلی اشـک ریختم، به طرف شـهرم حرکـت کردم. قبل از اینکه برسـم، به خاله‌ام خبر دادم که دارم برمی گردم. و گفتم نشد به کارم ادامه بدهم ولی در معاملـه‌ای ۵۲ تومان پول حلال گیر آوردم. گفت: "کی می‌رسی به استقبالت بیایم ای داماد باعرضه!" گفتم خودم می آیـم... و من همه غصه‌هایم را قایم کردم و با دخترخاله به خانه بخت رفتم. امروز سه سـال از مرگ حوری عسلویه می گذرد و من هنوز بوی او را می‌دهم و هنوز کسـی نمی‌داند پشت این عطر چه رازی قایم شـده. لطفاً قصـه‌ام را طوری بنویسـید که دخترخاله و اقوامم نفهمند این قصه مِن بیچاره است.

# نقاشیهای شما



ریحانه سادین - رباط کریم



نیایش آشکاران از بهشهر



راستین فلاح رمضان نژاد



فاطمه زهرا برزین ۷ ساله - بهشهر



هانیه آشکاران ۷ ساله - بهشهر



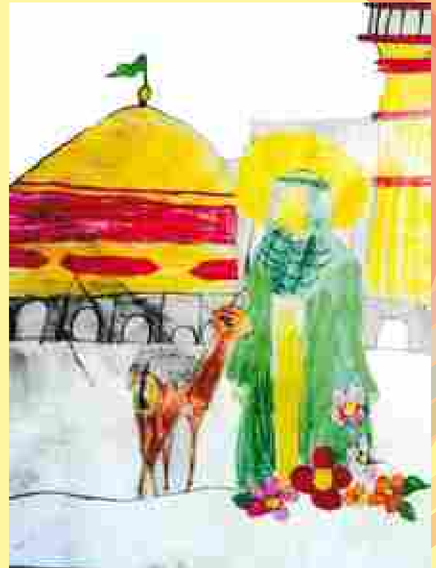
اسرا شربتی ۷ ساله - نوکنده



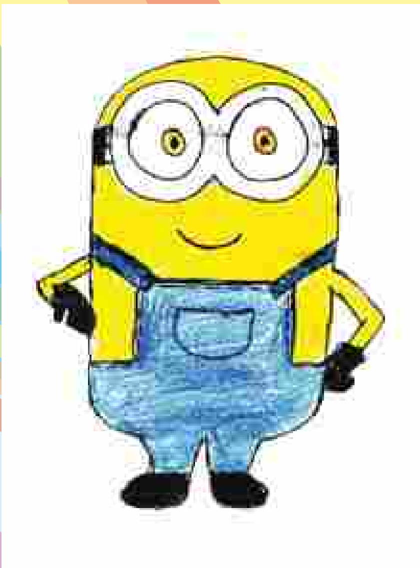
عالمه آتابای ۷ ساله - بهشهر



امیرعلی قزل سفلی



ترانه علی محمدیان ۷ ساله - شهرضا



پارسا مسگر - اسلامشهر



وانیا صادق پور ۵ ساله - ساری

احمدرضا طاهری ۸ ساله - بافق

